آتش بدونِ دود

کتاب چهارم

واقعیتهای پُرخون

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
ISBN 964-5529-22-0 (ج. ۱)   ISBN 964-5529-29-8 (دوره)
ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۳)   ISBN 964-5529-23-9 (ج. ۲)
ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۵)   ISBN 964-5529-25-5 (ج. ۴)
ISBN 964-5529-28-X (ج. ۷)   ISBN 964-5529-27-1 (ج. ۶)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولمان. -- ج. ۲. درخت مقدس. -- ج. ۳. اتحاد بزرگ. -- ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. -- ج. ۵ حرکت از نو. -- ج. ۶ هرگز آرام نخواهی گرفت. -- ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. --
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۳)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
۵ آ ۵۸ ب / PIR ۷۹۴۲   ۳/۶۲ فا ۸
۱۳۸۳
کتابخانه ملّی ایران   ۷۲-۸۴۲م

شابک: ۵-۲۵-۵۵۲۹-۹۶۴   شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر

کتاب چهارم: واقعیت‌های پرخون

چاپ اول: ۱۳۷۱
چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بهای دوره ۷ جلدی: ۲۲۰۰۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ ـ
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرُستی، خلوص، و بزرگیْ باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقیِ «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
و ای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانیِ دردمند هم.

ن. ا.

کتابِ چهارم:

واقعیّت های پُرخون

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانْ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

فصل های کتاب چهارم:

یادآوریِ کتابِ اوّل:

داستان را از افسانه‌ی پیدایشِ دو قبیله‌ی بزرگِ ترکمن ــ یموت و گوکلان ــ آغاز کردیم و ریشه‌جوییِ اختلافاتِ میانِ آنها، که عمدتاً بر سر آب بود؛ و آمدیم ــ سده‌ها را برق‌آسا ــ تا رسیدیم به عصر آخرین برخوردهای این دو قبیله‌ی بزرگ و روزگاری که شخصیّتِ محوریِ یموتیانْ مردی بود به‌نام گالان اوجای یموتی: ترانه‌سرا، نوازنده، قدّاره‌کش، تیرانداز، تیزتک، زورمند، وحشی، بیتاب و از جان گذشته...

و در میان گوکلانیان، دختری بود به‌نام سولماز، در زیبایی و کمالْ تمام، مانده در خانه‌ی پدری، به دلیلِ داشتنِ عاشقانِ بسیار، و جان بر کفیِ همه‌ی این عاشقان، و پیمانِ جملگیِ ایشان براینکه اگر کسیْ سولماز را ببرد، دیگرانْ امانِ نفس کشیدن هم به او ندهند.

و این سولمازِ بالابلندِ یکه‌تازِ تیراندازِ عابدفریب، نگینِ صحرا بود.

هیچ نوجوانی در تمام قبیله‌ی گوکلان نبود که سولماز را دیده باشد، و عشقِ سولمازْ اوچیْ منهدمش نکرده باشد.

این سولماز، سه برادرِ تیراندازِ دلاورِ غیرتمند داشت به‌نام‌های یت‌میش، قاباغ و آیدین؛ و پدر این خانواده بیوک اوچی بود که بزرگِ قبیله‌ی گوکلان بود.

یارانِ گالان اوجای دلاور، به تحریکِ پدر گالان که بیشترْ خواهِ بَدکینه‌یی بود، گالان را به دام عشق سولماز انداختند ــ به حیله.

گالان، بنا به سُنت، با دو برادرِ خوب خود، به گومیشانِ گوکلان ها ــ یا «سرزمینِ تیراندازانِ آرام» ــ تاخت و به شکل و شیوه‌یی غریب و باورنکردنی سولماز را از درون چادر پدرش و پیشِ چشمِ پدر و برادرهای قدرتمندش ربود، و دو برادرِ خوب خود را در این راه از دست داد.

اینگاه، عشقِ شورانگیزِ گالان به سولماز، سولماز به گالان ــ که با مناعتِ طبع و غرور و خیره‌سری های خاص این دو همراه بود ــ نوافسانه‌یی شد در سراسر صحرا، درعین حال که گالان، بَد پیله کرده بود که به خونْ‌خواهی برادران خود، جملگیِ خویشان و یارانِ بیوک اوچی را از پای درآورد.

سال های غم انگیزی همراه با خونین ترین جنگ ها و کشتارها و آتش زدن ها و ویران کردن ها گذشت، تا عاقبت، تنها برادرِ زنده مانده‌ی سولماز ــ یت میش اوچی ــ به کمک دو تن از خویشانِ خود، گالان اوجا را برلب چاه آبِ اینچه‌برون، تشنه‌ی تشنه، در حضور پسر ده‌ساله‌ی گالان ــ که آق اویلرْ نام گرفته بود ــ کُشت؛ و سولماز به خونخواهی برخاست و برادر را بر سر سجّاده‌ی نماز از پای درآورد و خود نیز کُشته شد.

از گالان و سولماز، دو پسر برجای ماند: پسر بزرگ، آق اویلر نامیده شد، پسر کوچک، آقشام گلن.

عصر جنگ های قبیله‌یی، با مرگ گالان، کم و بیش به پایان رسید، همچنان که عصر تک قهرمان ها؛ و از وصلتِ پُرشور و غمناکِ گالان و سولمازْ کودکانی برجای ماندند نیم یموتْ نیم گوکلان ــ به عنوانِ مظاهرِ درآمیختگی و اتحاد قبائل بزرگ صحرا...

یادآوریِ کتابِ دوّم:

ماجراهای کتاب دوّم را از هجوم بیماریِ ناشناخته و مرگ‌آوری به بخش یموتْ‌نشینِ صحرا آغاز کردیم.

آق اویلرِ اینچه‌برونی، فرزند ارشد گالان اوجا ــ که اینک به مقام کدخدایی و بزرگتریِ اینچه‌برون رسیده ــ علیرغمِ شرایط ناهموار و تهدیدهای بزرگان یموت و بی اعتقادی مردم صحرا به فارس ها و شهری ها ــ پسر دوّم خود ــ آلنی اوجا را برای فراگرفتن علم طب به تهران می‌فرستد، و خود، کدخدایی را رها می‌کند و چشم به راهِ بازگشتِ آلنی، عُزلتْ گُزینی پیشه می‌کند.

مردم یموت ــ که از فارسْ گراییِ آق اویلر رنجیده اند ــ از پی سفر آلنی، رابطه های خود را با همه‌ی اوجاها قطع می‌کنند.

عروسیِ پالاز اوجا ــ پسر بزرگ آق اویلر ــ با کعبهْ دختر آی دوغدی، در سکوتِ مرگ و بی مهمانْ می‌گذرد، و سلام مُحبانه‌ی اوجاها بی جواب می‌مانَد.

آقشام گلن، پسر کوچک گالان، که به دلیل افسردگی و بیزاری از کُشت و کُشتار، سالها پیش، از اینچه‌برون رفته است و به سرزمینِ مادری خودْ گومیشان پناه بُرده، و اینک در اینچه‌برونِ گوکلان ها زندگی می‌کند، چندبارِ شترْ پیشکشیْ برای پالازِ غمگینِ دلشکسته می‌فرستد تا جانبْ‌داریِ خود را از اوجاها، به شکلی، اعلام کرده باشد.

اینچه برونی های برانگیخته شده به وسیله ی یاشولی آیدین، تصمیم به کُشتنِ ساربانِ گوکلانی ـــ به نام پالتا ـــ که پیشکشی های پالاز را آورده، می‌گیرند؛ امّا سردسته ی ایشان که جوچی نام دارد، به دست آت میش اوجا ـــ کوچک ترین پسر آق اویلر، که هنوز نوجوانی ست ـــ کشته می‌شود و کینه ها عمیق تر.

یاشولی آیدین ـــ فرزندِ یاشولی حسنِ تیزهوشِ آینده نگر ـــ که اینک به جای پدرْ نشسته و در گذشته، به دلائل متعدّد، بارها با اوجاها برخوردهای تلخ داشته و به وسیله ی اوجاها، ناروا تحقیر شده، و اینک طبیب شدنِ آلنی را مغایر با منافع خود و اقدامی جدّی و خطرناک علیه درخت مقدّسْ می‌بیند ـــ می‌کوشد کدخدای تازه یی به جای آق اویلر بنشاند و اوجاها را از بُن نابود کند.

آی دوغدی، پدرزنِ پالازاوجا، و دُردی محمّد، پدرزنِ آینده ی آلنی اوجا، پیشنهادِ کدخدایی را رد می‌کنند و خود را در مقام مقابله با آق اویلرها قرار نمی‌دهند؛ امّا تاری ساخلا، پدر آر پاچی، در تردید می‌مانَد.

(آر پاچی، داماد آق اویلر است و همسر ساچلی که تنها دختر آق اویلر است. آر پاچی، از سوی دیگر، همچون یاماق آی دوغدی ـــ پسر آی دوغدی و برادر کعبه ـــ دوستِ صمیمیِ آلنی ست و پیمان بسته ست با آلنی، تا در غیابِ آلنیْ مراقب آق اویلر باشد.)

حرکتِ عمومیِ مردم یموت علیه اوجاها آهسته آهسته شکل می‌گیرد و برخوردها علنی و خشونت آمیز می‌شود.

آلا، پسر آقشام گلن ـــ که شباهتی صوری هم به آت میش اوجا دارد ـــ پنهانی، از گومیشانِ گوکلان ها به اینچه برونِ یموت ها می‌آید و به دیدنِ آت میش اوجا می‌رود و پیغامِ آقشام گلن را ـــ که گفته است: «ما سرسختانه پشتیبانِ اوجاها هستیم» ـــ به آت میش می‌رساند.

آت میش، پاسخ این پیغام را از پالاز می‌گیرد و خود به جانب گومیشان حرکت می‌کند تا پیغامِ تازه را برساند.

درست در همین زمان، تاری ساخلا، پدر آر پاچی، کدخدایی اینچه برون را می‌پذیرد، و با پسر خود ـــ آر پاچی ـــ درگیر می‌شود.

اینک، در پایان کتاب دوّم، آق اویلر، گرفتار حمله های قلبیِ کُشنده است، و تنها آرزوی بازگشتِ آلنی، او را بر پا نگه داشته است.

یاشولی آیدین، همه ی نیروها و آیادیِ خود را علیه اوجاها ـــ به خصوصْ آلنیِ غایب ـــ بسیج کرده است و در پناهِ درخت مُقدسْ سنگر گرفته است.

آلنی، بعد از سه سال و نیم مطالعه ی کُشنده ی شبانه روزیِ باورنکردنی، با دستِ پُر و اطّلاعاتِ وسیع ـــ و نیز تمایلاتِ حادِّ سیاسی ـــ بازگشته است و در گنبد کاووسْ مُنتظرِ اجازه ی پدر است تا به سوی اینچه برونْ حرکت کند.

آق اویلر، پیغام فرستاده که: پنجشنبهْ حرکت کُن و بسیار هشیار باش و مُسلّح.

پیامِ آلنی به آق اویلر و بالعکس را مردی آورده است به نام «علی» که از یارانِ سیاسیِ آلنی ست...

یادآوری کتاب سوّم:

آت میش ــ کوچک ترین فرزند آق اویلر ــ به گومیشان می‌آید و با عموی خود آقشام گلن، دیدار می‌کند. آقشام گلن، گفتیم که پسری دارد به نام آلا ــ که بسیار شبیه آت میش است ــ و دختری دارد به نام باغداگُل که در زیبایی و ملاحت همچون خاطره‌یی ست از مادر بزرگش سولماز اوچی.

ات میش، در این سفر، دل به باغداگُل می‌بازد و باغداگُل را ــ به کمک پالتای ساربان ــ از عموی خود می‌خواهد باغداگل، به نامِ آت میش می‌شود؛ لیکن آت میش، به دلیل منشِ گالانیِ خویش، سرانجام، همچون گالان اوجا، لب همان چاه اینچه برون، به دست چند مرد یموتی کشته می‌شود.

آلنی، از گنبد به جانب اینچه برون حرکت می‌کند. در مسیر حرکت او، قدم به قدم، به قصدِ کُشتنش کمین کرده اند. مارال ــ نامزدِ آلنی ــ که از نقشه‌ی قتل آلنی باخبر می‌شود، تفنگ برمی‌دارد، یاماق آی دوغدی، آر پاچی، و آت میش را ــ که در آن زمان هنوز زنده بود ــ با خود همراه می‌کند و شوهر آینده‌ی خود آلنی را از مرگِ مُسلّم نجات می‌دهد. بعد از همین واقعه، و از پی یک مجموعه خُرده حوادث، آت میش کشته می‌شود.

آلنی، در اینچه برون، در میانِ خیلی از دشمنانِ سرسختِ سراپا کینه به رهبری یاشولی آیدین، دُکّانِ طب می‌گشاید و با مخالفتِ عمومی روبرو می‌شود؛ چرا که می‌گویند: «دوای شهری می‌دهد» و «قصدِ آن دارد که ترکمن ها را به نوکریِ شهری ها بکشاند».

در میانِ مخالفان، البته کسانی هستند که فقط از ترس یاشولی و زور و خشونتی که به کار می‌گیرد مخالفت می‌کنند؛ وَالا بیمارند و بیمار دارند، و جُز شفا چیزی نمی‌خواهند.

نبردی دشوار میان آلنی و معدود یاران او از یک سو، یاشولی آیدین و جملگیِ نوکران و مُزدبگیران او از سوی دیگر آغاز می‌شود.

درخت مُقدّس، همچون نُمادِ خُرافات، تکیه گاهِ بَداندیشان است، و آلنی، در مقابل درخت ــ دُرُست در مقابل درخت ــ مظهرِ علم و آگاهی و نقطه‌ی اتکای آینده نگران.

آلنی، به علّتِ مطالعه‌ی خوف انگیزِ شبانه روزی در تهران، با دانشی وسیع و شگفتی انگیز در بسیاری از زمینه های سیاسی ــ اجتماعی ــ علمی، به صحرا بازگشته است تا با اسلحه‌ی دانش با خرافات و جهل بجنگد؛ لیکن بسیار زود به این نتیجه‌ی غم انگیز می‌رسد که دشمن را تنها با سلاحِ دشمن می‌توان از پای درآورد.

پس، به ریا متوسّل می‌شود و می‌گوید که خواب دیده است که درخت مُقدّس با او گفت و گو کرده و از او خواسته که بیماران را شفا بدهد.

آلنی، در حضور جمع، گریان و نالان می‌گوید که به همان اعتقاداتی رسیده که یاشولی آیدین، مدّتهاست به آن اعتقادات دست یافته، و حال مصمّم است که گناهان خود را جبران کند و به نوکری و آمربریِ درخت مُقدّس درآید.

این حیله، از سوی آلنیِ ریاکار، زمانی به کار گرفته می‌شود که یاشا، فرزند شیرمحمّد چوپان، از دردی که آلنی آن را خوب می‌شناسد، روبه مرگ می‌افتد، و مادر یاشا، در آخرین لحظه ها، دعوتِ آلنی را می‌پذیرد و یاشا را به دست آلنی می‌سپارد.

آلنی، یاشا را از مرگ نجات می‌دهد.

یاشا، در حضور همگان، این مسأله را کودکانه امّا جسورانه بازمی‌گوید.

نبردِ پنهانی میان یاشولی آیدین و آلنی اوجا از پرده برون می‌افتد.

یاشولی آیدین، در یک نمایشِ بزرگ، بازی را به آلنی می‌بازد.

مردم می‌پذیرند که در صورت لزوم می‌توانند به آلنی هم مراجعه کنند؛ امّا احترامِ درخت، محفوظ می‌ماند.

آق اویلر، با این اعتقاد که بَرخورد میان یاشولی آیدین و آلنی، هیچ ارتباطی با درخت مُقدّس ندارد، و درخت، در هرحال، مقدّس است و مظهر بخشندگی و بالندگی، از اینکه آلنی، موذیانه در اندیشه‌ی انداختنِ درخت است سخت می‌رنجد، و در لحظه‌یی استثنایی با فرزند خود آلنی درگیر می‌شود و دردِ قلبِ کهنه، او را از پای درمی‌آورد.

آلنی که یکسره در اندیشه‌ی اهدافِ بزرگ خویش است و در راهِ رسیدن به آنها، همه چیز را برخود حلال کرده است و هر عملی را — هرقدر هم شنیع — ظاهراً مجاز می‌شناسد، چندان بهایی به مرگ پدر نمی‌دهد، و با توجّه به برنامه هایی که دارد، قاتل آت‌میش را نیز می‌بخشد.

آلنی، خویشان و دوستان نزدیک خود را به گِردِ خویش می‌آورد، گروهی کوچک، سیاسی اندیش و سرسخت تشکیل می‌دهد و به مبارزه‌ی خود برای رساندنِ صحرا به وحدتی همه‌جانبه شکلی تازه می‌بخشد. یاران آلنی، اینها هستند: یاماق‌آی دوغدی، آرپاچی — همسر ساچلی، یمرلی حاج آشور — از دشمنان قدیمی آلنی که اینک به دوستی با او آمده، آلاگومیشانی — پسرعموی آلنی، و مارال — که همسر آینده‌ی آلنی ست و دختری بی‌پروا،

یک دنده، آرام، در جستجوی دانش، زیبا و محبوب مردم صحرا.

ملّان، مادر آلنی که شیرزنی ست تفنگ کِش و زورمند امّا به ظاهرْ خاموش نیز در سنگر آلنی و یاران اوجای می‌گیرد.

سرانجام، از پی یک مجموعه برخورد، جریان‌ها به سود آلنیِ حکیمْ شکل می‌گیرد و یاشولی آیدینْ از صحنه بیرون می‌رود.

درخت مُقدّس، به باغی بزرگ تبدیل می‌شود.

باغدا گُل، یاماق‌آی دوغدی را — که نزدیک‌ترین دوستِ آت‌میشِ کُشته شده برلب چاه اینچه‌برون است — به جای آت‌میشْ به شوهری می‌پذیرد.

پالاز، به پیشنهاد آلنی، به کدخدایِ اینچه‌برون می‌رسد.

یمرلی حاج آشور، باز هم با برنامه ریزی های آلنی، به کدخدایی ایری‌بوغوزْ دست می‌یابد.

آلنی و مارال، از پی سالها انتظارودرد و اضطراب، عروسی می‌کنند.

یموت و گوکلان دست در دست هم می‌گذارد و خُرده قبایل دیگر را به اتّحاد دعوت می‌کند.

در شرایطی که جهان — بیرونِ از صحرا — گرفتار جنگ و آشوب و کشتاری عظیم است، صحرا، به یک لحظه‌ی کوتاه گریزای آرامشْ دست می‌یابد: فرصتی برای برنامه ریزی.

حال، زمان، شهریور یک هزار و سیصد و بیست است.

مردانِ بزرگی که سالیان سال، پنهانی، علیه رضاخان جنگیده‌اند، اینک فرصتی برای ظهورْ یافته اند.

یارانِ غیرترکمنِ آلنی مانند علی محمّدی، حسین اخوان، مهرداد رهسپار و خسرو کردستانی نیز آرام آرام خود را می‌نمایند.

شناسه‌ی شخصیت‌ها، براساسِ نسبت‌ها و روابط

(درآستانه‌ی کتاب چهارم)

آق‌اویلر — فرزند ارشد **گالان** — اینک، دو سه سالی ست که رخت بربسته.

از **آق‌اویلر** و همسر او **مَلّان**، سه پسر و یک دختر به جهان آمد:

پالاز، پسر ارشد، اینک کدخدای اینچه‌برون است.

همسر پالاز، **کعبه** است که دختر **آی‌دوغدی** و خواهر **یاماق** است. تا این لحظه، صاحبِ فرزندی نشده‌اند و چند سالی از ازدواجشان می‌گذرد.

آلنی، پسر دوّم آق‌اویلر است.

همسر آلنی، **مارال**، دختر **دُردی محمّد** است.

آلنی و مارال، تازه عروسی کرده‌اند و هنوز، ظاهراً، فرزندی در راه ندارند.

ساچلی، تنها دختر آق‌اویلر، همسر **آرپاچی** ست.

آرپاچی، همان دلاوری ست که پدرخویش — **تاری ساخلای** خوبِ مُردمی — را از پای درآورد.

ساچلی و آرپاچی پسری دارند که با یادِ آت‌میش، نامش را **آت‌میش** گذاشته‌اند.

آت‌میش دوّم، حال باید دو سه ساله باشد.

آت‌میش اوّل، فرزند کوچک آق‌اویلر بود که در نوجوانی — حدود هجده سالگی و کمی بیش — به دست دشمنانِ آق‌اویلرها کشته شد — البته پس از آنکه بسیاری را با دلیل و بی‌دلیل از پای درآورد، به گمان اینکه خود، گالان اوجای دیگری ست.

یاشولی آیدین، که حال، یکی دو سالی از مرگش می‌گذرد، فرزند یاشولی حسن بود.

یاشولی حسن از یاران خوب و آگاهِ گالان‌اوجا بود و مردی زیرک و دلاور و مؤمن. هم او بود که با زیرکی خود گالان را از ایری‌بوغوز به اینچه‌برون و پای درختِ مُقدّس کشید.

مُلّای دیگری را نیز تا کنون شناخته‌ییم به نام **یاشولی آمان**، که مردی ست اهل مبارزه، خیراندیش، اتّحادطلب، و چنانکه خواهیم دید مؤمنی آزادیخواه و ضدّنظام حاکم.

آتشام گلن، برادر کوچک آق‌اویلر است که در گومیشانْ زندگی می‌کند.

آتشام گلن یک پسر دارد به نام آلا — که اینک حدوداً بیست ساله است، و یک دختر به‌نام باغداگل، که دو سه سالی از آلّا کوچک‌تر است.

باغداگل، به همسری یاماق آی‌دوغدی درآمده است.

آلّا، به مفهومِ سُنّتی، نوعی گروگانِ عزیز است نزد یموت‌ها تا آشکار شود که دیگر جنگی میانِ یموت و گوکلان نیست.

آلّا، فعلاً، کنار چادر یاماقْ چادری دارد و با او شریک در کشت و کار است.

یاماقِ آی‌دوغدی را شناخته‌ییم: از دوستانِ خوب و قدیمیِ مرحوم آق‌اویلر است. مدّتی به کدخدایی رسید. حال، به زراعتْ مشغول است. او، کعبه را به اوجاها داده است (که همسر پالاز است) و باغداگل را از اوجاها گرفته است (که همسر یاماق است).

دُردی محمّد، مردی‌ست مهربان و ساده‌دل که تنها دخترش مارال، عروسِ اوجاهاست و همسر آلنی اوجا.

آچیق تارزن، بزرگترین نوازنده‌ی تار ترکمنی، پیر دلشکسته، صاحب پسری به نام **تایلی**، دختری به نام آیلر، و پسر کوچکی به‌نام بیلیک است.

آیلر، دختر آچیق، نوازنده و خوش‌صورت و مهربان.

تایلی، پسر آچیق، نوازنده، عاقل و با احساس.

یمرلی حاج آشور، از اهالیِ **ایری‌بوغوز**، در ابتدا همراه یاشولی آیدین و دشمن سرسختِ اوجاها؛ سپس دوست صمیمیِ آلنی و کدخدای ایری‌بوغوز.

آلتون، دختری از اهالیِ ایری‌بوغوز که برادرش به دست آت‌میش کُشته شده است. آلتون، مانند یمرلی، ابتدا در جبهه‌ی مقابل اوجاهاست و سپس به سنگر اوجاها می‌آید.

شیرمحمّد، پدر یاشا. یاشا، نخستین بیمار آلنی ست که بعدها به وَردستیِ او

می‌رسد. از شخصیّت های محوریِ جلد چهارم و پنجم است.

خِدِرْآقلی، پزشک، از یاران آلنی، که ظاهراً در تهرانْ با هم پیمان همراهی و همکاری سیاسی بسته اند.

اولدوز، از یاران یاشولی آیدین، که بعدها به آلنی می‌پیوندد.

آنامراد، از یاران یاشولی آیدین، که به آلنی می‌پیوندد.

خان اوغلان، از یاران بسیار جوانِ یاشولی آیدین، که درد چشمِ کُشنده‌یی دارد. به همّتِ آلنی و به کوشش دکتر خدرآقلی، درد او تحمّل‌پذیر می‌شود و خود او مُرید آلنی.

آسیلان، نیز از یاران یاشولی بود.

مهرداد رهسپار، از دوستان و همْ اندیشانِ آلنی در تهران.

خسرو کردستانی، از دوستان و همْ اندیشانِ آلنی در تهران.

علی محمّدی، از دوستان و هم اندیشانِ آلنی در تهران، که در پایان کتاب سوّم، ظاهراً به گنبد آمده است.

محمود پیرایه، از دوستان و هم اندیشانِ آلنی در تهران.

•

بیوک اوچی، بزرگِ قبیله‌ی گوکلان بود. او سه پسر به نام های **یت میش، قاباغ و آیدین**، و دختری به نام **سولماز** داشت که به همسری گالان اوجای یموتی درآمد.

از **یت میش**، پسری ماند به نام **اوشار** و پسر دیگری به نام **بایات**.

از اوشار، هفت فرزند پدید آمد: **آرتا، یت میش، میرگن، نورمحمّد، یاشار** (پنج پسر) و دو دختر به نام های **آیلر و آی تکین**.

(به خاطر داشته باشیم که نام دختر آچیق تارزن هم **آیلر** است.)

(از دیگرانْ به هنگام نام خواهیم بُرد و به تشابهات اسمی نیز اشاره خواهیم کرد ــ در ابتدای جلد پنجم و ششم.)

•

شناسه‌ی شخصیّت ها براساسِ حروف الف‌با و به‌طور کاملْ در ابتدای جلد ششم آمده است.

•

۱

قانونِ لحظه ها

آلنی اوجا می داند:

هرگز هیچ لحظه‌یی، عظیم‌تر از آن لحظه که می آید نیست. لحظه های بزرگ، می آیند؛ امّا به گذشته نمی روند. هیچ لحظه‌ی بزرگی متعلّق به گورستان نیست. لحظه ها به ما می رسند، ما را در میان می‌گیرند، اندکی نزد ما درنگ می‌کنند، اگر لیاقتِ بهره گیریِ شرافتمندانه از آنها را داشته باشیم به دادمان می رسند، و اگر نداشته باشیم، طبقِ قانونِ طبیعیِ لحظه های بزرگ، واپس می‌نشینند ــ برای مُدّتها. بُزخو می‌کنند، تا باز

کی. لحظه‌های تنومندِ پُربار و بَر، نمی‌گذرند تا نابود شوند. آنها در ظلمتِ تفاخُرِ ما — که خود را مالِک آن لحظه‌ها می‌دانیم — مومیایی نمی‌شوند، و همچون سکّه‌یی عتیقه در صندوقیِ کهنه و بدْقفلْ نمی‌مانند. آنها عقبْ گَرد می‌کنند، شتابان، و در انتظارِ انسانِ لایق می‌مانند...

آلنی اوجا می‌داند:

لحظه‌های بزرگ، لحظه‌های شکوهمند، همیشه در آینده‌یی مُتّصلْ به حالْ جای دارند. هرگز لحظه‌یی بزرگتر از آن که در آستانه‌ی در ایستاده، پا به پا می‌کند تا ورود کند، وجود ندارد؛ لحظه‌یی که به سوی ما می‌آید، به سوی ما، به امیدِ لیاقتِ ما. و انسانِ بزرگ کسی ست که قدرِ لحظه‌های به سوی حالْ رَوان را به درستی می‌داند، و عُصاره‌ی لحظه‌های پوینده‌به جانبِ اکنون را با همه‌ی همّتِ خویش می‌کشد تا لاجُرعه فرو دهد.

لحظه‌های مؤثّر، به سده‌های بعد تعلّق ندارند، در دوردستهای آینده جاری نیستند، و در غُبارِ قرونِ نیامده‌ی ناپیدا فرو نرفته‌اند. لحظه‌های بزرگ، از دور نمی‌آیند و به گذشته‌ی دور نمی‌روند تا در تاریخ، مُعطّل و بلاتکلیفْ بمانند. آلنی اوجا می‌گوید: گوش کُن! باور کُن! این که آسیمه سر به در می‌کوبد، باد نیست، آن لحظه‌ی بزرگِ توست. در، بُگشا!

انسان، تا آن حد تشنه، و آنوقت، عزیزِ من ای کذّاب! تو می‌گویی صدها چشمه‌ی جوشان را به گذشته فرستاده‌یی؟ شاید خواب دیده‌یی. تا تشنه‌ها هستند، چشمه‌ها به گذشته‌ها نمی‌روند؛ و تا گرمازدگان، رودخانه‌ها نمی‌گذرند. نه تو از کنار رودخانه می‌گذری، نه رودخانه از کنار تو. هر لحظه که اراده کُنی، کمی بالاتر، فقط کمی، یا به موازاتِ تو، رودخانه‌یی ست — در حرکت، پُرشور و پُرغوغا.

آلنی اوجا می‌داند:

لحظه‌های عظیم، لحظه‌های مصرفی نیستند، به پایان رسیدنی نیستند، تاریخی نیستند. لحظه‌های عظیم، متعلّق به رؤیا نیستند. می‌آیند، می‌رسند، تو را حرکت می‌دهند، تو را در درونِ خود جای می‌دهند، و آنگاه تو می‌مانی و آنچه به‌دست آورده‌یی، یا کوتاهی کرده‌یی و به دست نیاورده‌یی.

لحظه‌ی بزرگ، به تماشای تو نمی‌نشیند، و خود را دفنْ نیز نمی‌کند. می‌گویند «لحظه‌های سرنوشت». آیا هیچکس را دیده‌یی که سرنوشتش را در قفای خود نهاده باشد؟

آیا آن لحظه‌هایی‌که تو را به بزرگیِ قبیله‌ی خویش برگزیدند، و کدخُدای کدخُدایانت نامیدند، و تو سوگند خوردی، و از احساس سربلندی سرشار شدی، و به فرزندانت که خیره به تو می‌نگریستند، نگریستی، و با نگاهت گفتی که در اوجِ اوجِ ممکنْ ایستاده‌یی، آیا آن لحظه‌ها، بزرگترین لحظه‌های زندگیِ تو بودند، و لحظه‌هایی عظیم؟

آیا آن لحظه‌هایی که بیباکانه، تَن به تَنانْ جنگیدی، و راهی دراز را هزار زخمْ برداشته پیمودی، و کنار سیاه چادرِ دشمنانِ تاریخیِ خویش فریاد زدی: «من زنده‌ام و زنده می‌مانم تا به فریادِ زندگان برسم»، آیا آن لحظه‌ها، بزرگترین لحظه‌های زندگیِ تو بودند، و لحظه‌هایی عظیم؟

آیا آن لحظه‌یی که عاشق شدی، و با پَرِ عشق، پروازی ساحرانه کردی، واز فرازی غریب و پرشکوه، به جهان نگریستی، و از قلبِ روحِ خویش بانگ برداشتی که تنها عاشقان می‌توانند ادّعای بزرگی کنند، تنها عاشقان می‌توانند به سلطنتِ بر دریاها تفاخر کنند، و تنها عاشقْ قادر است به صداقت بیندیشد، به صداقتْ نگاه کند، به صداقت بگوید، بخندند،

بگرید؛ و سخنِ عاشقانه گفتن، جهان را لبریز از بهار می‌کند، و نَفَسِ عاشقانه کشیدن، فضای عالمی را عطرآگین می‌کند، و آبِ عاشقانه نوشیدن، جملگیِ رودخانه‌ها را صفای نهرهای بهشتی می بخشد، و گامِ عاشقانه برداشتن، تَنِ زمین را هرگز به درد نمی آورد، آیا آن لحظه، بزرگترین لحظه‌ی زندگیِ تو بود، و لحظه‌یی عظیم؟

آری، امّا آن لحظهٔ آن لحظه‌ها را هرگز نمی توانی به گذشته‌ها بفرستی، عاطل و باطل، در گورستانِ تاریخ، به خاکشان بسپاری، و باز هم گمان کُنی که آنها لحظه‌های بزرگْ بوده‌اند. ممکن نیست، ممکن نیست. لحظه‌های بزرگ، دختران جاهلیّتْ نیستند که بتوان زنده به خاکشان سپرد.

آلنی اوجا، خوب‌تر از هرکس این را می داند که انسان نمی تواند در گذشته‌ها به دنبالِ لحظه‌های بزرگِ زندگیِ خویش بگردد؛ لحظه‌هایی که تباه شده‌اند، یا به رفعتِ ممکن رسیده‌اند. نمی تواند، و نباید بتواند. هیچ لحظه‌ی عظیمی از کف نرفته است، هیچ مصیبتِ بزرگی حادث نشده است، همانگونه که هیچ پیروزیِ عظیمی به دست نیامده؛ چرا که مصیبت‌های بزرگ ـــ آنسان که پیروزی‌های بزرگ ـــ متعلّق به لحظه‌های بزرگ‌اند، و لحظه‌های بزرگ، هنوز و همیشه درپیشِ روی ما هستند.

«آلنی اوجا، شبی در زندان، که از یک بازجوییِ بَدِ ناخوشْدارانه بازگشته بودم به من گفت: در گذشته به دنبالِ شکست‌های خود نگرد، به دنبالِ آن اشتباهِ بزرگ، آن عقب‌نشینی، آن انهدام، آن جُدایی، آن عَزا، آن

سقوط، آن اسارت، آن ضعف، آن بازجوییِ بَدِ نادلخواه؛ و در گذشته به دنبال چیرگی‌های خود نیز: آن وصل، آن نشانِ افتخار، آن غلبه، آن فتح، آن صعود، آن صدای کف زدن‌های دیگران به خاطرِ آن سخنرانیِ تاریخی، و آن فرارِ بی‌نظیر از میانِ صد کوچه‌ی در حلقه‌ی پلیس. گذشته، یاد است، آینده‌ی مُتّصل به حالْ ماده‌یی که می تواند به یادْ تبدیل شود یا نشود. آینده‌ی نزدیک، موضوع است، گذشتهْ خاطره‌ی موضوع. لحظه‌های بزرگ، موضوع‌اند نه خاطره. در خاطره، چیزی جُز انگیزه نباید حضور داشته باشد. خاطراتی که بگریانند، بسوزانند، بشکنند، به درد بیاورند؛ امّا برنیانگیزند، خاطره نیستند، زَهرَند؛ زهرِقتّاله. خاطراتی که سرد کنند، خسته کنند، کِسِل کنند، نا امید کنند و به پوچی و بی حالی بکشانند، خاطره نیستند، بیماری‌اند: جنون.

آلنی اوجا به من گفت: تنها کسانی که می جنگند و به زندان می افتند و بازجویی می شوند، ممکن است از پاسخ هایی که داده‌اند ناراضی باشند. آنها که نمی جنگند، بازجویی هم نمی شوند، و آنها که بازجویی نمی شوند، بدیهی‌ست که پاسخ‌های بَد هم نمی دهند تا از دادنِ چنان پاسخ‌هایی دلگیر و شرمنده باشند. دردِ نرسیدن به قُلّه از آنِ کسانی‌ست که اهل صعودند. رنجِ غرق شدن از آنِ کسی‌ست که دل به دریا سپرده است. مُدّعیانِ پُر مُدّعا از آن‌رو می توانند همه‌ی مبارزان و مؤمنان و معتقدان را مورد تهاجم و بی حُرمتی قرار بدهند و خودْ برکنارِ از تهاجُم دیگران بمانند، که هرگز در مُخاطره نبوده‌اند، اهل میدان نبوده‌اند، مردِ اقدامْ نبوده‌اند. بُزدل، هرگز مُتّهم نخواهد شد به اینکه در معرکه‌یی به قدر کفایت، شجاعتْ بروز نداده است؛ زیرا در معرکه یی نبوده تا شجاعتی ـــ به هرمقدار ـــ نشان داده باشد تا در معرضِ اتّهامی قرار بگیرد. شبی تا سحر از دردْ نعره کشیدم، و نگهبانِ

پیشِ سلّولم که سربازکی بود صدبار گفت: «مَردْ اینطور ذلیلِ درد نمی شود». پسرک، آخِر، دردِ سنگ نکشیده بود تا بداند چرا نعره می‌کشم. درد، از آنِ دردْ آزمودگان است. در گذشته چنین بوده، امروز نیز چنین است. از یک بازجوییِ بَدِ نادلخواهْ شرمنده نباش! صَفی بُلند از بازجویانِ بدکینهْ دَمِ سَحَر ایستاده اند. وقتِ نمازِ صبحْ آنها را خواهی یافت، امّا به گذشته نخواهی شان بُرد.

آن شب، من آرام و بی دغدغه خفتم ــ تا نمازِ صبح، و به هنگامِ نمازِ صبح، سَبُکْ بسیار سبک از خواب برخاستم. برخاستم. آلنی، امّا خواب بود. نشنیده بودم که نماز بخواند، بعدها هم نشنیدم. آن روز چنان در برابر بازجویانْ ایستادم که کوه در برابر باد.»

آلنی اوجا خیره به من می‌نگرد، به شک، و از پیِ مدّتی نگریستن ــ فراخوانِ یادها و خجل از فراموشکاری ها ــ می‌گوید: تو، کِی و کُجا با من همْ زندان بوده یی پسر جان؟

می خندم و می‌گویم: کیست که با تو همْ زندانْ نبوده باشد آلنی؟ در جهان، هیچکس نیست که به خاطرِ اعتقادش به زندان رفته باشد و شبی یا روزی با تو همْ سلّول و همْ زندان نشده باشد و «قانونِ لحظه های بزرگِ» تو را نشنیده باشد.

آلنی می‌گوید: این هم نوعی قدرشناسی ست؛ امّا واقعاً ما زمانی در یک زندان بوده‌ییم؟

می‌گویم: در یک زندان، بله، امّا در یک بند، نه؛ به جُز همان یک شب که مرا از بندِ سه به بندِ یک آوردند ــ در کمرکشِ یک بازجوییِ

سخت، و چه اشتباهی کردند که به سلّولِ تو انداختند.

آلنی می‌گوید: قزلْ‌قلعه، سال چهل و یک.

ــ بله. ما خبر شده بودیم که تو در بندِ یک هستی ــ سلّولِ هجده. برای همه‌ی ما آرزویی بود که با دکتر آلنی آق اویلرْ همْ زندان باشیم؛ و دیدنِ تو ــ کافر ــ برای ما، حتّیٰ ما مسلمان های واقعی رؤیایی بود؛ رؤیایی بزرگ، دکترا!

آلنی اوجا می داند، می داند که تو بهترین شعرت را **خواهی** ساخت، بهترین پَرده‌ی نقّاشی ات را، بهترین پیکره ات، بهترین آهنگت، بهترین داستانت، بهترینِ بنایت را؛ و چون ساختی و خلاص شدی، خواهی دید که نساخته یی، و خواهی ساخت. تو بزرگترین قدمت را در راهِ نجاتِ یک ملّتِ سراپا دردْ برخواهی داشت، و آنگاه خواهی دید که بر نداشته یی و برخواهی داشت، و باز، و باز.

آلنی اوجا می داند که آزادی، در آینده به دست خواهد آمد، انقلاب ها در آینده اتّفاق خواهد افتاد، بچّه ها در آینده به دنیا خواهند آمد؛ و آنها که به دنیا آمده اند دیگر بچّه نیستند؛ و انقلاب هایی که به وقوع پیوسته اند و به ثمر رسیده اند دیگر انقلابْ نیستند، خاطراتِ انقلاب اند، و خاطرهْ کاری جُز برانگیختن، نیرو دادن، سُراندن، وَ رویاندنْ ندارد. گذشته، یک آینه‌ی کوچک جیبی ست. اگر دقیقاً آن را رو به آینده نگه داریم، بخش هایی از آینده را می توانیم در آن ببینیم، و این است که می انگاریم لحظه های بزرگی که در گذشته می بینیم به راستی در گذشته جای دارند؛ امّا چنین نیست که نیست. آینه‌ی کوچک جیبی ات را رو به آسمان بگیر

تا بدانی که در آن، جُز آسمانِ بیکرانْ خبری نیست؛ و در آسمانِ بیکرانْ شاید خبرهاست. آلنی اوجا می‌داند.

آلنی اوجا مصیبت‌ها را رها می‌کند همانگونه که شادمانی‌ها را.

گالانْ را لبِ چاهِ **اینچه‌برون** کشتند؟ **آت‌میشِ** نوجوان را نیز؟ **آق اویلر** را دردِ قلبی کهنه و پُرعذاب، ناگهان، به یک اشاره‌ی آلنی، برزمین زد؟ **آرپاچی**، پدر خویش را کُشت؟ **بویان میش** ــ این فشرده‌ی یک قرنِ غریب ــ در صد و چند سالگی، یک شبْ خُفت و دیگر برنخاست؟ صحرا، کم وبیش، یکپارچه شد؟ **یموت**‌ها، **گوکلان**‌ها، **تکه**‌ها، **نخورلی**‌ها، و حتّی **یموت**‌های **جعفربای**، **یموت**‌های **آق‌آتابای**، **اُتِق**‌ها، **قِزِلَر**ها، و **بُلغایْ**‌ها، بعد از هزار سالْ به هم پیوستند و به سلامِ هم جواب گفتند؟ صحرا، برای نخستین بار، «نماز وحدت» بر پا کرد و چند شیعه‌ی آذری در کنار چند هزار سُنّی در یک خط ایستادند و خداوندشان را به بزرگی ستودند؟ «سماور بزرگ»، «سفره‌ی بزرگ» و «اتّحادِ بزرگ» ــ هرچند قَدْرَکی صوری ــ از گَردِ راه رسیدند؟ فصلِ عطرِ اسفند و عروسیِ **مارال و آلنی** شد؟ **باغدا گُل**، درمیان فریادهای شادی و کف زدن‌های پُرشور ــ همچنان که هنوز صفِ زنانِ خوبِ ترکمنْ چندین قدم پُشتِ صفِ مردانْ جای داشت ــ به خانه‌ی **یاماق آی دُوغدی** آمد؟ **یِمرلی حاج آشور** به کدخدایی ایری بوغوز رسید؟ از فرسنگها راهْ آن سوی **اینچه‌برون** ــ از **بَک پولادِ جَرگَلان** ــ بیمارانی، ازپی سفری بسیار بلند، به دیدنِ حکیم آلنی آمدند و شفا طلبیدند؟ یک درختِ غریب مانده‌ی همیشه عزادار ــ که صدْ خروس خوان با **جنگل گُلستان** فاصله داشت ــ به جنگلی تبدیل شد؟ صدای ناله‌ی موتورهای چاه عمیق درآمد و پنبه، جای‌جای، کنارِ گندمِ دیم نشست؟ و یاشا کوشید ــ کوشیدنی ــ که جانشینِ بلافصلِ حکیم آلنی شود؟

آلنی گفت: مارال! مارالِ من! همه‌ی اینها را که در یک خورجین بریزی، خیلی هم غُلُو کنی، و هر واقعه را چنان شرح و بسط بدهی که به داستانی بلند تبدیل شود، یا به افسانه‌یی، و از هر ماجَرای کوچکْ یک مبدءِ تاریخ بسازی، بازهم منصفانه باید قبول کنی که در یک گوشه‌ی پرت افتاده‌ی تکّه‌پاره شده‌ی از سرزمینی زیرسُلطه‌ی ستم، دردنیایی پوشیده ازخشونت وشَر، حوادثی ناچیز و نادیدنی اتّفاق افتاده است؛ حوادثی که در تهِ خورجینِ زندگی ما گُم و گور می‌شود و دستِ کُنجکاوِ تو هم نخواهد توانست، چند سالی که بگذرد، ذرّه‌یی از آن را پیدا کند: حوادثی مربوط به دو قبیله‌ی کوچکِ گمنام در جهان. آیا به اعتقاد تو، مارال، ما را به همین کارْ فرستاده‌اند؟ و باید که در جشنی بزرگ، به پاس این همه پیروزی، تا سر فرو رویم، آنقدرکه در درونِ این جشنْ خفه شویم ــ انگار که در مُردابی؟

ــ من این را نگفتم آلنی. من هرگز نگفتم که بس کنیم و دست برداریم. کُنجِ دِنجی و دُعا به خاطر آنکه بیمار، بسیار باشد تا نانِ من و تو چرب‌تر. نه. من فقط پرسیدم: تا کجا می‌خواهیم برویم آلنی؟ **تا ــ کجا؟**

ــ تا هرکجا که بشود، مارال! تا هرکجا که بتوانیم، جُرئتش را داشته باشیم، و شعورش را. دنیا، جولانگاهِ ماست. ما انسانیم و سرزمینِ انسان، سراسر، زمینِ خداست؛ زمینی که غاصبان و قصّابان آن را از ما گرفته‌اند.

ــ اگر دُرُست بگویی که خاطره، کارش برانگیختن است، تو، آلنی اوجا! فقط یک خاطره‌یی؛ خاطره‌ی آتشی که بیش از خود آن آتش، می‌تواند بسوزاند.

ــ محبوبِ من می‌گوید: تو یک پارچه آتشی اِی مرد!
من می‌گویم: تو همه‌ی تَر و خُشکِ منی ای عزیز!

محبوب من، غمین، شیرین، تلخ، تُند، نگاهم می‌کند
نگاهش، کوهی از هیمه‌ی تشنه‌ی سوختن است ای عزیز!
ـــ کاش که همیشه، تا دَمِ مرگم، این میل به گفتنِ بایاتی ـــ حتّی بایاتی های بَد ـــ در تو بماند آلنی! من می‌ترسم آلنی، می‌ترسم از اینکه این میلِ تُندِ تو به درگیرشدن، عطوفت را، عاقبت، از روح تو بگیرد. می‌ترسم که زمانی، زود، به یک خنجر تیزاب خورده تبدیل شوی؛ خنجری که بر دسته‌ی آن یک بایاتی هم نوشته نیست... پدربزرگِ تو گالان، می‌گویند که اینطور نبود. وحشی بود ـــ زمان جنگ، مهربان بود با ساز؛ و شعرهایش همه مانده است:

مرا به شعرهای خوبم بشناس، وَبه صدای خوشِ سازم
مرا به کینه‌ی کُهنه ام بشناس، وَبه صدای داغ تفنگم
مرا به اسبم بشناس، و به آتشی که در صدها چادر انداخته ام
مرا به نامم بنام: گالان اوجا، گالان اوجا، گالان اوجا...

آلنی، چارُقش را می‌پوشید، که دنبال کرد:
به کوه می‌گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
به دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
در خواب می‌گویم: «سولماز را می خواهم»، جواب می شنوم: من هم!
اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می خواهم»، زبانم لال، چه جواب خواهد داد؟

حرف و خیال و خلوت و شعرْ بس است مارال! تو هم اکنونْ هم اکنونْ برخواهی خاست، و کاری خواهی کرد که ارزشِ تبدیل شدن به عظیم ترین خاطرات را داشته باشد، و باز، فردا، برخواهی خاست، و فردا...
ـــ غذا می‌پَزَم، کتاب می‌خوانم، برای تو، از صحرا، گیاه می‌چینم،

اسب می‌تازم، تیر می اندازم، و به همسایه ها سر می‌زنم. خوب است؟
ـــ خوب و کم. پُرمایه‌تر از این باید باشد.
یاشا داد کشید: حکیم!
آلنی جواب داد: هنوز بیدار نشده ام.
یاشا گفت: اگر خوابی، چرا اینقدر حرف می‌زنی؟
آلنی جواب داد: این یک مَرَض است یاشا! حرف زدن در خواب، و حتّیٰ راه‌رفتن و عمل کردنْ در خواب. مرضِ خطرناکی ست که خیلی ها به آن مُبتلا هستند. همه اش حرف می‌زنند، بی آنکه بدانند چه می‌گویند، همه جا می‌روند، و خیلی کارهای بی‌معنیِ بی خاصیّت هم می‌کنند ـــ بدونِ اراده، بدون تفکّر، انگارکه در خواب.
یاشا گفت: حکیم! بیا سرِ کارت! مردمْ مُنتظرند. از راه های خیلی دور آمده اند و از تاریکْ روشنِ صبح، جلوی دکّانِ تو نشسته اند.
آلنی گفت: حالا دیگر شد دکّانِ **من**؟ تو که نَمُرده‌یی پسر! خُبْ دردشان را بشنو و دوایشان را بِدِه دستشان بروند پیِ کار و زندگی شان!
ـــ خیلی زود همین کار را هم خواهم کرد. همین حالا هم سه‌نفر را دَوا داده‌ام رفته اند.
ـــ پناه بر خُدا! اگر بمیرند، چکار می‌کنی پسر؟
ـــ اگر این دوای یبوست که با چندجور علفْ درست کرده‌یی مردُم را می‌کُشد، گناهش گردنِ خود توست حکیم! به من چه ربطی دارد؟
مارال خندید.
آلنی از چادر بیرون آمد.
ـــ سلام حکیم!
ـــ سلام پسر! من به خاطر خدمت هایی که تا به حالْ به این مردم

کرده‌ام حق دارم الباقیِ عمرم را، تمامْ بخوابم.

ـــ خیال می‌کنی حکیم. مردُم، هیچ وقتْ «حالِ» بَدِ کسی را به گذشته‌ی خوبش نمی‌بخشند.

ـــ تو داری آدم خطرناکی می‌شوی یاشا! می‌دانی؟

ـــ «آدمْ اگر خطرناک نباشد آدم نیست». آلنی اوجا گفته است.

ـــ طوطی که نیستی. فکر کن و بگو «من معتقدم» یا به عکس. «آلنی اوجا گفته» یعنی چه؟

ـــ من، بدبختانه، هنوز چیزی بیش از آلنی اوجا را در قلب و مغز خود ندارم. کمی صبر داشته باش تا یاشا یاشا بشود، آنوقت خواهی دید که او چطور حرف می‌زند.

ـــ عیب ندارد. یاشا هم یاشا بشود ببینیم چه می‌کند.

آلنی و یاشا، در کنار هم، به جانب کلبه‌ی سفید طبابتْ به راه افتادند. آلنی، در این حرکت، معمولاً از میدان اینچه‌برون می‌گذشت. آن روز، آلنی، در گذر از میانه‌ی میدان، یکباره چشمش به غریبه‌یی افتاد که با مَنشِ خودیْ راه می‌رفت ـــ آنطور که انگار درْ خانه‌ی خود در اوبه‌ی خود راه می‌رود. آلنی، به صورت، بُروزِ حیرت داد؛ گرچه به نُدرت از چیزی متعجّب می‌شد، بَلْ هرگز نمی‌شد. چرخید و به آن مرد ـــ آن مُلاّی جوان که می‌توانست چندسالی بزرگتر از آلنی باشد، که بالابلند و نیرومند امّا نرمْ‌رفتار و سبکبال بود ـــ نگاه کرد. مُلاّی جوان، انگار که نگاهِ آلنی مثل ضربه‌ی نرمی به پُشتش خورد. آرام ایستاد و آرام سرگرداند.

ـــ سلام حکیم! صُبحت به خیر! فکرمی‌کردم که خیلی زودتر از این بُلند می‌شوی. فکر می‌کردم که اصلاً بعد از نمازِ صبحْ نمی‌خوابی. فکر می‌کردم که هرگز بیمارانِ دردمندت را پُشتِ درِ آن کلبه به انتظارْ نمی‌نشانی. فکر می‌کردم این همه سرْزندگی که در تو هست، از دُعایِ دَمِ سَحَر است...

آلنی، به ناگهان، صدجُمله‌ی تلخ تلخ تلخ برای جواب دادن به مُلاّ ـــ **مُلاّ قلیچ بُلغایْ** ـــ به ذهنش ریخت، و همین باعث شد که نتواند بلافاصله ـــ آنطور که دوست داشت ـــ جوابِ مُلاّی رهگذر را بدهد. اگر مثل آنوقت‌ها که خیلی کم می‌دانست، مثل پدرش، برای هر سوآلْ جوابی داشت و در مقابلِ هر جُملهْ جُمله‌یی، شاید در همان صبح دیرِ نخستینْ دیدارْ حوادثی اتّفاق می‌افتاد به کُلّی غیر از آنچه که اتّفاق افتاد. شاید هم مُلاّ قلیچِ لبخند برلبِ مُلایمْ رفتارِ مسلّط برخویش ـــ که انگارْ بیش از اوجاها زبانِ زخم زدنْ می‌دانست ـــ آنقدر قدرت داشت که بتواند هر ضربه‌یی را تلنگُری تلقّی کند. چه خنده‌یی روی صورتِ قلیچْ بُلغایْ بال گشوده بود؛ چه خنده‌یی! می‌دیدی‌اش و نمی‌دیدی. نبود و بسیار بود.

آلنی، با صدای باخته گفت: اینجا، کسی مُرده و من خبر ندارم؟

ـــ مُلاّ را برای عروسی هم خبر می‌کنند، حکیم! برای تولّد هم، برای جشنِ خِرمن هم. تو کجا دیده‌یی **آرازْبایرام*** و **قربانْ بایرامی**** را که در آن، مُلاّیی نبوده باشد؟ گذشت آن روزگار که اوجاها به مُلاّها اجازه می‌دادند فقط در مراسمِ تدفین، خود را نشان بدهند. گذشت آن روزگار. زمانه را باور کُن، حکیم!

ـــ تو را چند سال پرورده‌اند برای آنکه چند دقیقه در مقابل من شیرین‌زبانی کُنی مُلاّ؟ تو کی هستی؟ اهل کجایی؟ اینجا چکار داری؟ از تو، بَدَم نمی‌آید.

* عید فطر

** عید قربان

ـــ خیلی لطف داری که از من بَدَت نمی‌آید، حکیم! خبر خوبی دادی. من، مُلاّی تازه‌ی اینچه‌برونم. دیشب از راه رسیده‌ام، وَ تا صبحْ نخوابیده‌ام که کارهایم را رو به راه کنم.

یاشا، هنوز، بعد از چند سال، خاطره‌ی سوزنده‌ی یاشولی آیدین را در روح آزرده‌ی خود داشت. «مُلاّ» برای یاشا، به معنای خنجری بُرّان بود که بر گلوی پدرش گذاشته بودند:

«**اولدوز** که در دست راستش خنجری بُرّان و کشیده دارد، دست چپْ پیش می‌بَرَد، گریبان شیرمحمد را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد. اولدوز، خنجر را بر گلوی شیرمحمّد می‌نَهَد. شیرمحمّد به تنگنا می افتد. یاشا پدرش را نگاه می‌کند و می‌لرزد. یاشولی آیدین لبخند می‌زند. اولدوزِ بدهیبتِ رذلْ نعره می‌کشد: حرف بزن شیرمحمّدِ خائن! توپسرت را پیش این آلنیِ کافرِ بُردی؟

یاشا، گریان می‌دَوَد، دَستِ خنجر به دستِ اولدوز را ناگهان به عقب می‌کشد و فریاد می‌زند: ول کُن پدرم را آدمکُش! وِل کُن پدرم را نامَرد!

دستی ـــ که یاشا می‌گوید دست یاشولی آیدین بود ـــ پسِ گردنِ یاشا را می‌گیرد و پسرک را به گوشه‌یی پرتاب می‌کند...»

یاشا، زندگیِ تلخش را با این خاطره‌ی تلخْ انباشته بود؛ فقط با همین خاطره؛ و چنین بود که با صدای بلند گفت: آلنی! مریض ها مُنتظرند. تو که خوب می‌دانی: این مُلاّ هم مثل آن یکی بعد از مُدّتی می‌رود پی کارش. چرا وقتت را تلف می‌کنی؟

ـــ من هیچ کجا نمی‌روم پسرجان! خیلی بیشتر از تو هم در این اُبه می‌مانم. می‌مانم تا بمیرم. این را هم برای همیشه در یادت نگه‌دار که اگر

یک بار دیگر، به اتکای اینکه نوکر آلنی هستی، به مُلاّی اینچه‌برون بی احترامی کنی، قول نمی‌دهم که بتوانم جلوی دستم را بگیرم و محکم توی دهانت نزنم؛ و یادت باشد که این حکیمِ تو، دندان‌ساز نیست، همانطور که کحّال نیست؛ و عَلَفِ جوشانده تکّه های شکسته‌ی دندان را به هم نمی‌چسباند.

مُلاّ قلیچ، سینه ستبر و بالابلند بود ـــ دُرُست مثل آلنی؛ یاشا بسیار لاغر بود و ضعیف و کوچک. یاشا می‌دانست که بد گفته است و بدتر شنیده است. جُبران، در دوامِ برخورد نبود. یاشا سر به زیر انداخت و رفت. آلنی، مردانِ جسور را دوست داشت.

آلنی دلش می‌خواست که در همان لحظه‌ی اوّل، قال را کنده باشد و رفته باشد؛ دلش می‌خواست اسیر مکالمه با یک مُلاّ نشده باشد؛ دلش می‌خواست آنقدر به مُلاّ بها نداده باشد که مخاطبِ طویلْ مدّتِ آلنی اوجا شده باشد؛ امّا نشد، و دیگر گذشته بود. می‌بایست بماند و دست کم، سنگِ اوّل را بِکَنَد.

ـــ چه کسی از تو دعوت کرده است که مُلاّی اینچه‌برون باشی؟

ـــ کدخُدای اینچه‌برون: پالاز اوجا.

ـــ هوم... پا ـ لاز ـ او ـ جا... پالاز اوجا کدخدای خوبی ست. همه قبولش دارند. روی حرفش نباید حرف زد. به اینچه برون خوش آمدی مُلاّ! عیب ندارد که اینجا باشی و توی کارهای مردمْ سَرَک بِکِشی. راست می‌گویی که ترکمن، در عید و عزا، به مُلاّ احتیاج دارد. هنوز هم. من هیچ حرفی ندارم. زمانْ نشان خواهد داد که تا چه حد می‌توانی چرخ ها را به عقب بچرخانی یا کاری به کارِ چرخ ها نداشته باشی؛ امّا در موردشخصِ من یک نکته را حتماً باید بدانی و بفهمی؛ و به صلاح توست که بدانی و بفهمی:

مذهب، مسأله ی من نیست ــ مطلقاً.

ــ امّا مسأله ی من، هست؛ و تمامِ مسأله ی منْ مذهب است؛ و دلم می‌خواهد، در نهایتِ برادری، بدانی و بفهمی که وقتی با کسی درگیر می‌شوی که مذهب، مسأله ی اوست، مذهب، طبیعتاً و منطقاً، مسأله ی تو هم خواهد شد ــ حتّیٰ اگر تو، مُنفرداً، مسأله یی به نام مذهب نداشته باشی.

ــ تو سواد داری مُلاّ، خیلی هم سواد داری. کجا درس خوانده یی؟

ــ خیوه، بُخارا، نجف، کربلا... و خیلی جاهای دیگر. من از چهارده سالگیْ اصولْ خوانده ام، وَ فقه، وَ فلسفه، وَ اخلاق، وَ منطق، وَ خیلی چیزهای دیگر.

ــ برای بخشِ کوچک ما خیلی زیادی، مُلاّ!

ــ برای تو زیاد نیستم، و برای جماعتی که تک تکْ می‌شناسمشان.

آلنی، آرام دستش را دراز کرد، بازوی مُلاّ قلیچ را گرفت، او را چرخاند و با خود ــ به جانبِ کُلبه ی سفید ــ همراهش کرد. مُلاّ، مثل پَرِ کاه، سبک بود و مطیع. او می‌دانست کجا باید مقاومت کند تا اعتبارِ مقاومت، خدشه برندارد.

پالاز، بیابان بود، آر پاچی هم، یاماق هم. هیچ یک از آنها که دلمان می‌خواست، نبودند تا ببینند که آلنی، در کنار مُلاّ قلیچِ دیشبْ آمده، چه مهربان قدم برمی‌دارد. نبودند. هیچ کدامشان. مَلاّن که دید، گمان کرد که آلنی با مریضی همراه است. ماران، هنوز از چادرش بیرون نیامده بود؛ امّا باد، از دور، مکالمه یی را به گوش های او رساند که خبر از آغازِ صبح دیگری در اینچه برون می‌داد؛ صبحی نو.

ــ من با تو درگیر نخواهم شد مُلاّ! یعنی واقعیّتْ این است که وقتِ

آن را ندارم که نیروهایم را صرفِ تو کنم. مشکلاتِ مرا اینچه برون ایجاد نکرده تا اینچه برون بتواند آنها را حل کند، یا مُلاّی اینچه برون. من با دنیا حرف دارم نه با یک اُبه ی کوچکِ گُم و مُلاّی این اُبه. من با فقرْ مسأله دارم نه با فقیر، با درد، نه با دردمند، با ظلم، نه با ظالم، و اینجا، در اینچه برونِ من، نهایتْ چیزی که می‌شود یافت، جمعی مردم فقیرند و دردمند و ستم دیده ی رضاخانْ زده. مُلاّ! من آشفته تر از آنم که در محدوده ی معیّنی از مکانْ بگنجم؛ آشفته تر از آنکه در خویش هم بگنجم. از احوالم خبر نداری مُلاّ!

ــ تا آنجا که ممکن بود داشته باشم دارم؛ و اگر نخواهی با من درگیر شوی ــ که نباید هم ــ من در کنار تو جای خواهم گرفت، حکیم! و در کنار تو، با فقر، درد و ستم خواهم جنگید ــ در، فقط، صحرا. صحرا برای من بس است آلنی اوجا! من، پریدنْ یاد خیلی از پرندگانْ داده ام؛ امّا خودم پرنده ی بلندپروازی نیستم.

ــ الباقی حرف هایمان باشد برای بعد. ببین اینجا چه خبر است! یک صحرا مرض.

ــ می‌بینیم. خدا تو را سلامتْ نگه دارد تا ریشه ی مرض را بسوزانی.

ــ بشنو مُلاّ! مرا، خدای تو، به حال خویش رها کرده است. در من، خدا دیگر خدایی نمی‌کند مُلاّ! در نماز جمعه مُنتظرم نباش، و در جمیع لحظه های دُعا هم.

مُلاّ قلیچ، بی هیچ پاسخی ــ و نشانی از شنیدن ــ به راه افتاد. کمی دور شده بود که آلنی، به فریاد آمد: آهای مُلاّی جوان! اسمت را نمی‌دانم.

ــ **قلیچ؛ قلیچ بُلغایِ گوکلانی.**

ــ دیشب، من قزْ اُقلی بودم. رفته بودم به دیدن یک مریضِ بدحال، قلیچ بُلغای! از شب تا صبح هم بیدار بودم. بعد از نماز صبح به چادرم برگشتم. تو می‌دانی قزْ اُقلی کجاست و چقدر تا اینجا فاصله دارد؟

ــ من صحرا را مثل دُعای سَحَر، می‌دانم و می‌شناسم آلنی اوجا، و متأسّفم از اینکه به صبحِ دیرْ برخاستنت اعتراض کردم.

ــ اوّلین درسِ دینی ات را هم بِدِه و برو: دُعای سَحَر واجب‌تر است یادَم سَحَر، نجاتِ یک بیمار بدحالِ رو به مرگ؟

ــ این، درسِ آخِرِ آخر است حکیم نه درس اوّل. چندین و چند سال بعد، اگر توانستی الفْ بای دین را یاد بگیری، این را، و مثل اینها را خودت می‌خوانی و از خواندنت هم لذّت می‌بَری.

ــ تو معرکه‌یی مُلاّ، مَع ـ رِ ـ که. می‌ترسم که مُریدت بشوم. شب، دیر، اگر مَرَضْ امان بدهد، شاید به چادرت بیایم. زن و بچّه‌ات را آورده‌یی؟

ــ می‌آورم. کمی بعد، به یاریِ خدا.

ــ پس شام، سرِ سفره‌ی مُحقّرِ مادرمن بنشین! ما هم می‌آییم. مادرم از دیدن یک آخوند توی چادرش، خوشحال می‌شود. او گمان می‌کند که من، چون کمر یاشولی آیدین را شکستم، کمر هر مُلاّیی را هم می‌شکنم.

ــ شب، به یاریِ خدا، می‌آیم؛ امّا بدان که تو کمرِ خودِ یاشولی آیدین را نشکستی، کمرِ جهلِ او را شکستی.

ــ و رذالتش را.

ــ و رذالتش را. قبول.

قلیچ، دور شد. خوب راه می‌رفت ــ مسلّط و مقتدر؛ امّا نه مثل اوجاها فاخر و خودنُمایانه. نوعی سُریدنْ در رفتنش بود، خرامیدن؛ و با این وجود، نوعی تواضع به انسان و آسمان. زنها پنهانکارانه نگاهش می‌کردند.

نگاهش می‌کردند. دختران جوان، شاید، دلشان نمی‌خواست که او همسری زیبا، دو دختر و یک پسر داشته باشد. دختران جوان، هرگز دلشان نخواسته بود که آلنی اوجا مجرّد باشد؛ چرا که مهارکردنش را آسان نمی‌دیدند، و در باب نقش‌های رنجمندانه‌یی که مارالْ در این چند ساله بازی کرده بود، حکایت‌ها شنیده بودند. دختران جوان، مارال و آلنی را یک تَن می‌دیدند، و این یک تن را دائماً دردسَرْآفرین؛ امّا وِقار روحانیِ قلیچ بُلغایِ خوبْ‌صورتِ انگشت‌نُما، جا داشت که قدری وسوسه انگیز باشد ــ و همسرش آی‌تکینِ زیبا این را خوب می‌دانست؛ امّا مردِ ترکمنْ برای زنِ غیر، کیسه نمی‌دوزد، و زن ترکمن برای مردِ غیر.

آلنی، نشست به طبابت، و یاشا چشم دوخت به آلنی ــ آلنی که هیچ به یاشا نظر نمی‌انداخت ــ و یاشا چشم دوخته بود به آلنی، و آنطور نگاهش می‌کرد که انگار نگاهش مَتّه‌ی سَرْالماسْ است و می‌خواهد از این سوی روح آلنی برود از آن سو سر دَرآوَرَد و بُراده‌ی روح، کوه شود روی زمینِ مطب، تا شاید برمَلا شود که این آلنیِ کافِر، چرا در نظر اوّلْ در قدمِ اوّل، با مُلاّی تازه‌ی در بسته، اینقدر مهربانْ راه آمده است، و رفیقانه، و چنان که گویی بیست سال است رفیقند، و قلیچ، همان یاماق است، و همان آر پاچی؛ و برمَلا شود که مگر این مُلاّی خیره‌سرچه در چنته داشته که آلنی را واداشته بگوید: «مُلاّی معرکه‌یی هستی. ممکن است مُریدت بشوم»، که اگر آلنیِ بی خدا مَردِ خدا شود، آنوقت، جواب خدا را چه خواهد داد ــ در برابر این پرسش که چرا دَه‌ها تَن از نزدیک ترین یارانت را بی خدایی آموختی؟ و آلنیِ ریاکارِ کَلَک زنِ نیرنگ باز، آیا باز، از همان دکّان‌های «خوابِ درختِ مُقدّس» ندیده است؟

آلنی و یاشا، هر دو می‌دانستند که سکوت، دیواری‌ست که بنایش،

آن را بـا مَلاطِ سکوتْ بـالا می‌بَرَد، و آجُرِ سکوت. با این وجود، ظُهر شد، مارال، ناهار آلنی و دستیارش را آورد، غروب شد، خورشیدِ صحرا غم به دلِ آدم و عالم ریخت، ابتدای شب رسید، آلنی گفت که دیگر نمی‌تواند کار کند و به چند بیمارِ باقی مانده جا و خوراک بدهند تا صبح روز بعد، و هیچکدام ــ آلنی و یاشا ــ کلمه‌یی جُز در باب دوا و درمانْ بر زبان نیاوردند.

آلنی، کوفته برخاست و گفت: «این بساط را مثل همه شبْ جمع کُن و برو به استراحت» و خودش راه افتاد رفت به طرف چادر پالاز اوجای کدخدا. دَم درِ چادر، آرام و خسته گفت: کعبه سلام! برادرم از صحرا برگشته؟

ــ برگشته ام حکیم، بیا تو! کعبه رفته سری به خانه ی پدرش بزند.

ــ سلام کدخدا! حالت چطور است؟

ــ شُکر. خوبم؛ خیلی خوب.

ــ آنقدر که به صحرا می‌رسی به اُبه نمی‌رسی کدخُدا! دستِ غریبه ها را در دستِ آشناها نمی‌گذاری، و این ممکن است اسباب دلگیری غریبه ها بشود.

ــ منظورت را نمی‌فهمم آلنی.

ــ مثل بچّگی هایت هستی. مرحوم آق اویلر می‌گفت: هیچ وقت سعی نمی‌کردی که بفهمی؛ وَالّا فهمت کمتر از دیگران نبود.

پالاز، مثل همیشه، کم‌حجم بود برای تحمّل سنگ‌هایی که با کلماتْ به جانبش می انداختند. کم حجم بود. جایی نداشت که نگه دارد. تَرَک می‌خورد و می‌شکست. این بود که برافروخت و برافروخته گفت: ببینم! اشاره‌ات به مُلاّ قلیچِ بُلغای گوکلانی ست؟ این آدم مگر عیبی دارد که

خسته از کار، تاخته‌یی به چادر من؟ از قدیم هم گفته اند: «اُبه بی مُلاّ نمی‌شود، امام‌زاده بی مُتولّی». ما عقد داریم، عروسی داریم، تولّد داریم، مرگ داریم، عید داریم، عزا داریم، نماز جمعه و جماعت داریم؛ و هزار مسأله‌ی دیگر. مگر می‌شود که برای تمام این کارها، مُلاّ از دهِ بالا گدایی کنیم آلنی؟ آن هم یک آقْ سَقَلِ* بی‌سواد که قرآن را هم بی‌غلط نمی‌خواند. انصاف داشته باش آلنی، انصاف داشته باش! اگر باز می‌خواهی جنجال راه بیندازی و کُفرت را دُکّان کُنی و در چایخانه نمایش بدهی و خوابْ‌نُما شوی و گریه و زاری راه بیندازی، خود دانی؛ امّا اینجا، هنوز، کدخُدا منم، و من می‌گویم که اُبه، مُلاّ می‌خواهد، و زیرِ بارِ اُبه‌ی بی مُلاّ هم نمی‌روم؛ به خصوص که اینچه برون، «مرکز بخش» شده، و مرکز بخش، قطعاً مُلاّ می‌خواهد.

آلنی خندید ــ به یکی از هزار شیوه‌ی خندیدن که می‌دانست.

پالاز مجبور شد که مدّتها به صدای خنده‌ی پایان‌ناپذیرْ نُمایِ برادر کوچکش گوش بسپارد؛ چرا که شُرّه کرده بود و همه‌ی حرف هایش را یکجا زده بود.

ــ پالاز! مبادا بعد از این حرف ها که به من زدی، بروی تو چایخانه یا چادرِ این و آن بنشینی و بگویی: «آلنی با آوردن مُلاّ مخالف بود، من او را به راه آوردم» یا «آلنی، وقتی فهمید که اُبه، مُلاّدار شده، صدای اعتراضش بلند شد، من صدایش را خواباندم» یا «این برادرِ بی خدای من، باز می‌خواست مُلاّکشی راه بیندازد، او را محکم سرجایش نشاندم». یادت باشد برادر! من نه اعتراض کردم نه مخالفت. نه نِق زدم نه درخواستِ

* شکلی از آخوند؛ ریش سفید، مقام ساده‌ی مذهبی در میان ترکمن ها

استدلال کردم. من حتیٰ سوآل هم نکردم که ملاّ آورده‌یی یا نه. تو آمدی ـ با مُلاّیت ـ رو به روی من ایستادی، و این حرف‌ها را تُند و تند زدی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که اگر من با حضور مُلاّ مخالفت می‌کردم می‌بایست بزنی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که برای زدنش، خودت را به کودکانه‌ترین شکلِ ممکن آماده کرده بودی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که در جواب حرف‌هایی که من نزده‌ام امّا تو خیال می‌کردی که خواهم زد تدارک دیده بودی. هنوز هم به عقلت اعتماد می‌کنم پالاز؛ امّا اگر یک بار دیگر به تنهایی گَز کُنی، بِبُرّی، بدوزی، پاره کنی، و بعد حسابِ پارگی‌هایت را به پای منِ بی‌خبر از همه جا بگذاری، بدان که من نه کدخدا می‌شناسم نه برادر. وقتی هم برای لِه کردنَت ندارم. می‌زنم و می‌روم. امّا حالا، مُلاّ، مبارک اُبه باشد! اینچه برون باید شهر بشود. شهر، مسجد می‌خواهد. به این جوانمردی که با خودت آورده‌یی ـ و چقدر خوب کرده‌یی که از میان گوکلان‌ها آورده‌یی ـ و من، در همان نظر اوّل، رنگ مردانگی را در صورتش دیدم بگو آستین‌هایش را بالا بزند و یک مسجدِ کوچکِ تمیز و مرتّب برای مردم ما بسازد، یک قسمتش را مدرسه کند، یک گوشه‌اش را هم کتابخانه. من خرجش را از محلِ دردهای مردمْ می‌دهم. چطور است کدخدا پالاز اوجا؟

پالاز، وادادە و کوبیده گفت: خجالت بِکِش مَرد، خجالت بکش! یادم هست که یک روز آی دوغدی گفته بود: «آلنی، خوب‌ترین حُقّه‌بازِ صحراست. او را به خاطرِ خوبی‌هایش بخواهیم نه حُقّه‌بازی‌هایش». باشد. این را که گفتی، به مُلاّ قلیچ می‌گویم... با او حرف زدی. نه؟

ـ بله. فقط چند کلمه.

ـ چطور آدمی ست؟

ـ هوم... عجب سوآلی! قلیچْ برای سرِ اینچه برونِ تو هم زیاد است. دستی او را در اینجا کاشته است که دستِ تو نیست پالاز! او در اینجا رُشد خواهد کرد. او در اینجا یک درختِ مُقدّس خواهد شد. اینها را به تو می‌گویم، وَ به خاطر بسپار پالاز! به خاطر بسپار! تو قلیچ را نیافتی، او تو را گرفتار کرد. مطمئن باش! و یک روزْ خواهی فهمید. حتیٰ اگر، امشب، به قطعْ بدانی که او را به هنگامِ سرزدن به امام‌زاده‌یی صدفرسخ دور از اینجا دیده‌یی، پیش رفته‌یی، سلام کرده‌یی، و از او دعوت کرده‌یی که به اینچه برون بیاید، فردا و فردای دیگر یقین خواهی کرد که او و همپای تو به آن امام‌زاده آمده بوده، خود را در برابرِ دیدِ تو قرار داده بوده، و تو را به سلام کردنْ مجبور کرده بوده. خواهی دید پالاز، خواهی دید. مُلاّ قلیچ، یک آخوندِ معمولی نیست؛ یکی از آنها که خُرافات و مُهملات را توزیع می‌کنند نیست؛ یکی از آن مُلاّهایی که پنهانی از دربارِ پَهْلَوی پول می‌گیرند و به بهانه‌ی تبلیغ دین، پَهلَویْ تَرسی را اشاعه می‌دهند نیست. مُلاّ قلیچ، حرف‌ها دارد. خواهی دید پالاز، خواهی دید.

ـ تو، همه‌ی اینها را، چطور توانستی به این زودی بفهمی؟

ـ از چشم‌هایش که برقِ غریبی دارد؛ از بازویش که مثلِ آهنِ صیقل‌یافته است؛ از کلماتش، که دقیق‌ترین کلمات است؛ و از راه رفتنش. تو می‌دانی که او در کجاها درس خوانده است؟

ـ چیزهایی گفت.

ـ هوم... چیزهایی.

ـ من اینطور به نظرم آمد که اهل بحث نیست. فقط گوش می‌کند.

ـ عجب!

ـ من از افتادگی‌اش خوشم آمد، وَ سر به زیری‌اش، نه از قدرتش

که نمی‌دانستم ممکن است داشته باشد. یک مظلومِ آرامِ واقعی بود. به خودم گفتم کسی را به اینجا بیاورم که اهل مرافعه نباشد.

ــ بارک‌الله! خوب آوردی. عیب قضیّه این است که خاکِ اینچه‌برون، مرافعه‌ساز است و مرافعه‌طلب. هرکس پایش را اینجا می‌گذارد جنسش عوض می‌شود... خُب! من اصلاً و ابداً برای این حرف‌ها به اینجا نیامدم. آمدم خواهش کنم که امشب بیایید خانه‌ی مادر. غذا هم اگر دارید بیاورید که توی دردسر نیفتد. من این مُلّا قلیچ را به خانه‌ی مادرمان دعوت کرده‌ام تا آنجا قدری حرف بزنیم ــ به آسودگی. خودمانی شویم.

ــ خیلی خوب است. خدا عُمرت بدهد! همه‌اش دلم شور می‌زد. آرام نداشتم. آخِر، «خاک اینچه‌برون، مرافعه‌ساز است». این حرفِ توست یا حرفِ من؟

ــ فرقی نمی‌کند. حرفِ اوجاهاست.

ــ خُب... امّا من هم با تو قدری حرف دارم که بماند برای فردا شب. دو به دو. چیزی عذابم می‌دهد ــ درباره‌ی کعبه؛ خیلی سخت هم عذابم می‌دهد؛ امّا گفتنش وقت می‌خواهد، و تو سخت خسته‌یی.

ــ اگر دیر نمی‌شود بماند برای فردا شب.

ــ نمی‌دانم که دیر شده یا نه؛ امّا گمان نمی‌کنم یک شبْ تأثیری داشته باشد.

ــ گُمانِ تو اعتبار ندارد پالاز! فردا صبح زود، بعد از آنکه نمازت را خواندی بیا جلوی چادر من و صدایم کُن.

ــ ممنون.

شبِ خوبی بود؛ و هر شبِ خوبی که پیش می‌آمد، آلنیْ در خویش می‌گفت: «این آخرین شبِ خوبِ زندگیِ من است». دقیقاً پیدا نبود که چرا، چرا اینقدر مضطرب است و مُعلّق؛ و تا سالها، چرا این اضطراب غَمبار را نگه داشت؛ و چرا تا سالها، همیشه همین را باز می‌گفت.

ــ مارال! مارالِ من! امشب، شاید آخرین شبِ خوبِ زندگیِ من باشد؛ امّا همین هم مرا زیاد است. این بار را به دَردْ می‌کِشم. هرلحظه که زمین بگذارم، نعمتی ست.

این حرفها، و این غَمْ افشانی ها، دلِ مارال را بَد می‌سوزاند؛ امّا چه می‌توانست بکند؟ چه می‌توانست؟

آلنی، بعد از آنکه متّصلِ به یک سازمان سیاسیِ تُند روی پنهانکارْ شده بود، نوعی احساسِ گالانی پیدا کرده بود، یا احساسِ آت‌میش اوجایی: احساسِ اتّصالِ به مرگ. غالباً حس می‌کرد که از قفا تفنگی به سویش دراز شده و دستی چیزی نمانده که ماشه‌یی را بکشد، و گاه می‌کِشد.

آلنی، خودش را لبِ چاهِ آبْ احساس می‌کرد ــ تشنه‌ی تشنه؛ و در خواب‌های سرشار از خستگی اش نیز همین چاه و همین تشنگی حضور داشت، و همان ماشه ها همان انگشت‌ها ــ به هزار شکل.

یک شب به یاماق گفته بود: اگر روزی، بیماری، وقتی که مشغولِ معاینه‌اش هستم برایم خنجر بکشد، به نظرم مَردِ آنکه مُچش را بگیرم، بپیچم، بفشرم تا خنجر را رها کند نیستم. به نظرم می‌آید که همینطور نگاهش می‌کنم تا بزند. دَه‌بار بزند. نمی‌دانم. شاید هم در لحظه، درمَتْن، درعینِ صحنه، اینطور نباشم. انگار خستگیِ چندهزارساله دارم من. یاماق! ترکمن ها کِی به این سرزمین آمدند؟ تو می‌دانی؟

ــ تو باید بدانی که این همه خوانده‌یی.

— بله. فکر می‌کنم که با خودشان، شقاوتْ آوردند — بیشتر از هرچیز؛ مثلِ همه‌ی اقوام و قبائلِ دیگری که به این سرزمین آمدند و چیزی جُز شقاوتْ نداشتند. حال، من می‌خواهم این میراث تاریخی را از دوش قبیله‌ی بزرگم بردارم؛ امّا می‌ترسم... می‌ترسم که بدونِ این سِلاحِ کهنه‌ی زنگ‌خورده، ما را بی درنگ قتل‌عام کنند. این است که فکر می‌کنم ما باید بیرحمی را از دوشِ همه‌ی قبائل، اقوام و نژادهایی که به این سرزمینْ هجوم و پناه آورده‌اند برداریم. فقط در این صورت است که می‌شود، حتّی برای یک بار در تمام طولِ تاریخ، تمام مملکت را شادمانهْ صادقانه چراغانی کرد.

— نمی‌فهمم، به دُرُستی نمی‌فهمم که چه می‌گویی و مقصودت چیست آلنی!

— می‌گویم اوجاها محکوم به جنگیدن درچندین جبهه شده‌اند، و به همین دلیل، این سرنوشتِ اوجاهاست که همیشه درقفای خود، خطری را احساس کنند.

— راست است. آت‌میش هم غالباً همین را می‌گفت: «یاماق! از پُشتِ سرم صدای گَلَنگَدَن می‌شنوم، صدای چخماق، صدای ساییده شدن تیغه با غلاف».

شب خوبی بود؛ گرچه تا لحظه‌های آخر — کمی مانده به لحظه‌های آخر — هیچ سخنِ جدّی به میان نیامد. آلنی نگذاشت. باز، سوارِ آن چرخِ دلقکی و مسخرگیِ خود شد. خود را دست انداخت، طب را دست انداخت، پالاز را، مَلّان را، یاماق، آرپاچی، و ساچلی را، و چه شکلک‌ها درآورد، و چطور خاطره‌ها را شوخْ‌طبعانه دستْ‌کاری و نوسازی کرد و

تصویرهایی از جدّی‌ترین ماجراهای گذشته را آنگونه ارائه داد که همگی — با قدری دلْ‌چرکینی — ریسه می‌رفتند؛و گفت و گفت تا رسید به پایابِ دریای قلیچ بُلغای، که قلیچ گفت: همیشه نمی‌شود جای گریستن را به خندیدن داد، جای خنجر را به پَر. من نمی‌رنجم از اینکه مرا وسیله‌ی خندیدن کُنی؛ چرا که شادکردنِ دلِ مردمِ خوب، ثواب بزرگی ست — به شرط آنکه خندیدنت لااقلْ تقلّبی نباشد حکیم!

آلنیْ جمع شد، و فقط یک لحظه مانده بود به آنکه با صدا بگرید، که برخاست؛ امّا مارال نتوانست. ناگهان، صدای گریه‌اش — انگار که بی‌سببی — بلند شد؛ بلندِ بلند... صدای گریه‌ی به ظاهر بی‌علّتِ مارال، اُبه را به خاموشی کشاند. صحرا سکوت کرد — سراسرِ صحرا — از این سوی مرزِ مجعول تا آن سو. ترکمنْ سکوت کرد تا صدای گریه‌ی مارال را بشنود؛ امّا هیچکس نپرسید که او چرا می‌گرید. خُدا می‌دانست، طبیعتْ می‌دانست، ترکمنْ می‌دانست، تاریخْ می‌دانست.

مارال، در انتهای گریه‌ی تهاجمیِ کوتاهش لبخند زد.

قلیچ، آنطور که گویی گریه‌ی مارال، بخشی از مکالماتِ میان ایشان بوده است، به آسودگی، به آلنی گفت: از این گذشته، من فهمیده‌ام که تو هرگز مارالْ بانویت را ابزار خندیدن نمی‌کنی. حریمی دارد که پا به درون آن نمی‌گذاری و به هیچکس‌هم این حق را نمی‌دهی که بگذارد. این حریم را، دلم می‌خواهد بدانم که خودش ساخته یا تو برای او ساخته‌یی؟

— مارال، مرا ساخته، من حریم او را ساخته‌ام؛ و وای به حال کسی — چه آلنی اوجا باشد چه دیگری — که بخواهد به کناره‌ی این حریمْ نگاه بَد بیندازد.

— خوب است که مادرِ پالاز، با آن همه رنجها که در راه شما

کشیده است، از این صراحتِ بیانِ تو نمی‌رنجد حکیم!

ــ مادرِ پالاز، بزرگترین آرزویش این است که زنِ ترکمن، در اوجِ احترام ممکن باشد نه یک شیءِ خریدنی و فروختنی، مصرف کردنی و دورانداختنی؛ و منْ مارال را در اوجِ اوجْ نگه می‌دارم، همانطور که یاماق، باغداگل را نگه می‌دارد، آرپاچی، ساچلی را، و پالاز... پالاز، کعبه را عبادت می‌کند. من می‌دانم.

اسب ترکمن، اگر در گوشش تاریخ را زمزمه کنی، یورتمه می‌رود.

آلنی، تیرآسا از گذشته می‌بُرَد و کمان‌آسا به سوی سرزمین‌های وسعت‌یابنده ــ به سوی لحظه‌های بزرگ ــ کشیده می‌شود.

آلنی از محکومانِ تاریخ است، با محکومیّتی معطّر به جمیعِ عطراتِ بهشتی. آلنی محکوم است به اینکه به خستگیْ میدان ندهد، به افسردگی، به دلْ‌شکستگی، به ناامیدی، به تردید، و به اندیشه‌ی تسلیم شدن یا کنار آمدن. آلنی محکوم است به اینکه گریه کند ــ های‌های ــ امّا در گریه‌مانند، بخندند، با تمامیِ بدن (همچون پدربزرگِ افسانه‌یی‌اش گالان اوجا که از پای تا سر می‌خندید و بدنش به هنگامِ خندیدنْ چنان قوسی به جانبِ عقب برمی‌داشت که گویی از کمر خواهد شکست) امّا در خنده نماند، در پدربزرگ نماند، در آق اویلر هم نماند؛ فرو برود ــ همچون چرخ‌های سنگین‌ترین گاریِ ترکمنی در بدترین گِلِ پاییزه‌ی صحرا امّا در آن درنماند.

آلنی، چرخی‌ست برای چرخیدنِ ابدی، چشمه‌یی‌ست برای جوشیدنِ ابدی، ابری برای باریدن ابدی، نوری برای تابیدنِ ابدی؛ و آلنی، با همه‌ی اینها، کوچک است کوچک‌تر از یک بند انگشت، و می‌داند که کوچک است کوچک‌تر از یک بند انگشت؛ و به همین دلیل هم هرگز از خویش خشنود نمی‌شود، به بَسْ نمی‌رسد، به کفایتْ نمی‌اندیشد، قلبش گرفتارِ عُجب و خودبزرگ‌بینی و خودباوری و خودپذیری و خودپرستی نمی‌شود. آلنی، عارفانه از تنِ خویش گذشته است امّا عرفان را هیچ نمی‌شناسد و صوفی را نمی‌داند کیست. اینها را هنوز نخوانده است امّا عارفانه زیستن، مُقدّرِ اوست؛ چرا که طاهرانه زیستن را طلب کرده است.

آلنی آن ذرّه‌ی جاریِ مَوّاجی‌ست که متعلّق به تمامیِ بشریّت است.

این، نقطه‌یی‌ست که مُلاّ قلیچ بُلغای گوکلانی در دقایقِ نخستینِ آشنایی و گفت‌وگو با آلنی به آن می‌رسد، و به گِردِ آن دایره‌یی بی‌نهایتْ می‌سازد.

قلیچ، آرام، سنگی خُرد را به مرکزِ اقیانوسی بی‌ساحلْ انداخت، و از آن پس، صدای دایره‌ها، دایره‌ها و دایره‌ها را شنید که دائماً بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

ــ آلنی! برادرِ من آلنی! قلیچ بُلغایْ به تو می‌گوید: دردِ روحِ تو را تنها عِرفانْ شفا می‌بخشد. یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین بدهد. نه... عرفان، جایی‌ست که درد روح تو آنجا باقی می‌شود، می‌ماند، رُشد می‌کند ــ بی‌آنکه تو را لِه کند و از میان ببرد. شفا، برای عارف، در دوامِ درد است نه محوِ درد.

ــ قلیچ! نمی‌شناسم. عرفان را نمی‌شناسم. نخوانده‌ام، وقتِ

خواندنش را هم ندارم. من یک طبیبِ طبیعتْ باورِ کاملْ عیارم، و هیچ چیز را بیرونِ طبیعتْ بیرونِ مادّه نمی‌فهمم.

ــ مارال! چرا به جای من گریستی؟ چرا صدای های‌هایِ گریه‌ی من از حنجره‌ی تو درآمد؟

ــ آلنی! چرا نباید ذرّه‌یی از بارِ دردهای تو را من به دوش بکشم؟ چرا نباید چند قطره از اشکهای تو از دیدگانِ من فرو بچکد؟

ــ خدای من! چه تقسیم غیرمنصفانه‌یی خواهیم‌کرد این کوهِ درد را. تو همسر هرکس می‌شدی، صدای خنده‌ات، از سحر تا شام، از این سو تا آن سوی صحرا می‌رفت. حال، بازیِ روزگار را ببین! از عاشقت ــ که جُز نِشاط تو را آرزو نکرده است ــ سَهمِ گریستنْ می‌خواهی...

۲

تصویرهای مُتفرّق

یک روز، طیّاره‌های روسی آمدند. بُمبارانیْ تفنّنی کردند. گنبدْ کوچک بود. نشانه‌گیری‌ها هم دقیق نبود. ویرانیِ فراوانی به بار نیامد. ترکمن‌ها دست‌هایشان را لبه کردند و به آسمانْ نگریستند. ندانستند که باید بگریزند و پنهان شوند. بمب‌ها را به هم نشان دادند که پایین می‌آمدند ــ تکْ تک، اینجا و آنجا. بمب‌ها صدای زیادی هم نداشتند. بعد، طیّاره‌ها رفتند، سربازهای روسی آمدند ــ به صف، خسته، بیحال، و نه جدّی. آنها بور، سفید، کمی هم زرد بودند. بچّه‌سال و گیج. آزاری نداشتند. فقط

گرسنه بودند؛ خیلی گرسنه. چشم هایشان می‌دوید؛ نه پیِ زنهای ما، که از غیرتِ ترکمنْ خبر داشتند، پی لوبیای پُخته، عدس پُخته، آبگوشت، و هرچیز که می‌پُخت و بُخار می‌کرد. شلغم و کدو هم. من نسبت به روس ها مِهرِ خاص ندارم؛ امّا راست باید گفت: آنها دنبال زن های ما نیفتادند، دنبال دخترهای جوانِ عشقْ آرزوی ما هم. اگر کاری صورت گرفت، خلافی و جُرمی، هیچکس خبر نشد. دو سه تا شان از ما دختر خواستند، ما هم ندادیم. راست باید گفت: گروهی از ترکمن ها، امّا، گروهی از ترکمن ها را غارت کردند ــ به اسم اینکه روسها کرده اند.

ــ **آمان جان!** این ترکمن ها هستند که ترکمن ها را چپاول می‌کنند. اقلیّتی، اکثریّتی را. من می‌دانم. گمان نَبَر که پای روس ها در میان است. آنها می‌ترسند که سرشان را جلوی ما بلند کنند. از نگاهِ ما می‌ترسند. خودشان بچّه اند. از ترس، تنها راه نمی‌روند. سه تا سه تا با هم، دست به تپانچه. خاصیتی ندارد که تشکیلاتِ جوانِ‌مان را به تک کُشیِ این بچّه ها بِکِشانیم. شاید کشتنِ تک تکِ آنها، آنها را فراری بدهد، امّا این کار، کینهْ کاشتن است. آنها به زودی می‌روند. بگذار بَد ندیده باشند و بروند.

ــ حرفی ندارم. من عاشقِ تفنگ کِشی نیستم؛ امّا همه بپایید تا دست هیچکدامشان به دست زنها و بچّه های ما نخورَد. اگر خورد، همان اوّلی را، بدون معطّلی، ده‌تا تیرْ نذرش کنید و نذرتان را هم دَرجا به ده نقطه‌ی تنش بدهید. روی یک تکّه مُقوّا به روسیِ دُرُست بنویسید: «بچّه های روس! به زنهای ما کاری نداشته باشید!» و بچسبانید به سینه اش. نظر شما چیست **آلنی اوجای** جوان؟

ــ با شما اختلافی ندارم **آمان جان آبایی!** من می‌گویم اگر یک زنِ ترکمنْ بد کاری کند، انگار که هزار زنِ ترکمنْ تَن داده به بدکاری و خَم به

ابرو نیاورده و صدهزار مردِ ترکمنْ این خفّت را قبول کرده و دَم نزده. فسادِ تَن، تا امروز، مسأله‌ی ترکمن نبوده، باز هم نباید باشد.

ــ پس این کمیته، کارش، فعلاً، مراقبت است نه درگیر شدن.

●

آلنی، صدای نرمِ چاروقِ پالاز را حس کرد.

ــ الان می‌آیم بیرونْ کدخدا!

آلنی و پالاز، قدم‌زنان به درون صحرای خوشْ نسیمِ سحر رفتند.

ــ بگو پالاز!

ــ کعبه بیمار است.

ــ بگو، بیشتر بگو، هرچه می‌دانی بگو!

ــ ناراحتی هایی دارد که به من نمی‌گوید. رنگش زرد شده است. صورتش را نگاه کُن! می‌فهمی که بیمار است، و بَدحال؛ امّا این زنْ انگار که برای تحمّل کردن آمده است و اطاعت.

ــ من با او حرف می‌زنم.

ــ ملایم. داد و بیدادِ آلنی وارَت را به خانه‌ی من نیاوری ها!

ــ بله، کدخدا!

ــ ببینم آلنی! ممکن است که این حالت هایش، مربوط به ... مربوط به...

ــ ممکن است؛ امّا نباید زرد شده باشد. شاید خون‌ریزی دارد.

ــ با من از این حرف ها نزن! من که طبیب نیستم تا اینطور بی حیا باشم.

ـــ بسیار خوب! انشاءالله خیر است. به من واگذار!

ـــ زنْ برادر خوبم! دوست داری چند کلمه با من حرف بزنی؟

ـــ دوست دارم یک عُمر به حرف های تو گوش بدهم؛ امّا خودم شوقِ حرف زدن ندارم، حرفی هم برای زدن ندارم.

ـــ فقط جواب بده!

ـــ اگر بتوانم، چَشم.

ـــ دردی داری؟

ـــ چرا می‌پُرسی؟

ـــ چهره‌ات نشان می‌دهد. انگار بار سنگینی را به دوش می‌کشی، که حق نیست بکشی.

ـــ خودت دیده‌یی، یا پالازْ دیده و به تو گفته؟

ـــ من فقط کوتاهی کرده‌ام که پیش از گفتنِ او، حتّیٰ یک بار هم طبیبانه به صورتت نگاه نکرده‌ام.

ـــ نجیبانه نگاه کرده‌یی برادر! من اینطور دوست دارم!

ـــ وَ درد؟

ـــ دارم؛ امّا زن ترکمن هرگز آنطور خصلت‌های زنان شهری را پیدا نمی‌کند که بتواند سُفره‌ی دلش را پیشِ مرد حکیم باز کند، و به مرد حکیمْ فرصت بدهد که تنش را لمس کند. تو برادرِ منی، امّا من با یاماق هم از این دردْ نگفته‌ام.

ـــ می‌ترسم که دیر شود.

ـــ شاید هم شده باشد؛ امّا عقلم به راهْ نمی‌آید. دو تا پیرزن را

می‌شناختم که رفتم سروقتِ‌شان. با مادرم هم حرف زده‌ام.

ـــ بسیار خوب، من مارال را می‌فرستم سُراغت. حرف هایت را تمام و کمال به او بگو. او به من می‌گوید. من به او می‌گویم. او به تو می‌گوید؛ و باز... اینطور خوب است؟

ـــ اگر داد و قال نکنی، بله. پالاز را هم نترسان! جَنبه‌اش کمتر از آن است که نشان می‌دهد. از آن شکستنی هایی نیست که بندخوردنی باشد.

ـــ می‌شناسمش.

مارال گفت: بعد از دو ماه، تقریباً مطمئن می‌شود که بچّه‌دار شده است. می‌دانی که خیلی هم بچه می‌خواهند؛ هردوشان ـــ به خصوص پالاز. امّا کعبه هنوز این خبر را به پالاز نرسانده که احساسِ سوزش می‌کند، و بعد، ظاهراً ـــ اینطور که تو به من فهماندی ـــ می‌بینند که چرک کرده است.

ـــ تبش؟

ـــ نزدیک به سی و هشت.

ـــ اشتها؟

ـــ ندارد.

ـــ تهوّع؟

ـــ دارد.

ـــ خواب؟

ـــ ندارد.

ـــ درد؟

ـــ گاهی تیر می‌کشد، تا مغزِ سر، این اصطلاح را خودش به کار بُرد.

— هوم...

— خطرناک است آلنی؟

— گمان نمی‌کنم خیلی خطرناک باشد، به شرط آنکه به موقعْ به دادش رسیده باشیم. می‌گذارد که معاینه اش کُنی؟

— شاید بگذارد. نمی‌دانم.

— به هرحال باید بستری شود و یکی هم پایینِ پایش باشد.

مارال، صورتش گُل انداخت.

— اگر برای من ضرری ندارد، خودم این کار را می‌کنم.

آلنی، ناگهان، خون به صورتش ریخت.

— مارال! پس چرا تا به حالْ نگفته بودی؟

— برای آنکه باغداگُل هم به یاماقْ نگفته است.

— خدای من! خدای من! کاش یکی از آن دستبندهای سنگینِ طلا داشتم که گالانِ قصّه — به وقتِ تولّدِ پدرم آق اویلر — به سولمازِ قصّه داده بود و بعد گفته بود: «بیندازش دور! سنگین است، به دست تو افتادگی می‌آموزد». چنان دستبندیْ برازنده‌ی توست؛ چرا که افتادگی در ذاتِ توست مارال!

— مرا مَحَبّتِ تو بس است آلنی اوجا! در دلم، هوای طلا نیست، و هرگز نبوده است. بزرگترین دستبندِ طلای جواهرنشانِ دنیا برای من آن است که صدایت را تا دَمِ مَرگَم برایم بُلند نکنی و از آن عربده‌ها که سَرِ دیگران می‌کشی، سر من نکشی.

— می‌دانی که نخواهم کشید.

آلنی، دقیقه‌یی چند، از همه جا بُرید. به مارال نگاه می‌کرد و نمی‌دانست دیگر چه بگوید که در آن سخن، لااقل سیّاره‌ی کوچکی از

کهکشانِ بزرگِ شادمانی اش احساس شود.

— خوب است، عالی ست، فوق العاده است مارال، فوق العاده. من و تو، لااقل باید ...

— بله می‌دانم. دَه‌تا بچّه داشته باشیم، و تمام‌شان را هم سیاسی بار بیاوریم. صدبار گفته‌یی.

— و حالا حرفِ دیگری دارم مارال! بیا آستین‌ها را بالا بزن، و مثل همیشه کاری کُن کارستان! مشکلی را که کعبه دارد، در سراسر صحرا، دیگران هم دارند، بسیارفراوان، وَ زَنِ اُبه‌نشین و کوچیِ ترکمن، طبیبِ زن می‌خواهد و قابله‌ی زن. بیا راه را کوتاه کُن! مثل من، مثل یاشا؛ بخواه که طبیب بشوی امّا طبیب زنان و مامای باسوادِ امروزی. من هرچه می‌دانم به تو یاد می‌دهم — شب و روز؛ چند کتاب و جُزوه هم پیدا می‌شود که بخوانی. بعد می‌رویم ساری. آنجا یک دوره‌ی کوتاه می‌بینی، امتحان می‌دهی، جواز می‌گیری، و می‌شوی «قابله‌ی مُجاز»؛ و اگر لازم باشد از آنجا هم می‌بَرَمت تهرانْ پیش ماماهای درجه یک. بِرِس به دادِ زنِ ترکمنْ مارال، و کاری کُن که از شرّ این زنانِ بیسواد — که سراپاشان آلوده است — خلاص شوند. و کاری کُن که بچّه‌ها، وقت تولّد، تعداد زیادی‌شان از دست نروند و تعداد زیادی‌شان علیل و ناقصْ به دنیا نیایند. باشد مارال؟

— می‌پُرسی؟ شده است که بخواهی و من نپذیرم؟

— شده است که من چیزی بخواهم که رَوا نباشد و در آن آرزوی رهایی دیگران نباشد؟

— به این مسأله، سالهاست که دیگر فکر نکرده‌ام. یک بار، باوَرَت کردم، و همین، هنوز برایم بس است. خدا نکند یک روز به شک بیفتم آلنی اوجا!

از کنارِ سایرِ حوادثْ به شتاب بگذریم؛ مارال را سروسامانی بدهیم و باز گردیم.

مارال، چهار ماه، شب و روز، دیوانه‌وار، کار کرد و یاد گرفت. در این مدّت، با راهنمایی های دَمادَمِ آلنی و شهامتی که خود داشت، چندین بچّه را ــ با دستیاریِ مَلّانْ بانو ــ به دنیا آورد. یاد گرفت که مسلّط باشد، خوبْ دستور بدهد، خوبْ صدایش را بلند کند، خوبْ بترساند، و خوب دلداری بدهد. حتّیٰ ملان بانوی شیردل هم به این زنِ تَرکه‌یِی شکستنیِ کم حرف، زیرچشمی نگاه می‌کرد و خودش را به اطاعتْ از او وامی‌داشت.

ــ مارال جان! تو، راستش را بگویم، داری روی دستِ شوهرت بلند می‌شوی. ماشاءالله، از گَردِ راه نرسیدهْ چه خوب داد و قالْ راه می‌اندازی و آمر و نَهی می‌کنی. آدم خیال می‌کند پنجاه سالْ قابله بوده‌یی. ببینم مارال! تو اینجور هارت و هورت کردن و نُمایش دادن را از شوهرت یاد گرفته‌یی؟

ــ از روزگار، مادر! زمانه، ذلیل را ذلیل‌تر می‌کند، افتاده را افتاده‌تر. باید سوار بود و مُحکم.

ــ هاه! ما را بگو که عمری پیاده بودیم و پابرهنه؛ نِق هم نزدیم.

ــ مادر! پیاده بودی و پابرهنه؛ امّا خودمانیم، تفنگِ برنویِ پنج‌تیر هم دستت بود. همین دیروز بود که اولدوزِ گردن‌کلفتِ خنجرکش را زیرِ پاهای برهنه‌ات لِه کردی و رَد شدی. حالا دیگر نمایشِ مظلومیّتْ دادن، برازنده‌ی شما نیست مادرِ پالاز!

مَلّانْ بانو لبخندی زد و گفت: باز پالاز را به یادم آوردی. کعبه، نجات پیدا می‌کند مارال؟ به من راستش را بگو!

ــ کعبه، نجات پیدا کرده، مادر! خودش و بچّه‌اش، به امید خدا، زنده و سلامت می‌مانند.

ــ داشت از دست می‌رفت. نه؟

ــ تقریباً، حتّیٰ آلنی هم چندان امیدوار نبود.

ــ باید یک عُمرْ دعاگوی تو و شوهرت باشند. حقیقتاً سنگِ تمام گذاشتید.

مارال، در کار، اصطلاحاتِ خاصِّ خودش را هم پیدا کرده بود؛ اصطلاحاتی که دیگران را خوش می‌آمد و به دلشان می‌نشست. هرگاه دختری به دنیا می‌آورْد می‌گفت: «یک سولمازاوچیِ دیگر» و هرگاه پسری به دنیا می‌آورد، می‌گفت: «یک گالان اوجای دیگر». همیشه، وقتی بچّه‌یی از راه می‌رسید، و دختر بود، و مارال می‌دانست که پدر، پسر می‌خواهد، از توی چادرْ داد می‌کشید: آهای! (مثلاً) عثمان آی محمّدی! چه می‌خواهی؟

ــ پسر!

ــ عقلت کم است که پسر می‌خواهی. قدر نعمتِ خُدا را نمی‌دانی. هر دختر، دَری‌ست به جانبِ بهشت. حدیث داریم که بهشت، زیرِ پای مادران است؛ آنوقت تو پِیِ جهنّم می‌گردی؟

ــ دختر هم نعمت است مارال بانو! قدرش را می‌دانیم.

ــ در حقیقت، قدرِ قالیچه هایی را که می‌بافد می‌دانید، نه قدر خوش را.

مهربانیِ سرشارِ مارال، بُردباریِ او، شهامت او، صمیمیّتِ او، نگاهِ پُر از مهر و عطوفتِ او به زن و کودکِ ترکمن، و ایمانی که مردم صحرا به آلنی یافته بودند و طبیعتاً به همسر آلنی هم سهمی از آن می‌رسید، راهش را کوتاه کرد ــ به حدّی باورنکردنی کوتاه.

در ماه هفتمِ حاملگی اش، در کنار آلنی به ساری رفت. در آنجا، سه قابله‌ی باسواد، او را آزمودند ــ از همه لحاظ: محاکمه‌یی به تقریبْ

خیره‌سرانه بود و لجوجانه امّا نه کینه مندانه؛ و سرانجام گفتند: خیلی می‌دانی؛ به قدر کفایت، بیش از کفایت هم. تصدیقت می‌دهیم که بروی آن را قاب کُنی بزنی بالای سرت. دوره هم نمی‌خواهد ببینی. گواهیِ اداره‌ی بهداری هم می‌دهیم. اسب پیشکشی را دندانش را که نمی‌شمرند. خودت آمده‌یی، با این وضع، این همه راه،که امتحان بدهی. باید تو را روی سرمان بگذاریم. آدمی تا این اندازه فهیم و باسواد را، به بهانه‌ی دوره‌ْدیدن، چرا نگه داریم؟ تو خودت باید اینجا معلّم بشوی. شوهرت هم حکیمِ اسم و رسم داری‌ست. کمکت می‌کند. برو جانم، برو خُدا پُشت و پناهت!

مارال، توی گنبد، به یک خطّاطِ لوحه‌سازْ سفارشِ اعلان داد:

مارال اوجا اینچه برونی
قابله‌ی مُجاز با تصدیقِ رسمی از اُستان
۱۳۲۱ شمسی

مارال و آلنی، بعد از چند زمینْ دارِ بزرگِ ترکمن، نخستین کسانی بودند که در صحرا صاحب یک جیپِ روسی شدند. هر دو، به گاهِ لزوم، پُشت آن می‌نشستند و می‌تاختند. مارال، وقتی می‌تاخت، همه نگاه می‌کردند.

ـ مارالْ قابله است. ببین چطور می‌تازد! می‌رود که یک سولماز یا گالان تازه به دنیا بیاورد.

یاد سولماز اوچیْ به خیر!

ماشینْ داشت جای اسب را می‌گرفت، آهنْ جای عاطفه را.

زمانی بود که مارال، با تلخه طعمِ غمْ به آلنیِ محبوبِ خویش می‌گفت: آلنی! دلم نمی‌سوزد؛ امّا آرزوی آن را دارد که تو، بیشتر از اینکه هستی، مالِ مارال بودی، کنارِ مارال بودی، و هم کلامِ مارال. آلنی! دلم نمی‌سوزد؛ امّا راستش، سهم کوچکی از تو، سهمِ بسیار کوچکی از تو برای من مانده است...

وَ زمانی رسید که آلنی به مارال می‌گفت: می‌بینی مارال؟ می‌بینی که در خدمتِ دیگران بودن، چطور راه را بر اینکه متعلّق به من باشی می‌بندد؟ می‌بینی که چقدر دلم می‌خواهد لااقلْ سَرِشب‌ها، بعضی سرِشب‌ها کنار هم باشیم و از زندگی‌مان حرف بزنیم، و از راهی که در پیش داریم، امّا ممکن نمی‌شود؟ من می‌فهمم. صحرا در یک زایمانِ بزرگ است مارال، و تو قابله‌ی آن هستی. چطور می‌توانم توقّع آن را داشته باشم که باز هم، مالِ من، مالِ من، و فقط مالِ من باشی؟

ـ این، چگونه زیستنی ست که انتخاب کرده‌ییم آلنی؟

ـ آنگونه که لااقل، زمانی، شاید، فرزندان ما بتوانند در کنار هم زندگی کنند ـ بی دغدغه، بی شکنجه، بی درد...

و اینطور شد که مارال و آلنی، آرام آرام، یاد گرفتند که در قلب‌هایشان، در اندیشه‌هایشان، و در اُمیدهای بزرگ‌شانْ یکی باشند امّا همچون دو رفیق، گهگاه، یکدیگر را ببینند، دستی تکان بدهند، لبخندی بزنند، و از کنار هم بگذرند.

آلنی می‌گفت: زندگی باید پُر باشد؛ امّا، نه پُر از باطل!

●

کمی به عقب بازگردیم.

آوردنی ها بُردنی هستند.

رضاخانِ جلاّد را به خفّتْ می‌برند ــ چندان به خفّتْ که تا زنده است، از نداشتنِ کیسه کِش و دلاّکْ می‌نالد*.

رضاخان، شانزده سال، و کمی هم بیش، ترکمن ها را از هفتادسو مورد تهاجمْ قرار داده بود؛ از هفتاد سو. رضاخان شنیده بود که قاجاریان، در اصل، ترکمنْ بوده‌اند، و همین او را نسبت به ترکمن ها بسیار کینه‌توز و بدخواه کرده بود.

رضاخان گفته بود: «ترکمن ها حق ندارند در مجامع عمومی، در مدرسه، در خیابان، و در هرجا که یک غیرترکمن حضور داشته باشد، به زبانِ خودشان حرف بزنند». گفته بود: «در ایران، یک زبان وجود دارد آن هم زبان ایرانی ست. لازم نیست ترکمن ها این صداهای عجیب و غریب را از خودشان درآورند. اینها هم مثل آذربایجانی ها، یا درِ دهان شان را گِل بگیرند، یا ایرانی حرف بزنند. هرجا مأمورانِ ما دیدند که ترکمنی، به همان زبان خودش حرف می‌زند، فوراً شلاّقش بزنند. دَرجا شلاّقش بزنند. جلوی چشم همه. همه را هم مجبور کنند که شلاّق خوردنِ او را تماشا کنند. آن ترکمن را هم وادار کنند مثل آدمْ فارسی حرف بزند».

رضاخان گفته بود: «این اَداهای قبیح را هم دیگر ترکمن ها از خودشان درنیاورند: «ذکر» و «رقص خنجر» یعنی چه؟ بهتر است

* مرکز اسناد و پژوهش های تاریخی بُنیاد، از مجموعه‌ی نامه های رضاخان از تبعید به یکی از همسرانش: «مُدّتهاست که می‌نویسم لااقل یک کیسه کش خوب و یک دلاّک ِکهنه کار برای من بفرستید، شما ابدا اعتنا نمی‌کنید. این سیاه‌پوست ها اینطور کارها بلد نیستند. ازاین گذشته بسیار کثیف هم هستند. اصولاً نژاد کثیفی هستند».

خنجرهایشان را غلاف کنند بروند رقص های خیلی قشنگِ مازندرانی یاد بگیرند. کسی مجبورشان نکرده آن حرکات را بکنند. من یک بارْ ذکرشان را دیدم سه شبْ خوابم نَبُرد. اینها بهتر است که دیگر آواز هم نخوانند. تار هم نزنند. با سه‌تارش هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند، آنوقت دو تار می‌زنند. مُرده‌شوی تارزدن و آوازخواندن‌شان را ببرد!» و لبخند زده بود و همه‌ی حضّار، مُدّتها لبخند زده بودند.

رضاخان گفته بود: «هیچ لازم نیست این ترکمن ها مجلس عروسی بگیرند یا عزاداری به پا کنند. اینها آداب و رسوم ما را هم خراب می‌کنند. بعد از این، یا مثل همه‌ی مردم ایران، سَرِ خاکِ مُرده‌هاشان، بی سروصدا عزاداری کنند، یا اصلاً نکنند. مثل همه‌ی مردم ایران عروسی کنند، یا اصلاً نکنند. شنیده‌ام می‌گویند شبِ عروسی، مردها با هم مرافعه می‌کنند و چندنفر را سَر می‌بُرند. مأموران نظمیه همه‌جا باشند. این آدمْ کُش ها را بگیرند، فوراً دار بزنند. دار که بزنند، کارْ دُرُست می‌شود. دوای همه‌ی دردهای این ملّت، اصولاً دار است و شلاّق».

رضاخان گفته بود: «کلاه، یا پَهلَوی یا شاپو. دیگر نبینم که ترکمن ها این پوستین ها را بکشند سَرِشان و مردم را بترسانند. آخرْ یعنی چه؟ مردم دنیا همه مُتمدّن شده‌اند، آدم شده‌اند، ظاهرشان دُرُست شده، ما هنوز یک تکّه پوستِ سیاه روی کلّه مان می‌گذاریم وتوخیابان ها راه‌می‌رویم. من خودم هم یک وقتْ کلاه پوستی سرم می‌گذاشتم؛ امّا بعد فهمیدم گوسفند که نیستم، آدمم. کلاهِ پَهلَوی را ساختم. مأمورانِ نظمیه، هرکس را که پوست گوسفندْ سرش می‌کشد بگیرند، درجا شلاّق بزنند. همه را هم جمع کنند...».

رضاخان گفته بود: «زنها هم دیگر لباس محلّی نپوشند ــ اصلاً و

ابداً. اگر می‌خواهند لباس محلّی بپوشند از همین لباس‌های مازندرانی بپوشند. یک ملّت که نباید هزارجور لباس محلّی داشته باشد. هر زنِ ترکمن که لباس محلّی پوشید، مأموران ما فوراً بزنند توی سرش و جریمه‌اش کنند. شوهر و برادر و پدرش را هم شلاّق بزنند».

رضاخان گفته بود: «شنیده‌ام رنگِ چایِ ترکمنیْ سبز است. یعنی چه؟ شنیده‌ام چای سبز را هم توی کاسه و بادیه می‌خورند. این دیگر یعنی چه؟ شنیده‌ام ترکمن‌ها فقط یک جور غذا دارند که اسمش چِخْدِرمه است. شب و روزْ چِخْدِرمه می‌خورند. حالم از این ترکمن‌ها به هم می‌خورد. دیگر حق ندارند چِخْدِرمه بخورند. مأموران ما باید در مهمانی هایشان سَر برسند، درِ دیگ‌ها را بردارند، و اگر دیدند چِخْدِرمه می‌پزند، فوراً همه را بریزند توی آشغالْ دانی. نانِ خالی بخورند خیلی بهتر از آن است که چخدرمه و چای سبز بخورند... خلاصه اگر بعد از این بشنوم که ترکمنی به ترکمنْ بودن خودش تظاهر می‌کند، من این مملکت را روی سر مأمورانِ آن ناحیه خراب می‌کنم. همه‌جا باید همینطور باشد. کُرد هم نباید به کُرد بودنْ تظاهر کند. بلوچ هم نباید. خراسانی هم نباید. آذربایجانی هم نباید. به خصوصْ این خراسانی‌ها. اگر تَنِ‌شان می‌خارَد، می‌دهم آن قُبّه و بارگاه را یک دفعه‌ی دیگر هم روی سَرِشان خراب کنند. برای من لهجه دُرُست کرده‌اند؛ روزنامه‌ی مخفی دُرُست کرده‌اند، و شعر ساخته‌اند. حالا می‌بینند که چه بلایی سرشان می‌آورم.»

اوائلِ کار، بعضی اُبه‌ها جلوی مأموران رضاخان ایستادند. حتّیٰ تفنگ هم کشیدند؛ امّا مأمورانْ آنها را بی هیچ شفقتی کوبیدند ــ دَدْمنشانه

و دیوانه‌وار.

اگر در یک اُبه فقط یک نفر جلوی مأمورانْ قَد عَلَم می‌کرد یا کلمه‌ی تُندی می‌گفت، مأموران، همه‌ی مردان آن اُبه را می‌بستند و می‌بُردند بیگاری. مجبورشان می‌کردند که از جنگل‌های **قُرُق** و **گُلستان** ــ و حتّیٰ **عبّاس آباد** ــ چوب بِبُرّند، به دوش بکشند، به گاری‌ها برسانند و بار کنند؛ و یا تُرکمن‌ها را، دسته دسته به زنجیر می‌کشیدند و می‌بُردند به مزارعِ دولتیِ **توتون و تنباکو**، وَ به بیگاری می‌گرفتند؛ و هریک نفر که نَفَس می‌کشید و اعتراض می‌کرد، شش نفر را در جا می‌کُشتند.

بسیاری از راه‌ها و کوره‌راه‌های شمال، از روی تَن و روحِ ترکمن‌ها گذشته است و با جان کندنِ دائمی و کمرشکنِ آنها باز شده است.

ــ **آمان جان آبایی!** این حرف‌ها همه‌اش درست است؛ امّا خیال نکن که تمامِ آدم‌هایی که ترکمن‌ها را می‌بَندند و می‌کِشند و می‌بَرَند و می‌زنند و شکنجه می‌دهند و می‌کُشند، غیرِ تُرکمن هستند. من بعضی‌ها را می‌شناسم که از همین سرزمینْ برخاسته‌اند، ترکمنِ ترکمن هم هستند؛ امّا خودفروشی می‌کنند، به خاطرِ شندرغازی که حکومتْ به آنها می‌دهد، و عَرَقی که به خوردشان می‌دهد، و تریاکی که برای‌شان تدارک می‌بیند، رفته‌اند بردگی می‌کنند. اینها خشونت‌شان از فارس هم بیشتر است؛ از مازندرانی که هزاربار بیشتر. **قربانْ‌علی نیازی** را می‌شناسی آمان جان آبایی؟ می‌شناسی؟ می‌دانی این ترکمنِ ناترکمن، تا به حال چندنفر از ما را کُشته و اسیر گرفته؟

ــ بله می‌دانم **سرکارْ وَلیْ جانْ آخوند!** من، درست است که توی کوه‌ها زندگی می‌کنم، امّا از پُشتِ کوه که نیامده‌ام. همه‌ی اینها را می‌دانم.

ــ پس بیاییم برای ترکمن‌هایی که به ترکمن‌ها خیانت می‌کنند، فکر اساسی بکنیم. چنان بلاهایی برسرشان بیاوریم که دیگر هیچ ترکمنی

جرئت نداشته باشد به قوم و قبیله‌ی خودش خیانت کند.

ـــ می‌بخشی **تاج‌بردی**! امّا اگر ما هم این کار را بکنیم دیگر فرقی با نوکرانِ پهلَوی نداریم. ما، در گذشته، خنجر پرانی و تفنگ کِشی، خیلی کرده‌ییم، خونْ‌ریزی هم. آتش به خِرمنِ خودی و بیگانه هم بسیار انداخته‌ییم. ما، در این سرزمینِ مظلوم، گالان اوجاها داشته‌ییم که شهرتِ بی‌رحمی‌هایشان همه‌جا پیچیده. حالا دیگر می‌خواهیم راه‌مان را عوض کنیم. می‌خواهیم از ابزارهای رضاخانی و گالان اوجایی استفاده نکنیم. می‌بخشی آلنی اوجای جوان، که به پدربزرگت اشاره می‌کنم. برای زمانِ خودش که بَد نبود، برای امروزْ بَد است.

ولی جان، به شور آمد و برخاست.

ـــ ما اگر بخواهیم به قدرتْ برسیم، باید زور را رها کنیم. این حتماً یادتان باشد، و وقتی من از دنیا رفتم به همه بگویید که این حرف، حرفِ **ولی جان** است: تاریخ نشان داده که زور، حاکمِ یک روزه است، قدرتْ فَرمانْ‌رَوای هزارساله. زورْ از پوکی مغز برمی‌خیزد، قدرت از تفکّر. زور از ضعف و ذِلّتْ سرچشمه می‌گیرد، قدرت از طهارت و توانایی. قدرتْ حقّ است زورْ ناحق. حکومت‌ها، یا به عقل و طهارت و حق تکیه می‌کنند یا به قتل و شکنجه و نامردی؛ یعنی یا به قدرت، یا به زور. زورْمَدارانشان، با کَلَکْ می‌آیند با خجلتْ می‌روند، قدرتمندانِ‌شان با مَحَبّت می‌آیند و هرگز نمی‌روند. یادشان باقی می‌ماند ـــ مثل آسمان، مثل روح. یزید می‌رود، علی می‌ماند. یادتان باشد.

ـــ حق با شماست **سرکارْ ولی جان**، حق با شماست. ما جوان‌ها تُند هستیم؛ امّا قبول کنید که همیشه و همه‌جا هم نمی‌شود ملایمت کرد. همین حالا، اگر این **قربان نیازی** بداند که **آمان جان** از کوه آمده، و اینجا، در این

مجلسْ حاضر شده، تا تهران هم شده می‌رود تا هزار تا مأمورِ مُسلّح بیاورد که او را بگیرند و تکّه‌تکّه کنند ـــ فقط به خاطر جایزه‌یی که برای سرِ آمان جانْ معیّن کرده‌اند. دروغ می‌گوییم آمان جان آبایی؟

ـــ نه... نه... امّا یادمان باشد که حالا رضاخان را بُرده‌اند. بعداز این، دیگر، درها بر همان پاشنه نخواهد گردید. وقت است که با تفکّرِ منطقی، قدم‌های خیلی بلندی برداریم.

ـــ بله... حق، یکسره با آمان جان آبایی ست. به اعتقاد من، دیگر درست نیست که ما، در خفا، و اینقدرْ محدودْ کار کنیم. حقّ است که حزبی و تشکیلاتی داشته باشیم. مرامی و مرامنامه‌یی. به همه‌ی خطرهایش می‌ارزد. حقّ است که آشکارا به میدان بیاییم و آنچه را که رضاخان از ما گرفته، پس بخواهیم ـــ به هر قیمت.

ـــ تو بسیار شجاعی **مُلاّ قلیچ بُلغای**. همه‌ی ما می‌دانیم؛ وَ من بسیار مُحتاطم. یکی عاقل است یکی حسابگر. یکی آینده‌نگر است یکی بی‌پروا. یکی تُند است دیگری کُند. کمیته‌ی ما باید از ترکیبِ این آدمها، یک آدم بسازد. رأیِ همه را روی هم بریزد و یک رأیْ بیرون بکشد. آنوقت، آن یک رأیْ بگوید که ما چگونه تشکیلاتی لازم داریم.

ـــ همین راه را می‌رویم سرکار **ولی جان آخوند**! مطمئن باشید! آلنی اوجای حکیم! شما، به دلیل آنکه بسیار جوان هستید وَ بسیارْ محبوبِ ترکمن‌ها، می‌توانید در این راهْ قدم‌های بلندی بردارید. آیا مایلید که در این کمیته، نَقشِ فعّال و مؤثری داشته باشید؟

ـــ بله... بله آمانِ جانِ آبایی. من برای همین به اینجا آمده‌ام. من به طبابتِ دور از سیاست، معتقد نیستم؛ به نَفَس کشیدنِ غیرسیاسی هم؛ امّا از آنجا که این **مُلاّ قلیچ بُلغایْ** است که پیشنهادِ ایجاد یک سازمان سیاسی را

می‌دهد، و همه‌ی ما می‌دانیم که او مردی‌ست بسیار **مؤمن و مذهبی، مسأله،** برای من، قدری قابل تأمّل می‌شود. من، متأسفانه، غیرمذهبی بار آمده‌ام. دانشِ مختصرم هم مرا به سوی غیرمذهبی بودنْ رانده است. می‌ترسم که قادر نباشم در خدمت همان اهدافی باشم که **مُلاّ قلیچ** دارد و **سرکار ولی جان**، قطعاً از آن حمایت می‌کند. بنابر این، تا آنجا که بتوانم، در کنار شما می‌آیم، و در خدمتِ شما، و هرلحظه که نتوانستم، بی آنکه به خیانتْ مُتهمم کنید، رهایتان می‌کنم تا به سازمان دیگری بروم. من، دشمنِ سرسختِ مذهب نیستم، و مذهب را سَمِّ مُهلکی برای روحِ افسرده‌ی انسانِ امروز نمی‌شناسم؛ امّا حاضر نیستم یک قدم، یک قدمِ بسیار کوتاه هم در راهِ تبلیغ و ترویجِ دین بردارم.

ولی جان، با مهربانیِ پُرگذشتِ خویش لبخند زد.

— قبول می‌کنیم، قبول می‌کنیم حکیم، و تهمتِ خیانت و رفیقِ نیمه‌راه بودن هم نمی‌زنیم... امّا من شنیده‌ام که پدربزرگِ تو که یک گوکلانْ کُشِ حرفه‌یی بود، و به آدم کُشی‌ها و قساوت‌های بی حدّ و حسابش بسیار می‌نازید هم هرگز نمازش ترک نمی‌شد. چطور در چنین خاندانی، یک مردِ درستکارِ لامذهبْ بار آمده است؟

— احتمالاً، به همین دلیل که گفتید.

— بله... شاید... شاید... یک مَثَلِ قدیمیِ ما می‌گوید: «پسرها، جوابِ پدرهاشان هستند». شما جوابی بسیار قابلِ تأمّل هستید آلنی اوجای حکیم؛ نه بر حق؛ امّا قابلِ تأمّل. ما نمی‌خواهیم شما را دشمنِ خود تلقّی کنیم امّا این را هم نمی‌توانیم فراموش کنیم که شما یک لامذهبِ خطرناک هستید؛ چرا که درعینِ غیرِمذهبی بودن، عادلید و اخلاقی و شریف.

و سرانجامْ رضاخان را بادْ بُرد.

و باد، همیشه نمی‌داند که چگونه پاکْ بروبد.

پسر رضاخان — محمدرضا پهلوی — از راه می‌رسد: جوان، خوشْ صورت، آرام، سبکبال، ساده‌پوش، ساده‌منش، در اندیشه، شُجاع، باسواد، و برای خیلی ها، در نخستین لحظه، دوست داشتنی.

او، برای نوسازیِ وطن، آستین ها را بالا می‌زند؛ امّا در همین هنگام، به یکی از مشاورانِ خود می‌گوید: من می‌توانم **برای** این مردم باشم؛ امّا هرگز نمی‌توانم **با** این مردم باشم.

آلنی اوجا می‌گوید: آقا! برای آنکه بتوانی در خدمتِ این مردم باشی، در نخستین قدم، باید بتوانی **با** این مردم باشی؛ باید بتوانی سادگی شان، کم سوادی شان، بَدزبانی شان، بوی تَنِ شان، بوی دهانِ شان، بوی عرق شان، پینه‌ی دست هایشان، و همه‌چیزشان را بخواهی؛ نه آنکه تحمّل کُنی، **ب-خوا-هی**؛ نه آنکه بخواهی که حفظ شان کنی، بلکه بخواهی لمس شان کنی تا حذفِ شان کنی. شلّیکِ از خیلی دور، شکار را زخمی می‌کند، و شکار زخمیْ شکار بسیار خطرناکی‌ست.

آقا! تا عاشقِ مردُم نباشی، خادمِ مردُمْ نیستی. دروغ می‌گویی. دروغ می‌گویی. وقتی بوی گَندِ کارگرانِ بَنّایی — که پدرت دستور داد آنها را «عَمَله» بنامند — آزارت می‌دهد، معنیِ مُسلّمش این است که مردُم، ممکن است در شرایطی قرار بگیرند که برای تو آزارنده باشند، و وقتی مردم، ممکن است در شرایطیْ آزارنده باشند، مسلماً در شرایطی **بسیار** آزارنده خواهند بود که از تو، از شخصِ تو، مُتنفّر باشند — که هستند و می‌بینی که هستند — و اگر تو نتوانی نوکرِ مردُمی باشی که از تو مُتنفرند، معنیِ مُسلّمش این است که در هیچ حال نمی‌توانی نوکر مردم باشی، و در خدمتِ مردم.

— ببینم! این همان منطقِ جَدَلی ست که شما یاد گرفته‌یید با آن، جوان‌ها را مغلوب کنید؟
— قانع، نه مغلوب، آقا!
— با وجود همه‌ی این حرف‌ها، بلاهت و کثافتِ این مردم، مرا وا می‌دارد که علیه این بلاهت و کثافتْ بجنگم؛ امّا با حفظِ فاصله از کسانی که کثیف و ابلَه اند.
— هرگز، حتّیٰ برای یک لحظه هم، خَدَماتِ شما را نخواهند پذیرفت، آقا!

شاهِ جوان، شیفته‌ی مردی بود اهل اسپانیا، که در یکی از کتاب‌هایش گفته بود: «برگزیدگان، چگونه می‌توانند بوی تَنِ توده‌ها را تحمّل کنند؟ و بیش از این، چگونه می‌توانند در همان ظرفی بستنی بخورند که توده‌ها بستنی خورده‌اند؟».
شاهِ جوان، یکی از کتاب‌های این فیلسوفِ رذل را — که به زبان فرانسه ترجمه شده بود — همیشه بالای تختِ خوابش داشت:
«برگزیدگان، حاضرند در راهِ توده‌ها کُشته شوند؛ امّا حاضر نیستند با توده‌ها دست بدهند.»
«برگزیدگان، حاضرند شکنجه شوند و زیر شکنجه بمیرند؛ امّا هرگز تَن نمی‌دهند به اینکه به حمّام‌های عمومی بروند.»
شاه جوان به یکی از دوستان خود گفته بود: ایرانی‌ها لایق همان چیزی هستند که دارند. هروقتْ لیاقتِ بیشتری پیدا کنند، البته زندگیِ بهتری هم پیدا خواهند کرد؛ امّا در این میان، ترکمن‌ها، اصولاً لایق هیچ چیز نیستند، وَ عُرضه‌ی هیچ کاری را هم ندارند. من خبر مُوثّق دارم که

ترکمن‌هایی که در آن وَرِ مرز زندگی می‌کنند، وضع شان، به مراتب، از این وَری‌ها هم بدتر است. دسته دسته فرار می‌کنند و به همین صحرایی می‌آیند که اگر پدرم روی آن کِشت نکرده بود، الان از کویر هم برهنه‌تر بود.

●

شبِ صحرا، خوابِ سبُکی دارد. به نسیمی بیدار می‌شود، و دیگر، تا طلوعِ مقدّس، خوابش نمی‌برد.
شبِ صحرا می‌گوید: دیشب تا صبح، چه همه زمزمه در من بود.
شبِ صحرا را آهسته گذر باید کرد.
آهسته صدا باید کرد.
آهسته باید بویید.
آلّای گومیشانی، همتایِ صوریِ آت‌میش اوجای کشته شده بر لبِ چاهِ اینچه‌برون، بی‌صدا قدم برمی‌داشت، تا شبْ بیدار نشود.
— آلنی اوجا!
— ...
— حکیم! پسرعمو!
— بله آلّا؟ تویی؟
— منم آلّا. با تو چند کلمه حرف دارم. می‌آیی از چادرت بیرون؟
— البته که می‌آیم؛ امّا، وقتی مناسب‌تر از این برای حرف زدن پیدا نکردی؟
— خوابم نبُرد، پسرعمو! خوابم نبُرد... آرامْ ندارم.
— پس دَوایِ دردت توی یک چادر دیگر است نه اینجا.

— بله امّا راهش از کنار چادر تو می‌گذرد.

از عشقْ سخن باید گفت؛ همیشه از عشقْ سخن باید گفت.
بی عشق، روزگارت را زندگیْ سیاه خواهد کرد.
بی عشق، مصیبت است برخاستن، کارکردن، خُفتن، نگاه کردن، راه‌رفتن، نفس کشیدن.
بی عشق، هیچ سلامیْ طعمِ سلام ندارد؛ هیچ نگاهیْ عطرِ نگاه.

— سلام آلنی!
— سلام آلا! از کدام طرف به آن چادر می‌رسیم؟
— چادرش در قشلاق است. حرفم را گوش کُن!
— ...
— من اینجا هیچکس را ندارم.
— می‌دانم. حرفت را بزن!
— دختری را می‌خواهم.
— قاعدتاً باید همینطور باشد. نصفه‌های شب که کسی برای مذاکره درباره‌ی روش‌های درست کردنِ جوشانده‌ی نعنا به در خانه‌ی حکیم نمی‌آید ... اما خودمانیم‌ها. انگار اینطور دیدنها و خواستنها از خصلتهای ذاتی مردان ترکمن است.
— قدِ بلند و راه رفتنِ خوبش را که نمی‌توانم نبینم آلنی اوجا!
— امّا هیچکس عاشقِ راه‌رفتنِ کسی نمی‌شود آلا؛ پرت نگو! عشق

از رنگِ گونه آغاز می‌شود. اگر به صورت دختری نگاه کردی، و آن دختر، بی آنکه به تو نگاه کند رنگ گونه‌هایش سرخ شد، این نشان می‌دهد که حق داری عاشقِ آن دختر بشوی، و آن دختر حق دارد عاشقش را عاشق باشد.
— من تجربه‌های تو را ندارم آلنی! من خیلی جوانم.
— برای چه کارْ جوانی؟ تجربه، مطلقاً به کارِ عاشق نمی‌آید. کسی که تجربه دارد قبل از هرچیز می‌داند که نباید عاشق بشود. تجربه، عشق را باطل می‌کند. بنابراین، تجربه، کُلّ زندگی را باطل می‌کند. عشق، چیزی‌ست یگانه و یکْ باره، امّا تجربه یعنی تکرار، یعنی بیش از یک بار. عاشق شدن، شرط اوّلش، بی تجربگی ست — آلا!
— دانستنِ این مسأله، خودش، کُلّی تجربه می‌خواهد.
— دُرُست است آلا، دُرُست است. کُلّی تجربه باعث شده که من بدانم که شرطِ اوّلِ عشق، بی تجربگی ست، و به علّتِ دانستنِ همین مسأله است که بار دیگر نمی‌توانم عاشق بشوم؛ یعنی دانایی هم، خودش، ضدّ عشق است. آن صورتِ گُل انداخته، از ندانستن است که گُل می اندازد و از نبودِ تجربه. حالا اگر بگویی دانستنِ این نکته‌ها هم تجربه می‌خواهد، معلوم می‌شود که تاجریْ نه عاشق؛ یعنی دنبالِ تجربه‌یی و دانایی. خُب! حالا اگر احساس آرامش می‌کنی و از آن هیجان زدگیِ نصفه شبانه افتاده‌یی بگو که کیست این دختر خوش‌قامتِ خوشبخت که آلای مهربانْ عاشقش شده؟
— من... من دختر قربان آچیق تارزن را می‌خواهم. همین و همین. من، نه از عشقْ چیزی می‌دانم نه از تجربه، و نه می‌خواهم بدانم. من، فقط، دختر آچیق را می‌خواهم.
— پناه بر خُدا! آیلر هنوز خیلی بچّه است. نباید چهارده سالْ بیشتر داشته باشد.

— من می‌خواهمش. شانزده سال هم دارد.

— پناه بر خُدا! **آیلر**، هنوز، صورتش را به من هم نشان نداده است. تو چطور توانستی او را آنطور ببینی که عاشقش بشوی؟

— صحرا بودم، دنبالِ گلّه. او هم بود. باد، روسری اش را برداشت. من صورتش را دیدم — فقط یک نظر.

— بادی که روسری را برمی‌دارد و می‌بَرَد، در واقع، از ابزارهای دستِ دختران صحراست. می‌گویند سولماز هم، آن روزی که گالان به دیدنش رفت، روسری اش را به دستِ بادْ سپرده بود. فکرش را بکن که بدون این بادی که روسری ها را می‌بَرَد، چند تا دختر ممکنْ بود برای همیشه در خانه ی پدری بمانند.

— تو سر به سرم می‌گذاری آلنی!

— همه ی لطف قضیّه در همین است. فردا که دو تا بچّه داشتی و یک خربارْ گرفتاری، دیگر نه تو نصفه های شب می‌آیی سر به سر من بگذاری، نه من می‌توانم سر به سر تو بگذارم.

— بروم پدرم را بیاورم؟

— پدرت دیگر کیست؟ همان آقشام گَلَنِ گوکلانی؟ نه... ما دختر به گوکلان ها نمی‌دهیم.

آلّا، عاقبت، لبخند زد. چقدر خاطره پُشتِ این حرف بود؛ چقدر...

— وقتِ عروسیْ خبرش کنیم بهتر است؛ یعنی شیرین تر است. در گومیشان که دختری را به اسمت نکرده اند. ها؟

— نه. هیچکس جُز **آیلرْ** به نام من نیست.

— بسیار خوب! فردا صبحْ اقدام کنیم که خیلی دیر نیست. بله؟

— مُشکلی هست.

— بگو!

— من تا به حالْ سه بار با **آیلر** حرف زده ام.

— و همیشه هم پای بادِ تُندِ صحرا در میان بوده.

— نه آلنی، نه... مسأله، قدری جدّی ست. **آیلر** می‌گوید که خیال ندارد شوهر کند. مگر می‌شود؟

— نمی‌شود.

— پس چرا می‌گوید؟ با این اصرار.

— راست می‌گویی. مُشکلی هست... با کسی قراری ندارد؟ یعنی دیگری را نمی‌خواهد؟

— نَع. این را پرسیده ام، و جواب داده است — به صراحت: «خیال ندارم شوهر کنم، البته اگر زورم برسد».

— عجب! کار را بی جهتْ مشکل کردی.

— من نکردم، او کرد. **آیلر** گفت: «تو را دوست دارم آلّا! و اگر قرار باشد روزی شوهر کنم البته هیچکس را به تو ترجیح نخواهم داد».

— حتّیٰ من را؟

— راست می‌گویند که آلنی در همه چیزْ مُسرف است — حتّیٰ شوخ طبعی.

— پیاده بودنِ آلنی از نداشتنِ اسب است نه عشقِ به پیادگی، مَرد! اینقدر ساده نباش! هرگز اینقدر ساده نباش!

— چه کنیم؟ آرام ندارم. نگرانم.

— عاشقْ بمانیم تا مشکلْ حل شود. من فردا با **آچیقْ** حرف می‌زنم، با دختر هم.

— نمی‌خواهم **آیلر** را به زور به چادرم بیاورم.

ــ اگر راست بگوید که عاشق هیچکس نیست، و راست بگوید که تو را دوست دارد، چاره‌یی نداری جز اینکه او را به زور به چادرت بیاوری. تو مهربانی، آرامی، افتاده‌یی، خوب‌صورتی، جوانی و دوستْ‌داشتنی. آیلر، به تدریج، حس خواهد کرد که چادر تو خوب‌ترین خانه برای اوست.

ــ نه آلنی... می‌ترسم مُشکلی داشته باشد که یک شوهر خوب، آن را حل نکند، بلکه مشکل‌تر کند. می‌ترسم آلنی... می‌فهمی؟

آلنی، ژرفْ نگاهش کرد ــ در سکوت.

ــ چطور همچو چیزی به فکرت رسیده؟

ــ نمی‌دانم امّا می‌ترسم. آیلر، بسیار آرام و افسرده است؛ خاموش و سربه‌زیر و رنگْ‌باخته. چرا دختری به سنّ او ــ که تنگْ‌دست هم نیست ــ باید اینطور باشد؟ چه چیز دارد که به آن فکر کند و به غمْ برسد؟

ــ در خلوت، با آچیق و تایلی حرف می‌زنم؛ از مارال هم می‌خواهم که در خلوت، با آیلر حرف بزند. به هرحال، وقتی مُشکلی مطرح می‌شود، باید حل شود؛ وَالّا چه خاصیت از طرح مشکل؟ ها؟

ــ بله آلنی.

ــ امّا ... تو، وسط حرف هایت گفتی: «بروم پدرم را بیاورم». تو که مُشکل را می‌دانستی، و نمی‌خواستی دختر را به زور به خانه‌ات ببری، آمدنِ پدرت به اینجا چه فایده‌یی می‌توانست داشته باشد؟

ــ پدرم اصلاً اهل شوخی نیست؛ و من دوست دارم که درباره‌ی مسائلِ جدّی، جدّی حرف بزنم.

ــ بسیار خوب؛ امّا یادت باشد که ما، اینجا، نظیر پدرت را داریم؛ قدری هم جدّی‌تر از او را. بعد ازاین، هروقت که احتیاج داشتی خیلی جدّی باشی با او حرف بزن: پالاز اوجای کدخدا. برای او، تکان خوردنِ دُم یک

موش، مسأله‌یی ست بسیار بسیار جدّی ــ درحدِّ سختْ لرزیدنِ سراسرِ زمینِ خدا.



عاقبت، ثبتِ احوال، به صحرای ترکمن هم رسید. اعلامیه دادند که همه باید نام و نام خانوادگی داشته باشند، همه باید سِجلِ احوالْ داشته باشند. بعد از این، هرکس که سِجلّ احوال ــ که نشان می‌دهد صاحب آن کیست، اهل کجاست، سنّش چقدر است، پدرش کیست، مادرش کیست، دینش چیست ــ نداشته باشد، از نظر دولت، آدم حساب نمی‌شود. از نظر دولت، همچو آدمی، اصلاً وجود ندارد. بنابراین، اگر این آدم با دولتْ حرفی داشته باشد، نمی‌تواند حرفش را بزند. آدمیزادْ کسی ست که سِجلّ احوالْ داشته باشد.

بی سِجلّ را اگر بُکُشی، خونش گردنِ خودش است.

مردانِ هر اُبه نشستند دور هم و گفتند: خُبْ این که بد نیست که دولت، ما را آدم حساب نکند. ما همیشه آرزوی همین را داشته‌ییم که دولت، خیال کند ما نیستیم، ما مُرده‌ییم، پوسیده‌ییم، خاک شده‌ییم. اقلاً یک نَفَسِ راحت که می‌کشیم. نه؟ مگر دولت، تا به حال، جُز اینکه ما را بدو شد، کار دیگری هم کرده؟ خُبْ وقتی گاوْدار خیال کند که گاوِ شیرده ندارد، چه چیز را خواهد دوشید؟ بله؟ ما وجود نداریم، خب؟ دولت، از کسی که اصلاً وجود ندارد چطور می‌تواند صدجور مالیات بگیرد، باج بگیرد، حقّ حساب بگیرد، رشوه بگیرد؟ ها؟ دولت، کسی را که اصلاً وجود ندارد، چطور می‌تواند دار بزند؟، به بیگاری ببرد، شکنجه بدهد، زن و بچه اش را ریسه کند ببرد سرِ زمین های خالصه که آنجا وجین کنند و گرسنگی بکشند و توسری بخورند؟ ها؟ خُب پس ما نیستیم. وجود نداریم. چرا؟ چون سِجل

نداریم. خوب است پالاز اوجا؟

ــ من چه می‌دانم. قضیّه به همین سادگی هم که نمی‌تواند باشد.

ــ خُب ساده نباشد. مهم این است که ما راحت برویم آن وَرِمرز، برگردیم این وَرِمرز، هرجا هم که خواستیم، گله‌هامان را بچرانیم، به هرکس هم که پرسید: «چرا همچو می‌کنید؟» بگوییم: ما آدمیزاد نیستیم. اصلاً وجود نداریم. چرا؟ چون دولتِ ما گفته بی سِجِل‌ها آدم نیستند. خوب است آراز؟

ــ بله که خوب است. خلاص. خدا پدرِ این دولت را بیامرزد. گمان می‌کنم این کار، از نقشه‌های این شاهِ جوان باشد. می‌خواهد فرصت بدهد که یک کاسه آب خنک از گلوی ما پایین برود. نَفَسی بکشیم. عَرَقی خشک کنیم. توی گُنبد، می‌گویند که شاه، بَد آدمی نیست، ما باور نمی‌کردیم. حالا معلوم شد راست می‌گویند.

امّا کمی بعد معلوم شد که از این خبرهای خوش، هیچ خبری نیست. دولت، هرکاری که بخواهد، می‌تواند با آدم‌های بی سجل بکند، آدم‌های بی سجلْ نمی‌توانند اگر با دولتْ حرفی داشته باشند، آن حرف را بزنند. یعنی، ارتباط، یکْ طَرَفه محفوظ می‌مانَد، دوطَرَفه نمی‌شود. دولت، اگر بخواهد، می‌آید ترکمن‌ها را می‌گیرد و می‌بَرَد هرجایی که دلش بخواهد، به بیگاری و بردگی هم می‌کشد؛ امّا ترکمن، اگر بخواهد به میل خودش به جایی برود و کاری بکند، البته باید سِجِلِّ احوال داشته باشد.

از این گذشته، مالیات را که از آدم نمی‌گیرند، از زمین و محصولْ می‌گیرند. می‌آیند، می‌بینند، و می‌گویند مالیاتِ این زمین و این محصولْ اینقدر می‌شود. این زمین و این محصول، صاحبْ دارد یا ندارد؟ بله؟ اگر بگویی دارد، خُبْ صاحبش باید مالیات بدهد؛ اگر بگویی ندارد، می‌گویند: خُبْ خدا را شُکر. اصل و فرعش مال دولت است.

از اینها گذشته، اگر بگویی «من نیستم چون سجلّ احوال ندارم» آنوقت همین یک تکّه زمینت، و این چندتا گوسفندت، و این یک دانه گاومیشت را هم اَزَت می‌گیرند و می‌دهند به آدم‌های شهری که سِجِلِّ احوال دارند. البته مأموران، گوسفند و گاوت را حقّ‌الزحمه‌ی خودشان برمی‌دارند زمینت را می‌دهند به شهری. بعد، تو آدمِ بی سِجِلِّ احوالْ چه خاکی به سرت می‌ریزی؟ ها؟

همین مکالماتِ شبانه روزی و زمزمه‌های مُسری، سرانجام باعث شد که اغلبِ مردمِ صحرا صاحب شناسنامه شوند. آنها دانستند، باز، که دولتْ جایی نمی‌خوابد که نَم داشته باشد و کمردرد بگیرد. کمردرد، دردِ رعیّت است و حقِّ تاریخیِ رعیّت.

بعد از اینکه ترکمن‌ها موافقت کردند که سجلِ احوال داشته باشند، این بحْثِ شورانگیزِ شگفت‌آور پیش آمد که هرکس، نامش چیست، و نامِ خانوادگی اش چیست. جنجال‌ها به‌پا شد، برخوردها پیش آمد، وَ کدروت‌ها. در مواردی، چیزی نمانده بود که کار به کُشت و کُشتار هم بکشد. مرتباً **یاشولی‌ها*** و **آق‌سَقّل‌ها*** پادرمیانی می‌کردند، صلح و صفا برقرار می‌کردند، وَ بر آتشی که دودش ممکن بود به چشم خیلی‌ها برود خاکستر می‌ریختند.

عثمان آی‌محمّدی نگاه می‌کرد و می‌دید که یک آدمِ ناشناسِ کج و کولهْ اسمش شده عثمان آی‌محمّدی. می‌گفت: مردک! تو از کِی تا حالا عثمان آی محمّدی شده‌یی؟

عثمان آی محمّدی می‌گفت: از وقتی سِجِلِ احوال دادند.

* ریش سفیدان و پیرمردانِ مؤمن و روحانی.

عثمان آی محمدی می‌گفت: قبلاً چه بودی مَردَک، که بعداً شدی عثمان آی محمّدی؟

عثمان آی محمّدی جواب می‌داد: قبلاً هم یک همچوچیزهایی بودم. بی اسم و رسم که نبودم. حالا اصلاً‌چه فرق می‌کند؟ **عثمان** نبودم، **قربان** بودم.

عثمان آی محمّدی می‌گفت: خب اگر قربان بودی، غلط کردی عثمان شدی! تازه، عثمانْ توی سَرَت بخورد، نام خانوداگی ات را چرا آی محمّدی‌گرفتی؟ آی‌محمّدی ها توی‌صحرا سرشناس هستند. همه‌شان پدرْ مادر دارند و پدرْ مادرِ همدیگر را می‌شناسند. همه‌شان با هم قوم‌وخویش اند. آی محمّدی ها، توی صحرا، آبرو دارند، حیثیّت دارند، شرف دارند...

عثمان آی‌محمّدیْ پرخاش می‌کرد: آهای آهای! مواظبِ حرف زدنت باش عثمان آی محمّدی! خیال نکن که فقط آی‌محمّدی های توشرف و آبرو و حیثیّت دارند. آی محمّدی های من هم همه‌چیز دارند، بیشتر از مالِ تو هم دارند.

عثمان آی‌محمّدی فریاد می‌کشید: باشد، باشد. همین روزها سرت را گوش تا گوش می‌بُرم می‌گذارم روی سینه ات تا دیگر، در تمام صحرا، یک عثمان آی‌محمّدیْ بیشترْ وجود نداشته باشد.

عثمان آی‌محمّدی می‌گفت: پَ... من خودم سه نفر دیگر را می‌شناسم که اسمشان عثمان آی محمّدی‌ست پس تو باید، برادرجان، نصفِ مردم صحرا را بکشی، تا بعد، خودت را که اسمت عثمان آی‌محمّدی‌ست دولت بگیرد و دار بزنند. نه؟

و اینطور می‌شد که یاشولی ها و آق‌سَقّل ها پا درمیانی می‌کردند و طرفین همنام را اندرز می‌دادند و بین آنها پیمانِ پسرعمویی می‌بستند و

رهاشان می‌کردند که بروند پی کار و زندگی شان.

جیران داد می‌کشید: آهای **خِدِر تاج بِردی!** کدام گور هستی؟ نمی‌آیی این بارها را بیاوری پایین؟

خدر تاج بِردی می‌آمد و می‌گفت: بهتر است شوهرت را صدا کُنی کمکت کند. دیگر نبینم مرا صدا کنی و از کار و زندگی بیندازی ها!

جیران می‌گفت: بله؟ منظورت چیست مردک؟ مگر من غیرِ شوهرم کس دیگری را هم صدا می‌کنم؟

آنوقت، خدر تاج بِردی از راه می‌رسید و می‌گفت: جیران جان! ناراحت نشو! این بدبختِ بی اسم و رسمْ رفته اسم مرا گذاشته روی خودش و سجلِ احوال گرفته. حالا خیال می‌کند واقعاً هم خدر تاج بِردی‌ست...

جیران داد می‌کشید: یعنی تو اجازه دادی که مَن... مَن... اسم شوهرم... روی این آدمِ مریض باشد... و مَن ... مَن... هروقت شوهرم را صدا می‌کنم این هیولای مریض بیاید و به من ناز و آدا بفروشد؟

خدر تاج بِردی می‌گفت: نه خانم جان... نه جیران جان... همین روزها توی صحرا بلایی سرش می‌آورم که دیگر یادش برود چند روزی هم خدرْ تاجْ بِردی بوده.

ــ اگر کمی غیرت داشته باشی همین کار را می‌کنی.

ــ لازم نیست، لازم نیست... من می‌روم اوّلِ اسم خانوادگی ام یک «احمد» می‌گذارم می‌شوم «خِدِر احمد تاجْ بِردی»...

ــ آفرین! آدمِ عاقلی هستی، مُنتهیٰ بعد باید بروی جواب پسرعموی مرا بدهی که اسمش «خِدِر احمد تاجْ بِردی» ست.

ــ شاید پسرعمو یت، مثل تو، نوکر زنش نباشد و بشود با او کنار آمد.

— عثمان آی محمّدی، سلام!

— سلام عثمان آی محمّدی! حالت چطور است؟

— خوبم. من با تو حرف دارم.

— خجالت نکش عثمان آی محمّدی، حرفت را بزن! باز می‌خواهی بروم اسمم را عوض کنم؟

— نه... اتفاقاً خیلی هم خوب است که ما هم اسمیم. می‌گویم چطور است برویم همه‌ی عثمان آی محمّدی‌های صحرا را پیدا کنیم، با همه‌شان عَقدِ اُخُوّتْ ببندیم و بشویم یک دسته عثمان آی محمّدی و شورش کنیم علیه پَهلَوی.

— شورش کنیم که چه بشود عثمان آی محمّدی؟

— شورش نکنیم که چه بشود عثمان آی محمّدی؟

— وقتی شورش نکنیم، همین زندگیِ سگی را، لااقل، آزَمان نمی‌گیرند، عثمان آی محمّدی!

— خُبْ من هم چون دلم می‌خواهد که این زندگیِ سگی را آزَمان بگیرند و خلاص‌مان کنند می‌گویم بیاییم دسته‌ی عثمان آی محمّدی درست کنیم.

— بگذار من با پسرعمویم که او هم عثمان آی محمّدی‌ست مشورت کنم. او عقلش بیشتر از من است. ضمناً تفنگ‌هایمان را توی خانه‌ی او چال کرده‌ییم. باید موافقت کند تا زمینِ اتاقش را بِکَنیم.

— خُب پس تا هفته‌ی دیگر، مرا خبر کُن که می‌توانیم دسته درست کنیم یا نه. ضمناً به تفنگ‌هایت خوب روغن زده‌یی عثمان آی محمّدی؟ مَبادا زنگ بزند! همه‌ی ثروتِ ما همین تفنگ‌هاست. می‌دانی که.

— بله... خوبْ روغن زده‌ام، خوب هم نمدپیچ کرده‌ام. تا هزار

سال دیگر همانطور که هست می‌ماند. تفنگِ ترکمن، مثل کینه‌ی ترکمن است. تا دولتِ خوب نیاید و به داد و دردِ ما نرسد، نه کینه می‌پوسد نه تفنگ.

— بارک‌الله، بارک‌الله! تو کُلّی عقل داری و خودت را به کم‌عقلی می‌زنی، عثمان آی محمّدی!

— بله... مصلحت در این است که فعلاً خُلْواره باشیم، عثمان آی محمّدی!

... و این صاحبِ اسم و رسم شدن، وسیله‌یی هم شده بود برای خنده و تفریح آدم‌هایی که هیچ وسیله‌ی خنده و تفریحْ نداشتند. می‌گفتند: تعداد **گالان**‌ها آنقدر زیاد شده که هر وقت یک طرفِ صحرا بایستی و فریاد بکشی: «آهای گالان! بیا اینجا!»، ناگهان، صدنفر دوان دوان می‌آیند و می‌گویند: سولماز را می‌خواهیم...

و تعداد آلنی‌ها آنقدر زیاد شده بود که دیگر، پیدا کردن حکیم آلنی، کار خیلی دشواری به حساب می‌آمد؛ چرا که هرکس پِیِ آلنیِ حکیم می‌گشتْ، سر از توی چادرِ آلنیِ بَنّا یا آلنی گاری‌چی یا آلنیِ صیّادْ درمی‌آورد...

آلنی، شبانه سوار شد و رفت به دیدنِ آقشام گلن.

— سلام عمو آقشام! برادرزاده‌ی یموتی‌ات را به خانه‌ات راه دهی؟

آقشام گلنِ همیشه افسرده، با همه‌ی موجودیِ مختصرِ شادمانی‌اش

آغوش گشاد و خندید و آلنی را در بغل گرفت و گفت: بَدْرَگ! بَدْرَگ! تو هیچ وقتْ آدم بشو نیستی آلنی...

ــ عمو آقشام! آن همه مریض را گذاشته‌ام، این همه راه را کوبیده‌ام فقط به خاطر اینکه بپرسم: نام خانوادگی‌ات را چه چیز انتخاب می‌کنی؟ ما یک خانواده‌ییم و یک قبیله و یک تیره، و تو بزرگِ خاندانِ اوجاها هستی. من و برادرم دوست داریم که همچنان با تو خویش و همنام باشیم عمو!

ــ نمی‌شود حکیم، نمی‌شود. مرا که می‌شناسی. من لجبازی‌های خاصِ خودم را دارم؛ همانطورکه آق اویلر مرحوم داشت. من با آن همه یادِ تلخ که از گذشته‌ها دارم، و این دلِ پُر اندوه، و این چشمِ همیشه اشک‌آلود، نمی‌خواهم که نام خانوادگی‌ام هم مرا به گذشته‌ها ببرد. من، گوکلانْ بودن را انتخاب کرده‌ام، و نام خانوادگی خود را هم گوکلانی خواهم گرفت.

ــ عجب... زمانی بود که **ما** به کینه دامن می‌زدیم، زمانی رسیده که بی‌کینگانْ بر هیمه‌ی مرطوبِ کینه نفت می‌ریزند؛ زمانی بود که **ما** کجْ راه می‌رفتیم، زمانی رسیده که مُعلّمانِ «صراطِ مستقیم» ما، کج رفتن را یاد گرفته‌اند. عمو آقشام! ای کاش لااقل نامی انتخاب می‌کردی که خبر از دورَگه بودنت بدهد؛ خبر از امتزاجِ دو قبیله: گوکلان و یموت بودن، چیزی از این و چیزی از آن داشتن. گوکلانِ تنها مثل یموتِ تنهاست. دردی را دوا نمی‌کند.

ــ من هیچ چیز از یموتْ ندارم. گوکلانِ خالصم.

ــ این همه بَدْپیلگی از تو بعید است آقشام گَلَن، از تو بعید است. مگر در گذشته‌ها چه چیز اتّفاق افتاد که زخمش اینقدرعمیق شد؟ چه چیز اتّفاق افتاد آقشام گَلن؟

آقشامِ آرام، ناگهان شُعله کشید وَ صدا را شلاّق کرد: چه چیز اتّفاق افتاد؟ آلنی اوجا! تو واقعاً نمی‌دانی چه چیز اتّفاق افتاد؟ نمی‌دانی که پسر، پدر را کُشت، زن، شوهر را؟ برادرْ برادر را کُشت، پدرْ پسر را؟ نمی‌دانی که بهترین مردانِ صحرا، بر سر سَجّاده به دست خواهران خود گلوله‌باران شدند و بهترین پسرعموها، تشنه‌ی خون یکدیگر، راهْ بر هم بستند و همدیگر را به گلوله بستند؟ نمی‌دانی که یک مرد، به خاطر یک زن، سه برادرش را به کشتن داد، و همین زن، به خاطر خونْ‌خواهی، همه‌ی برادرهایش را کُشت؟ اینها را نمی‌دانی؟ نمی‌دانی حکیم؟

ــ چرا باید بدانم آقشام گَلن؟ چرا باید بدانم؟ اینها مربوط به یک دوره از تاریخِ جنگ‌های قبیله‌یی ست. همه داشته‌اند ما هم داشته‌ییم. مسأله‌یی نیست. زمانی که مردمِ قبایلِ مختلفْ برای بقا می‌جنگیدند، اگر کسی نمی‌جنگید مُقصّر بود، و امروز که مردم قبائل مختلف نمی‌خواهند بجنگند، اگر کسی شمشیر بکشد و بجنگد، مُقصّر است؛ مقصّر و مسخره. به شمشیرِ چوبی‌ات نگاه کُن تا بدانی که چکاره‌یی عمو آقشام! زندگی، زمانی، آنطور بود، و خراب هم نبود. زندگی از آنجایی خراب شد که برادری، برادری را در میدان جنگ، تنها گذاشت، به دشمن پناه برد، دخترانه گریست و التماس کنان پناه خواست. آقشام! امروز، تنها پسر تو در اینچه برونِ ما زندگی می‌کند و به زودی در اینچه برونِ ما صاحب زن و فرزند خواهد شد. تنها دختر تو در اینچه برونِ ما زندگی می‌کند و به زودی نخستین فرزندِ اینچه برونی‌اش را به دنیا خواهد آورد. بنابراین، دست بردار از این کینه‌بازی‌های اوجایی، پیرمرد! دست بردار از این قصّه‌های بی‌خاصیّتِ عهد بوق، از این ورق زدنِ کتابِ کهنه‌یی که تمام کلماتش را موریانه‌ی زمان خورده است یا خواهد خورد. حتّیٰ آر پاچی هم دیگر به مرگِ پدرش فکر

نمی‌کند. امروز، برای ابرازِ وجود و «مَنْ بودن» و «غیر از همگانْ بودن»، هزار راهِ دُرَستْ وجود دارد. یکی از آنها را انتخاب کُن و چیزی بشو، به جای آنکه این قالیچه‌ی پوسیده‌ی رنگ‌باخته‌ی نَخ‌نُمایِ رفوشده‌ی کینه را دَمادَم به دوش بکشی، به بازار بیاوری و با نمایشِ آن فَخرِ عتیقه بفروشی.

آقشام گُلَن، لرزان و درمانده و به دردْ آمده فریاد زد: تهمت می‌زنی و خلاف می‌گویی آلنی، همانطور که در تمام عمرت تهمت زده‌یی و خلاف گفته‌یی. این من نیستم که از راهی دور به دیدنِ تو آمده‌ام تا باز، آن گُلِ آتشِ رو به مرگ را از زیر کوهِ خاکستر بیرون بکشم، به آن بِدَمَم، زنده‌اش کنم، شعله‌دارش کنم، و آن را به انبار هیمه‌ی دیگران بیندازم. من هرگز کینه‌ام را نکاشتم، آب ندادم، نپاییدم، بزرگ نکردم و به بار و بَرَش ننشاندم. من نفرتم را فقط درقلبم نگه داشتم؛ برای خودم، خودم، و خــودم. من حتّی آن را به بچّه‌هایم که حالا در اینچه‌برونِ شما زندگی می‌کنند هم سرایت ندادم، که اگر داده بودم، الان، آنجا، ولو نشده بودند. حالا هم برو و این مردِ بدکینه را به حالِ خود بگذار و فراموش کُن که زمانی، سفره‌یی انداختی که من بر سر آن سفره نشستم.

من، **آقشام گُلَنِ** گوکلانی ام. من، آقشام گُلَن هم نیستم ــ گرچه این نام را مادرم به من داده بود. من، اسمم را هم عوض خواهم کرد.

ــ ببخش برادر جان! در اینجا پیرمردی زندگی می‌کرد به نام **پالتای ساربان**. آیا هنوز زنده است؟

ــ نه برادر! او چندسالِ پیش، بارش را بست و رفت.

ــ یادش به خیر! به برادرِ کوچکِ من آت‌میش، مَحَبّتِ غریبی

داشت. من از اینچه‌برون آمده‌ام. پیِ پیرمردی می‌گردم که بتوانم با او چند کلمه حرف بزنم.

ــ من شما را خوب می‌شناسم حکیم! من شما را نزد **اوشار** می‌برم. پیر نیست، جاافتاده است. او برادرزاده‌ی مادربزرگِ شماست.

ــ برادرزاده‌ی مادربزرگِ من... اوشار، فرزندِ کوچکِ مرحوم یت میش اوچی. اینطور نیست؟

ــ بله. شما هم ما را خوب می‌شناسید.

ــ سلام اوشار!

ــ سلام برادر!

ــ آمده بودم با آقشام گلن درباره‌ی دو مسأله صحبت کنم. مسأله‌ی اوّلْ به هیچ نتیجه‌یی نرسید و آقشام، مرا از خودش راند. مسأله‌ی دوّم این است: آلّا، دختری را می‌خواهد. آیا آقشامْ به مادرمن اختیار می‌دهد که برای آلّا مادری کند و پادرمیانی، یا نه، آقشام و آلما، خودشان برای گفت‌وگو به اینچه‌برون می‌آیند؟

ــ به او می‌گویم و جوابش را برایت می‌فرستم. ناهار را با ما باش حکیم!

ــ بیمار دارم، خیلی زیاد. انتظار، دلگیرشان می‌کند.

ــ پالاز اوجا کدخُدا! بشنو که چه می‌گویم! عموی نازنینت آقشام گلن، نام خانوادگیِ نازنینِ «گوکلانی» را برای خودش انتخاب کرده

است. اسمش را هم می‌خواهد عوض کند تا دیگر آقشام گُلن، برادرِ آق اویلر نباشد. وقتِ آن است که تو هم تصمیمت را بگیری. تو، پالاز اوجای کدخدا! برادرِ منی امّا همسفرِ من نیستی. خودت را وظیفه‌مند ندان که مرا همراهی کنی. من، «**آق اویلر**» را به عنوانِ نام خانوادگی ام انتخاب می‌کنم...

ـــ آلنی! پالاز آق اویلر، پیشنهادِ تو را بدون بحثْ می‌پذیرد. اگر خدا بخواهد و پسری داشته باشم، او هم آق اویلر خواهد بود. آق اویلرها، هیچکدامشان بَد نبوده اند و بَد نکرده اند.

ـــ آلا! پدرتْ آقشام گُلنِ گومیشانی، نام خانوادگی اش را «گوکلانی» می‌گیرد، و تو تنها پسر او، میراثْ‌بَرِ نامِ او هستی. اگر بخواهی نامش بماند، تو موظّفی «گوکلانی» بگیری. وقت است که بگویی چه می‌کنی.

ـــ پدرم، اگر نامی خواسته بود که بیشترِ اوجاها قبول می‌کردند، من هم می‌کردم؛ امّا حال، به هیچ وجه. تو هم غمِ ماندگاریِ نامِ پدرِ مرا نداشته باش. نام او باقی می‌ماند، هزاران سال، چرا که هزاران نفر، در سراسر صحرا، برای خودْ نامِ «گوکلانی» را انتخاب کرده اند و می‌کنند ـــ این سو و آن سوی مرز. من طالبم که همان نامی را داشته باشم که آلنی اوجا دارد، و طالبم تا روز مرگم آت‌میش اوجا ـــ برادر کوچکِ آلنی اوجا ـــ بمانم. رَد که نمی‌کنی. بله؟

ـــ رَد کُنم؟ هاه! جشن هم می‌گیرم. آق اویلرها یعنی صحرا، صحرا یعنی آق اویلرها. تو آلا **آق اویلر** هستی و تا روز مرگت ـــ که آرزو دارم یک

مرگِ صحرایِیِ ناب باشد ـــ آلا آق اویلر خواهی ماند.

ـــ درباره‌ی وضعیّت من با آقشامْ حرف زدی؟

ـــ به **اوشار** گفتم به او بگوید.

نخستین فرزندِ پالاز و کعبه، پسر بود. او را محمّد نامیدند؛ **محمّد آق اویلر.**

آن شب که این پسر به دنیا می‌آمد، پالاز به نماز و دعا و استغاثه ایستاد، از سرِ شب تا دَمِ صبح، تا صدای گریه‌ی **محمّد**، که: «من آمدم، من هستم، برای من در جهانِ جبّارِ خویش جایِ آسایشی باز کنید!»، تا زمانی که مارال، با دردِ مختصر شکم، با صدایی به سوی بی صدایی، فریاد زد: «برادرم پالاز! پسر است» و خود، خَمان به چادر خود رفت و کَم رَمَق به مَلّان بانو گفت: به نوبتِ من چیزی نمانده است...



توماج تویْ قُلی *، مردی که هنوز زنده است، هنوز که من این کلماتْ را می‌نویسم زنده است و در گوشه‌یی از گُنبد، در خلوتِ خود فرو رفته است، و از بازیگرانِ اصلیِ یک دوره‌ی پُرشَرّ و شور صحراست، می‌گوید: آنکس که در صحرای ترکمن، **حزب توده** را بُنیان گذاشت، و

* توماج قُلی... مرا خواهد بخشید از اینکه در شخصیّتِ او تغییراتی اساسی و داستانی داده‌ام. او خود می‌داند که من تاریخ نمی‌نویسم، داستان می‌نویسم، و او خود می‌داند که تاریخ، پُر از دروغ است امّا داستان، چیزی جز خلوص و صداقت نیست.

سُخنرانی کرد، و نعره کشید، و سینه دِرید، و جُز صدای سیاهِ خویشْ، هیچ صدایی را نشنید، محمّد آخوندِ جُرجانی بود. می‌خندید. نه؟ می‌گویید: «یک مردِ روحانی، چطور می‌تواند بُنیانْ گذارِ یک حزبِ مارکسیِ ضدِّ دین باشد». نه؟ بیشتر از این خواهید خندید اگر بدانید که او در روزگارِ رضاخانِ جلاّد، رضاخانی شد، به مجلس شورا رفت، به سودِ رضاخان جوشید، علیه مُدرّسْ نعره کشید، صحرا را، تضمین کرد که نوکرِ دست به سینه‌ی رضاخان باشد و بماند؛ و پس از رفتنِ رضاخان، نیمْ دایره چرخید، در برابرِ خود قرار گرفت، یک روز به گنبد آمد و گفت: ما آمده‌ییم تا اوّلین حزبِ اشتراکیون را، اینجا، پایه گذاری کنیم: حزبِ توده را. پس از این، هرکس که عضو حزب ما باشد، در پناهِ دوستی و محبّتِ اتّحادِ جماهیر شوروی خواهد بود؛ در پناهِ بزرگترین قدرتِ جهان. من به شما می‌گویم: تنها بالشوویک ها می‌توانند ما را نجات بدهند و به اوجِ رفاه و سعادتْ برسانند؛ تنها بالشوویک ها... به حزب توده بپیوندید، و دیگر از نظامِ پهلَوی، هیچ ترسی به خود راه ندهید! برادرانِ روسِ ما، به ما همه‌چیز می‌دهند: بذر و تراکتور و جیپ و موتور چاه و نفت و لباس و نخ و آب و نان...

من از میان جمعیّتْ فریاد زدم: آهای آخوند! اگر روس ها همه‌چیز دارند که به ما بدهند، چرا بچّه های خودشان اینطور زرد و گرسنه و بی‌خون هستند؟ چرا چشمِ سالدات‌هایشان دنبال شلغم و سیب‌زمینیِ پُخته‌ی ما می‌دَوَد؟ چرا وقتی یک تکّه نانِ داغ به آنها پیشکش می‌کنیم، آنطور به گریه می‌افتند؟

جُرجانی، با فریادْ جواب داد: رفیقْ تویُقلی! بیا به دفتر حزب، تا جوابت را تمام و کمالْ بدهم، تا قانعت کنم...

— تو قبلاً هم یکبار مرا قانع کردی؛ همان باری که به من ثابت

کردی تنها شرطِ بقای ترکمن‌ها این است که نوکر رضاخان باشند.

— آنوقت هم غلط نگفتم تویُقلی، حالا هم غلط نمی‌گویم... بیا با هم حرف بزنیم... اگر نیایی و بچّه هایت به عَزایت بنشینند، خونت به گردنِ خودت است.

— من دیگر خونی ندارم رفیق! خون مرا، تمامِ خونِ مرا رضاخانِ تو مکید.

— با وجود این بیا به دفتر حزب. ضرر که ندارد.

— حکیم! یک نامه‌رسان آمده برایت نامه آورده.

— عجب! پس ما واقعاً ترقّی کرده‌ییم. حالا دیگر نامه‌رسان ها به اینچه‌برون هم می‌آیند؟

آلنی، نامه را گرفت و گشود:

«رفیق آلنی اوجا!

حزب توده از شما دعوت می‌کند که برای گفت‌وگو درباره‌ی مرام این حزبِ نجات‌بخشِ توده‌ها، و در صورت تفاهم، برای پیوستن به حزب و جای گرفتن در هیأتِ رهبری و مرکزیِ حزب، در روز دوشنبه‌ی همین هفته به دفتر حزب ما در گنبدقابوس، خیابان پَهلَوی، بیایید. ما از شما می‌خواهیم که قبل از گفت‌وگو با ما، درباره‌ی ما و حزب ما نظری نداشته باشید.

از سوی هیأتِ مرکزی حزب
محمد آخوند جُرجانی»

آلنی، تشنه بود؛ سختْ تشنه، و برای تشنه‌یی چون آلنی، هرسراب،

امیدِ آب بود و باورِ دریا.

آلنی به دیدن محمّد جرجانی رفت ـــ با اینکه از گذشته‌های او، کم و بیش، با خبر بود.

آلنی رفت و حیرت‌زده بازگشت و در دل خود گفت: «سیاست، اگر همین باشد، یا چیزی نظیر این، حقّا که چیز بسیار کثیفی ست. در لجنْ زیستن، بهتر از سیاسیْ اندیشیدن است».

آلنی به محضِ دیدار با جرجانی به او گفت: وقتِ بسیار کمی برای مذاکره دارم. حضور در هیأتِ رهبریِ حزبِ شما در گنبد را هم نمی‌خواهم. من آمده‌ام ببینم تا چه اندازه می‌توانید دست مرا برای خدمت به صحراییان بگیرید. صحرا، پهناور است. می‌دانید. اُبه‌ها و آلاچیق‌ها از هم دورند. درد، امّا، همه جا هست. ما قبل از هرچیز باید چند گروهِ سیّار برای درمانِ دردهای سَبُکِ مردم صحرا دُرُست کنیم؛ گروه‌هایی که دائماً در حرکت باشند و با خودشان دارو و حتّیٰ امکاناتِ مُقدّماتیِ عمل‌های ساده‌ی جرّاحی هم داشته باشند. حزب شما، به عنوان «حزبِ نجات‌بخشِ توده‌ها»، چقدر می‌تواند به من کمک کند تا همچو تشکیلاتی را راه بیندازم؟

جرجانی گفت: گیرم که توانستیم و کردیم و راه افتاد. آنوقت، اگر موفّق شوید، می‌دانید که دیگر ایجاد حزب و تشکیلات سیاسی، هیچ ضرورتی نخواهد داشت؟ این را می‌دانید آقای ... دکتر! مردم، به دلیلِ دردهایشان به حزبْ می‌پیوندند، نه به دلیل سلامت‌شان، به دلیلِ نیازهایشان، نه بی‌نیازی‌هایشان؛ به دلیل گرسنگی، نه سیریِ بیش از حد؛ و هدفِ ما، هدفِ بزرگِ ما، گردآوردنِ همه‌ی مردم در حزبِ رهایی‌بخش توده‌هاست نه معالجه‌ی دل‌پیچه و اسهال و کچلی و تَراخُم.

آلنی نشست. نشانده شد. آلنی داشت خودش را می‌دید، خودِ خودش را، امّا در حدِّ ممکنِ تَعَفّن و گندیدگی و فساد.

جرجانی، پِی گرفت ـــ مسلّط و بی‌باک و مُتّکی به خویش: رؤیا، جوانان را فداییِ حزب می‌کند نه واقعیّت، و نه واقعیّتی که چندان دردناک هم نباشد. تضاد، آقای دکتر، تضادِ میان آنچه هست و آنچه که باید باشد ایجادِ آشوب و بَلوا و جنگ و مبارزه و انقلاب می‌کند. زحمتکشانِ دردمندِ گرسنه‌ی جان بر لب را، می‌خواهید به سودِ چه کسی شفا بدهید و سیر کنید؟ بله؟ سیاست، یک حرکتِ ضدِّ عاطفی ست نه یک اقدامِ عاطفی. هر قدمی که شما در راهِ سلامتِ مردمِ صحرا بردارید، این قدم را به سودِ پسر رضاخان، تثبیتِ نظام پهلوی، و علیه حزب پیشگام ما برداشته‌یید، علیه جُنبش سیاسی ما و آرمان اشتراکیِ ما. این مسأله‌ی بسیار ساده را نمی‌توانید بفهمید آقای... دکتر؟ و نمی‌توانید بفهمید که کمک به رنجمندان ـــ در هر زمینه ـــ به معنای دست و پاکردنِ طرفدارانی برای محمّدرضاخان است؟ ما می‌دانیم، و گفته‌ییم، که هر ده‌شاهی که به فقیری بدهید، انقلاب را یک قدمْ عقب انداخته‌یید؛ و ما نمی‌خواهیم به خاطر حسّ ترحّمِ شما، انقلاب‌مان را، صدها قدم و شاید هم فرسنگها عقب بیندازیم ـــ فقط به این بهانه‌ی مبتذل که در یک گوشه‌ی ایران، می‌خواهیم از تعداد بیماران مُبتلا به اسهال و کچلی، قدری بکاهیم. ما نمی‌خواهیم دستِ دشمنانِ طبقه‌ی کارگر را در اداره‌ی امور مملکت بگیریم و کمک‌شان کنیم، ما می‌خواهیم زمام امور مملکت را، خودْ به دست بگیریم؛ ما، حزبِ پیشگام، حزبِ زحمتکشانِ خلق، حزبِ ... حزبِ ... طبقه‌ی کارگر. حزب، دارالمساکین و دارالایتام نیست، مریضخانه و داروخانه هم نیست. حزب، برای تَرَحّمْ به وجود نمی‌آید، برای تسلّطْ به وجود می‌آید. هرچه مَرَضْ بیشتر، امید پیروزیْ بیشتر.

— عجب... پس اگر کاری کنیم که همه‌ی مردُمْ اسهالْ بگیرند، حزب طبقه‌ی کارگرْ زودتر به حکومتْ خواهد رسید. اینطور نیست آقای جُرجـ

— طنزتان را برای خودتان نگه دارید؛ امّا همینطور است. قدرِ صداقتِ مرا بدانید. نُمایشِ صفا و نجابت هم برای من ندهید. من شما را خوب می‌شناسم آلنی اوجا! و می‌دانم که چطور، به موقع، خوابْ‌نُما می‌شوید، سیّد می‌شوید، یاشولی می‌شوید، امامْ‌زاده می‌شوید، معجزه می‌کنید، و چطور به خاطر هدف هایتان، مردُم دُرُست را زیر دست و پا لِه می‌کنید، پدرتان را از پا درمی‌آورید و برادر بزرگ‌تان را دست می‌اندازید. من، آلنی اوجا! عطف به همین مسائل و دلائل است که دستِ دوستی به طرف تان دراز می‌کنم و شما را برای حزبْ می‌خواهم، و حتّیٰ برای سازمانِ رهبری در منطقه‌ی گنبد و صحرا، و اگر جُز این بود، به دنبال حکیمِ جوان و کم تجربه‌یی که در اُبه‌یی پَرت و خلوتْ زندگی می‌کند، نمی‌فرستادم. اینجا، آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد و اسم و رسم و قدرت و شوکتی دارند برای عضویّت در حزب ما صف کشیده‌اند؛ امّا من کسانی را می‌جویم که جانمازشان را دائماً آب نمی‌کشند و معنای «از هر وسیله‌یی باید برای رسیدنْ استفاده کرد» را به درستی می‌دانند و درعمل هم این شعار را به کار می‌گیرند.

— متشکّرم. هرچه تحقیرم کنید، درشأنِ من است، بایسته‌ی بیش از اینها هم هستم، و همینم که شما می‌گویید. تفاوت‌هایی حس می‌کنم البته، امّا در حَدِّ حسْ می‌مانَد؛ در حدِّ عاطفه ــ که به قولِ شما، برای سرنگونْ کردنِ نظامی که نمی‌خواهیمش و برکارْ آوردنِ نظامی که می‌خواهیمش، هیچ خاصیّتی ندارد. من سالها به وسیله‌ی غیرترکمن ها تحقیر شدم و دَم نزدم؛ حالْ چطور ممکن است به وسیله‌ی ترکمنی مورد بی حُرمتی

واقع شوم و تسلّطم را آنچنان بر خودْ از دست بدهم که با یک مُشت، سَرِ این ترکمنِ بی همه‌چیز را به دیوار بچسبانم، و چنان بچسبانم که مجبور شوند برای جداکردنِ سر از دیوار، دیوار را بتراشند؟ نه... بگویید آقای جُرجانی! باز هم بگویید! دلم می‌خواهد بشنوم ــ یک بار، برای همیشه. شما می‌فرمایید که ما اگر بگذاریم مردُم از درد به خود بپیچند و فریاد بکشند، بچّه های مطلقاً بی گناهْ دسته دسته بمیرند و خاک شوند، زنان و مردانْ در میانْ‌سالی ــ یعنی در بهترین سالهای زندگی‌شان ــ علیل و زمینْ گیر شوند، ما زودتر به حکومت می‌رسیم. اینطور نیست آقای جُرجانی؟

— با این لحنِ احساساتیِ احمقانه، نه؛ امّا مسأله، از یک دیدگاهِ واقع گرایانه همین است که تو می‌گویی، آلنی اوجای تَبَرکَشِ چوپان‌زاده‌ی چادرنشین! گوش هایت را خوبْ باز کُن آلنی! یک بار، برای همیشه. اگر بخواهی، واقعاً بخواهی این نظام را که قطعاً نظامِ ظُلم است زمین بزنی و یک نظام اجتماعیِ وابسته به اتّحاد جماهیر شوروی روی کار بیاوری یا هر نظام اجتماعیِ دیگر، خیلی زود متوجّه می‌شوی که نه فقط مجبوری به مرض، فرصتِ خودنُمایی بدهی، بلکه مجبوری، حتّیٰ، آتش به خانه و خِرمنِ خویشانِ خود بیندازی، گوسفندهایشان را سَم بدهی، به زن‌هایشان، در تاریکیِ شبها، به اسم اینکه ژاندارم هستی، حمله کنی ــ فقط به خاطر آنکه علیه نظامِ پَهلَوی نفرتْ ایجاد کنی و به نفرتْ دامن بزنی. روی سخنِ حزب پیشگام ما با تاریخ است نه با یک مشت آدمِ گُشنه گدای بدبخت، که چه گندم‌شان خوب باشد چه بد، باز هم بدبختند. ما جهان را می‌خواهیم، و جهان، تا به اوجِ دردمندی نرسد، به سود ما قیام نخواهد کرد؛ نخواهد کرد ــ آلنی اوجای گلّه دارِ چاروق پوش!

— پس فعلاً، وظیفه‌ی هر پزشکِ وظیفه شناسیّ، از دیدگاهِ حزبِ

پیشگام شما، ایجاد، حفظ و توسعه‌ی مرض است. دُرُستْ استنباط کردم آقای جرجانی؟

ــ می‌دانی؟ تو از آن بچّه‌هایی هستی که هیچ‌وقت نمی‌توانند بدونِ آویختن به فحش‌های رکیکْ حرف بزنند. آنها، وقتی می‌خواهند کسی را تحسین کنند هم می‌گویند: «مادر .... عجب قدرتی داردا». با وجود این، من تا تَهِ خط با تو می‌آیم و به تمام سوآل‌هایت ــ که با زخم زبان‌های کودکانه زینت شده ــ جواب می‌دهم: وظیفه‌ی طبِّ امروز، ایجاد و توسعه‌ی مرض نیست. چرا؟ چون مرض، به قدر کافی وجود دارد. معالجه‌ی بُنیادیِ مرضْ مسأله‌ی ماست، که آن هم، زیر پرچم پَهلَوی، ممکن نیست، و نباید ممکن شود.

ــ زیر کدام پرچم ممکن است؟

ــ پرچم سرخ، طبیعتاً.

ــ آقای جُرجانی! در گذشته، گذشته‌ی نه چندان دور، شما چیزهای دیگری می‌گفتید. انسان، البته حق دارد تغییر عقیده بدهد؛ انسانْ حق دارد وقتی دید که عقیده‌یی دُرُست نیست، آن را تُف کند و دور بیندازد. تغییر عقیده دادن، حقّی ست که طبیعت، فقط و فقط به انسان داده است ... امّا حالا، درست حالا، و در این لحظه، به آنچه می‌گویید، یعنی به صحَتِ نظراتِ جدیدتان، صمیمانه اطمینان دارید؟ یعنی باور دارید که از راهِ دُرُست می‌روید، از راهِ راست و از تنها راهِ راست؟

ــ تو مثلاً مَردِ عِلمْ هستی آلنی! این حرف‌های جاهلانه چیست که می‌زنی؟ دُرُست و نادُرُستْ معنی ندارد؛ همانطور که کج و راست، همانطور که خوب و بَد، همانطور که صمیمانه و غیرصمیمانه، و همانطور که کُفر و دین. هر دُرُستی، در شرایطی، نادُرُست است و هر نادُرُستی، در موقعیّتی، دُرُست. کج و راست هم همینطور است: هر کجی، اگر به موازاتِ آن قرار بگیری، راست است، کاملاً راست.

ــ جالب است. من تصوّرم این بود که اگر انسانْ به موازاتِ کجْ قرار بگیرد، به جای یک کج، دو کجْ وجود خواهد داشت.

ــ و اگر همه به موازات کجْ قرار بگیرند چطور؟ آیا، به تصوّرِ شما، در آن حالت، هیچ وسیله‌یی برای تشخیصِ کج و راستیْ وجود خواهد داشت؟ آلنی! این نوعْ تفکّرِ ظاهراً اخلاقی که شما دارید ــ که در واقعْ ندارید و فقط در این لحظه، تظاهر می‌کنید که دارید چرا که نفعی در این تظاهرْ تصوّر کرده‌اید ــ مصیبت‌ها به بار خواهد آورد. ما نمی‌توانیم بدون انعطاف، بدون کج و راست شدن، بدونِ معلّق زدن و بدونِ تغییرِ وضعیّتْ دادنِ متناسبِ اوضاع و شرایط، به مقاصدمان برسیم؛ وَ اَصل، مقصد است. این را همین چند لحظه پیش به تو گفتم و نشنیدی: راه، مسأله‌یی نیست، آنچه درپایان راه قرار دارد مسأله‌ی ماست. ما به خاطرِ نَفْسِ سفر، سفر نمی‌کنیم تا به مسیر سفرْ اهمیّت بدهیم. بگذار یک قدم دیگر هم جلو بگذارم، یعنی آخرین و بلندترین قدم را در راهِ تفهیمِ نظراتِ حزب به تو بردارم ــ به شرط آنکه دست از این لجبازی‌های اخلاقی احمقانه‌ات برداری: چه‌کسی می‌داند که چه چیز واقعاً دُرُست است و چه چیز نادُرُست؟ کدام راه، قطعاً راست است کدام کج؟ کج و راست و دُرُست و نادُرُستْ وجود ندارد، برنده و بازنده وجود دارد. یکی می‌بَرَد، یکی می‌بازد. آن کس که می‌بازد، از نظر طرفدارانِ برنده، حاملِ نظریه‌یی نادُرُست بوده که باخته، و همین بازنده از نظر باختگان، برحقّ مطلق بوده و در موضع مظلوم. نه... بازی را بی‌جهت و به خاطر یک مُشتْ مهملاتْ کِش ندهیم چوپان! بیا ببریم! حرف ما این است. بیا ببریم و تا جایی که مقدور است در مقام بَرَنده

بمانیم ــ با هر وسیله، به هر ترتیب، از هر راه. بعضی ها می‌گویند ــ بارها شنیده‌ام که می‌گویند ــ تقلّب در قمار، اوجِ نالوطی گری‌ست. این حرف، نمودارِ اوجِ سفاهت است. قمار، خودش، ذاتِ تقلّب است، ذاتِ حُقّه‌بازی و ریاست؛ و وقتی تو درگیرِ ذاتِ تقلّبی، دیگر شریف بودن و برگ نزدن، کاری‌ست بسیار مبتذل. برای ما این مهم است که تو با پولی که از قمار درمی‌آوری چه می‌خواهی بکنی. همین. الباقی، همه‌چیز مُجاز است، مُجازِ مُجاز. حرف هم ندارد. احمق هم شک می‌کند. آلنی اوجا! برمی‌گردم به اصلِ سوآلتان و باز جواب می‌دهم تا فراموشتان نشود: برای ما، راه و کژراهه هر دو به یک معنی‌ست. از راه هم می‌توان برگشت همانطور که از کژراهه. اگر، آنچه می‌گوییم، درعملْ غلط از آب درآمد، اصلاح می‌کنیم، تغییر می‌دهیم، ترمیم می‌کنیم، تعمیر می‌کنیم، انکار می‌کنیم، تکذیب می‌کنیم، و هرگاه لازم دیدیم، بدون کمترین نگرانی، تغییر خط‌مشی می‌دهیم، تغییر موضع، تغییر هدف، تغییرِ آرمان، تغییرِ ... تغییرِ ... ما که نمرده‌ییم. سنگ هم که نیستیم.

ــ اینطور به نظر می‌رسد که من هم تا به حال عین همین حرف ها را زده‌ام و همین استدلال را هم به کار گرفته‌ام؛ امّا امروز، نوع بیان شما، و صراحتِ شما، زشتی و کثافتِ این نوع تفکر را به من ثابت کرد. من یک اندیشه‌ی بسیار کثیف را در بسته‌بندی کاملاً تمیزْ ارائه می‌دادم، که البته دیگر نخواهم داد. ضمناً قبل از اینکه از حضورتان مرخّص بشوم، پیشنهادی دارم که تا به حال به چندین نفر داده‌ام و نپذیرفته‌اند و زیان کرده‌اند: مرا، در نخستین فرصتی که به دست می‌آورید بکُشید آقای جُرجانی؛ چرا که اگر کوتاهی کنید، در نخستین فرصتی که به دست بیاورم شما را خواهم کُشت ــ به هر قیمت، به هر شکل.

ــ «به هر قیمت و به هر شکل»، دقیقاً جمع‌بندیِ تمام حرف ها و نظراتِ توست آلنیِ چوپان، و تو، با همین عبارتِ بسیار کوتاه نشان دادی که تا چه حد با من هم‌عقیده‌یی. «به هر قیمت» یعنی، حتّیٰ به قیمتِ خودفروشی، به قیمتِ خیانت، به قیمتِ رذالت... و «به هر شکل» یعنی از پُشت، از روبرو، در شب، در روز، مردانه، نامردانه، جوانمردانه، ناجوانمردانه، بُزدلانه، و نفرت‌انگیز... من هم جُز این چیزی نگفتم آلنی اوجای تَبَرکِش گلّه‌دار! ما به حکومتْ خواهیم رسید ــ به هرقیمت و به هر شکل.

ــ آقای جُرجانی! انکار نمی‌کنم که تمام چیزهایی که در این دیدار کوتاه، از شما آموختم، بسیار گران‌بهاست؛ و همیشه خواهم گفت که یکی از معلّمانِ من، از بهترین معلّمان من، شما بوده‌یید. همین حالا شما به من گفتید که کلمات، تا چه حد ممکن است به انسانْ خیانت کنند، و تا چه حد ممکن است عاجز باشند از اینکه نیّتِ ما را مُنتقل کنند. من، از این پس، هرگز چنین اشتباهی را نخواهم کرد و کلمات را تحت تأثیر عاطفه و احساسم به کار نخواهم گرفت. خداحافظ آقای جُرجانی!

ــ تو را باز هم خواهم دید، آلنی؛ آنقدر زود که احتیاجی نمی‌بینم جواب خداحافظی‌تان را بدهم.

برای آلنیْ بسیار خوب بود که بدانند دیگران، به او، چگونه نگاه می‌کنند.

بار دیگر آن صدای خوشِ پُرخواسته‌ی مُدّعیْ برخاست: «من آمدم، من، خواهنده‌ی پُر توقعِ سلامت، آسایش، شادمانی و آزادی... من آمدم تا نه در جهانِ جلاّدان، که در دنیای دادْگران زندگی کنم، چندروزی، به عدالت، بی دغدغه...» و این صدای آیناز* ، نخستین فرزند، نخستینِ دخترِ مارال و آلنی بود.

آلنی گفت: دخترِ سیاسی، بهتر از پسرِ سیاسی ست. مردان، اِنگارکه برای حضور در معرکه‌ی سیاست به دنیا می‌آیند؛ امّا زنان، بر این میدانْ منّت می‌گذارند که پا در آن می‌نهند. هرجا زنی هست که به خاطر عدالت می‌جنگد، آنجا عِطری پیچیده است شیرین و شورانگیز و بهشتی.



... و دیری نگذشت که نخستین فرزندِ باغداگُل و یاماق هم از راه رسید، با همان فریاد، که «من برای گرفتنِ سهم خویش از جهانِ بَدْ تقسیمْ آمده ام» و اوْ دختری بود، که **آیْدِنگ*** نام گرفت.



از **علی** سخن می‌گویم. پیش از این نیز گفته ام؛ **علیِ محمّدی**، که از دوستانِ سیاسیِ آلنی بود و صندوقدارِ گروهِ کوچکی که در گنبد تشکیل شده بود

* آیناز = مَهناز، با نازِماه، به ملاحتِ ماه
* آیْدِنگ = مثلِ ماه، ماهْ گون

و دکتر **خدرآقلی** و چند تن دیگر، از بُنیانگذاران آن بودند، و احتمالاً سر پرستِ گروهِ تُندروی کوچکی که دو سه سالِ قبلْ در تهران تشکیل شده بود و آلنی، عضویّت آن را پذیرفته بود. علی، همان کسی بود که در جامه‌ی مأموران، خبر بازگشت آلنی از تهران را برای آق اویلرْ و ملاّن آورده بود.

علی، قبل از این، در تهران، حروفچینِ چاپخانه بود و عضو نخستین اتّحادیه‌ی کارگری چاپخانه، که رضاخانْ آن اتّحادیه را کشف‌کرد و خمیر. یک جوانِ آرْمِنْ، رییس اتحادیه بود که در خیابانْ کشته شد. صندوقدار اتّحادیه هم علی محمّدی بود که گریخت، آواره شد، به گنبد رسید و جاخوش کرد. آنجا پنهانکارانه زیست و مبارزه کرد تا رضاخانِ کبیر را بادْ بُرد.

علی، یک دائرةالمعارفِ کوچکِ متحرک بود، و شگفت انگیزْ می‌دانست ــ درباره‌ی همه جا، همه کس، همه‌چیز ــ کهنه و نو.

علی، دوستِ منحصری بود، عاشقِ دوستی، همیشه آماده‌ی خدمت. در هرجا که کسی را می‌خواستی تا به کاری سخت بفرستی، علی ایستاده بود؛ و این علی، عجب خالص بود. هیچکس را هم نداشت. از خویشانش، کسی را خبر نبود. خودش هم خبر نمی‌داد. ته لهجه‌ی شیرین و پُرصفای شمالی داشت.

آلنی، از نخستین روزهای آشنایی، به روحِ علی تکیه کرده بود ــ به بلورِ بی رنگ.

ــ آلنی اوجای یموتی! تو مدّتهاست که از بیمارانت، البته آن عده که دستشان تنگ نیست، پول می‌گیری، و جنس هم: مرغ و خروس و گوسفند و گندم... خودت خبر داری؟

ـ مگر می‌شود که بگیرم و بی خبر بمانم مارال آق اویلر؟ خواهشم این است که تو هم از خانواده هایی که دارند، خوبْ بگیری. کارهایی هست که با پولْ ممکن می‌شود. دستمان تنگ است. علی پول می‌خواهد؛ و نمی‌خواهد از **خدرآقلی** بگیرد. می‌گوید: «حسابدارْ منم؛ امّا آنکس که حسابِ پول را دارد، **خدرآقلی** ست». می‌گوید: «خدر، پول هایش را، آخرِ شبها، با انگشتِ مرطوب، آنطور می‌شمارد که من دوست ندارم، و اصولاً از آدم هایی که به عدد و رقمْ فکر می‌کنند خُوشم نمی‌آید». درباره‌ی خدر ـ که من سخت به او مدیونم ـ حرف هایی می‌زند که به دلم نمی‌نشیند یا می‌نشیند و می‌سوزاند؛ امّا علی، مردِ خلاف گفتن نیست. می‌گوید: «ظاهر و باطنِ خدر، یکی نیست» و می‌گوید: «من خیلی زود از او جدا می‌شوم و به راهِ خودم می‌روم». خُب... ما باید به دادِ علی برسیم، خیلی هم سریع؛ امّا البته نه به هر قیمت. با گرفتنِ دستمزد کافی از آنها که درآمدشان کافی ست.

ـ همین کار را می‌کنیم آلنی؛ همین کار را می‌کنیم.

در تابِ زمان، باز، تابکی می‌خوریم.

علی محمّدی، چندی بعد، اوّلین چاپخانه‌ی گُنبد را با نامِ «**چاپخانه‌ی صحرا**»، در یک زیرزمین به راه انداخت. «چاپخانه‌ی صحرا» به اندازه‌ی توقّعِ علی از مالِ دنیا بود: کوچکِ کوچک، با مقدار مختصری حروف ـ به سه اندازه ـ و یک مَلَخی؛ امّا مَردی که آن دکّه‌ی مُحقر را می‌گرداند، مردی بزرگ بود؛ و بزرگان، همیشه، جملگی، از مشاهیر و نامدارانِ روزگارْ نیستند و نبوده اند و نخواهند بود.

علی، تمام کارهای چاپخانه اش را خودش می‌کرد ـ در خلوت و تنهایی: حروف را می‌چید، صفحه را می‌بست، ماشین چاپ را به کار می انداخت، خبر را چاپ می‌کرد، و حروف را پخش می‌کرد سرِ جاهایشان.

علی می‌گفت: بزرگترین حرف های دنیا را در کوچکترین چاپخانه های دنیا هم می‌شود چاپ کرد. کو آن بزرگ‌مرد که آن حرفِ بزرگ را بزند و پای آن حرف هم بماند؟

ـ ...

ـ آلنی! امشب را با هم باشیم. من با تو حرف دارم؛ با تو و مارالِ تو.

ـ اگر امشبی وجود داشته باشد، مال تو. درد که روز و شب نمی‌شناسد علی جان! چه کنم که نمی‌شناسد؟ مارالِ ما هم که تکلیفش با ما نیست، با زنانِ پا به ماه است.

ـ به هرحال، کار مُهمّی دارم. اینطور خودت را غرقِ درد نکن!

ـ به هرحال، این خبر خوش را که شام با ما هستی به مارالِ ما برسان، و اگر نبود به مادرم مَلاّن، و اگر نبود به ساچلی. بالاخره یکی باید پیدا بشود که یک لقمه نان سرسفره‌ی ما بگذارد. نباید؟

ـ اگر مهمان نداشته باشی چه می‌کنی؟

ـ به خدا که ماه هاست از خورد و خوراکم خبر ندارم.

ـ تهران هم که بودی همینطور بودی؛ و تمامِ عمرْ همینطور خواهی ماند. مَرد، یا به شکم خودش فکر می‌کند یا به گرسنگیِ دنیا.

ـ آنکه فقط به شکم خودش فکر می‌کند هم، به اعتقاد تو، مَرد

است؟

— . . .

— آلنی! امروز دیگر صحرا به یک حکیمِ عَلَفیْ قانع نیست، و چنین حکیمی هم جواب دردهای عمیقِ مردمِ صحرا را نمی‌دهد؛ به خصوص دردهای روحیِ مردم صحرا را. تو، آلنی، زیادی فرورفته‌یی در خُرده‌مداواهایی که هرکسی از پسِ آنها برمی‌آید — منجمله همین شاگردت یاشا که چشم‌های خطرناکی دارد. یک روز، اگر بخواهی دستی از آستین درآوری و فریادی بکشی که پُشتِ همه را بلرزاند، فرق می‌کند که دکتر آلنی آق اویلر باشی یا حکیم آلنیِ عَلَفی؛ و فرق می‌کند که یک جرّاحِ صاحبْ‌نام و اعتبار باشی یا کسی که در یک کلبه‌ی روستایی در یک دِهِ کوچک، چارزانو می‌نشیند، مرض را بو می‌کشد و دواهایی تجویز می‌کند.

آلنی! تو اگر بخواهی یک سازمان سیاسیِ بومی راه بیندازی و در کنارِ مارالَت یک مبارزه‌ی جدّی را شروع کنی، که تا به حال صدبار گفته‌یی چنین نقشه‌یی را در سَرَت می‌پروری، در این صورت، بهتر است منزلتی داشته باشی. کسی باشی که حکومتْ نتواند بگوید: «او بیکاره‌ی ولگردی، کلاه‌بردار بیسوادی‌ست که مردم بیسواد را می‌فریبد و برمی‌انگیزد». باید موقعیّتی خاص داشته باشی. باید بتوانی حرف بزنی، بنویسی، تحلیل و تفسیر کنی، و همه‌ی اینها با این سوادی که تو داری و این وضعیّتِ اجتماعی، ممکن نیست آلنی!

حرفْ البته از القاب نیست، از توسعه‌ی امکانات است به مدد عنوان و لقب، و حرف از انواع ابزارها و سلاح‌هایی‌ست که در این جنگْ به کار

می‌آید. باید تا حدّ مقدور، مُسلّح باشی و مُجهّز. یک جرّاحِ صاحبْ‌نام، که چاقوی جراحی اش مردگان را زنده می‌کند، حرفش حرف یک روستاییِ گمنامِ پاپتیِ یک اُبه‌ی دور — که چندی خانهْ شاگردیِ یک پزشک را کرده و بعد هم ادّعای پزشکی — نیست آلنی! به آنچه می‌گویم، از بلندیْ بیندیش رفیقِ خوبِ همسفر من آلنی!

— از بلندیْ انگار کن که اندیشیدم و قبول کردم. چه کنم علی؟

— دست مارال و بچّه‌ات را بگیر و راهیِ پایتخت شو! دانشگاه تهران، دو روز پیش، پزشکانِ مُجاز و حکیمانِ بومی را دعوت کرده که بروند به دانشگاه، امتحانی بدهند، وارد دانشگاه شوند، و بعد از سه چهار سالْ رسماً دکتر بشوند — البته اگر سواد لازم را داشته باشند. برای مارال هم «مدرسه‌ی عالیِ قابلگی» هست. تازه راه افتاده. درجه‌ی علمی می‌دهد. مارال هم می‌شود دکتر؛ و امروز، توی مملکتِ ما، زنی که دکتر باشد نادر است. اسم و رسمش همه‌جا می‌رود؛ و به خصوص در خِطّه‌ی شمال — که سرزمینِ من است و مَهدِ نارضایی و نفرت از پَهلَوی — صاحبْ اعتبار می‌شود. بچّه‌هایی که او به دنیا می‌آوَرَد، بعدها، سال‌ها بعد، وقتی بفهمند زنی که در کنار شوهرش، بر ضدِّ ظلم می‌جنگد، همان زنی‌ست که آنها را به دنیا آورده، به او احترام می‌گذارند... مثل همیشه، رؤیا می‌بافم و تا دوردست‌ها می‌روم. نه؟ عیب که ندارد. ما باید به دنبالِ رؤیا باشیم؛ امّا البته رؤیایی که از یک سو به واقعیّتْ متصّل باشد. برای آنها که فردا را می‌خواهند، راهی جز این وجود ندارد که فردا را با رؤیا بسازند، از جنسِ رؤیا. حرکت کنید، بدون تأمّل!

— علی جان! یک روز، همین کاری را که تو الان داری با زندگیِ من می‌کنی، یک ملای تیزهوش به نام یاشولی حسن با پدربزرگم کرد. اینطور

می‌گویند. می‌گویند که یا شولی حسن، شبانه به آلاچیقِ گالان می‌آید، به سولماز اوجیْ سلام می‌کند، کنار گالان می‌نشیند و به زمزمه می‌گوید: «گالان اوجا! اینچه برون! فقط اینچه برون! هرچه می‌خواهی، در اینچه برونْ به آن می‌رسی گالان!» و پدربزرگم، که هرگز حرف هیچکس به جُز بویان‌میش وَ اَمرِ هیچکس به جُز سولماز را قبول نمی‌کرد، بدون بحث، سخن مّلا را می‌پذیرد، دربست، و بارش را همان شب می‌بندد، و بارِ صدها نفر را، و در بزرگترین کوچِ صحرا، همه را به اینجا می‌آورد؛ به اینجا که امروز بخش است و فردا شهر خواهد شد، و اندیشه‌ی وحدتِ صحرا، از همین اینچه برونْ برخاست، و آلنی اوجا، نخستین حکیم درس‌خوانده‌ی صحرا هم...

ــ قصّه‌های گالان اوجای یموتی را بارها و بارها شنیده‌ام آلنی! شاید زمانی درباره‌ی او کتابی بنویسم. می‌گویند که مُلّا حسن به گالان می‌گوید: «ایری بوغوز، برای تو کم است گالان! به تصرّفِ تمامِ صحرا برو!» و حالا، علی می‌گوید: صحرا برای تو کوچک است آلنی! صحرایی باش امّا در صحرا نَمان! فکر تصرّفْ نباش، فکر تغییر دادن باش!

خیلی‌ها شنیده‌اند که پدرت، زمانی فریاد کشیده بود: «من نه یموتم نه‌گوکلان؛ ترکمنم، وَ ایرانی ام». حال، آلنی آق اویلر! اگر هنوز ایرانی هستی، سهمت را از ایران بخواه... و برای آنکه سهمت را بخواهی، حضورت را اثبات کُن!

برای حضورِ مثبتِ مؤثّر، موقعیّتِ مثبتِ مؤثر لازم است.

ــ مارال بانو! حرف‌هایش را چطور می‌سنجی؟

ــ بحث ندارد. خیلی خوب است. نمی‌دانم چطور می‌شود به آنجا رسید که علی می‌خواهد؛ امّا در اینکه باید رسید، شک ندارم.

ــ امّا، اگر ما برای چندسالْ برویم، در این سالها چه کسی به

دردهای مردم صحرا برسد؟

ــ تو جداً خیال می‌کنی یک صحرا درد است و یک حکیم آلنی؟ الان، توی گنبد، چهار تا دکتر هست. در گومیشان هم یکی هست. پزشکِ مُجاز هم تعدادی پیدا می‌شود، مثلِ **رحمان گلدی خان** که در **کلاله** کار می‌کند. بچّه‌هایی مثل **یاشا** هم می‌توانند کارهایی بکنند. چاره‌یی نیست آلنی! این فرصتْ اگر از دست برود، ممکن است دولت دیگر هرگز چنین پیشنهادی به حکیم‌های عَلَفی و پزشکانِ مُجاز ندهد، و تو تا پایان عمرت همین که هستی بمانی، و روز به روز هم کوچکتر بشوی. می‌دانی که. من فقط به خاطر مداوای دردهای جسمانی مردم نمی‌گویم؛ به خاطر راهی که در آن افتاده‌یید می‌گویم. با صراحتی بیش از این نمی‌توانم بگویم: اعدام یک پزشکِ مشهور و معتبر، به آسانیِ اعدام یک جوانِ یاغیِ بی‌نام و نشان نیست؛ و شما نیامده‌یید که اعدام شوید، آمده‌یید که عوض کنید.

از این گذشته، آلنی باید در همه جای این سرزمینْ پذیرفته شود، و اگر طبیبِ نامداری نباشد، چطور می‌تواند؟ تو، شما هم همینطورْ مارال بانو. دل بِکَنَید از اینجا و کاری کنید که آلنی هم دل بِکَنَد. می‌دانم چقدر سخت است؛ به خدا می‌دانم. می‌دانم که برای ترکمن، چقدر دردناک است که بیرونِ صحرا زندگی کند؛ امّا این درست نیست که شما خودتان را با اراده‌ی خودتان محبوس کنید. غُصّه‌های غُربت را بپذیرید. گریستن در غُربت را هم. می‌دانم چقدر سخت است. می‌دانم که این، یعنی، تعطیل شدنِ آن جشنِ کوچکی که تازه به پا کرده‌یید؛ امّا آنچه که من می‌گویم، همان است که آلنی، بارها و بارها گفته است: تمامِ ایران، سرزمین من است، کُلِّ دانشِ بشری، خوراکِ معنویِ من. مگر نه آلنی؟

ــ بله علی. حرفت را قبول می‌کنم، امّا این را هم می‌دانم که به

خاطر دوری از صحرا، چه گریه‌ها خواهم کرد.
ــ و انسان، اگر گهگاه، با تمامیِ نیروی خود زار نزند، انسان نیست، سنگ است.

•

۳

یاشا، مردِ خطرناک

سراسرِ کوهستانِ عشق را در نَوَرد دیدم
چه دشوار است، و کیست که بتواند تحمّل کند این درد را؟
اگر طوقِ عشق را بر گردنِ آسمان بیاویزند
آسمان خواهد لرزید، و صبر نخواهد کرد این درد را.
مَختوم قُلی ترکمن

قلیچ بُلغایْ و آلنی آق اویلر با هم کنار آمدند ــ کنارآمدنی. اگر

بگویم آب و آتش، بگویم شیشه و سنگ، بگویم دشنه و تَن، نگفته ام آنچه را که باید بگویم، و نزدیک هم نشده ام به آنچه باید گفت. هر دو آتش. هر دو سنگ، هر دو دشنه، هر دو آب، هر دو شیشه، هر دو تَن. مثل هم که نبودند، هیچ، امّا ناهمانندْ هم نبودند. هرکس که می‌دیدشان که در کنار هم، مرموز و مهربان، قدم می‌زنند و به زمزمه سخن می‌گویند، حیرتْ وجودش را می‌بلعید، و هرکس که می‌دید که یکی شان، تک، در خود، بُریده، گره بر ابروانْ انداخته قدم می‌زند، می‌گفت: پس رفیقش کو؟ این چرا تنهاست؟ چرا مغموم؟

پالاز ایشان را می‌دید، زیر نور بَدر، در حاشیه‌ی باغ جنگلی، تنگ هم، انگار که دو برادر از پسِ فراقِ صدساله، و می‌رفت سراغ یاماق، بَرَش می‌داشت، می‌آوردش و می‌گفت: نگاه کُن! نگاه کُن یاماق آی دوغدی! زبانم لال، آنجا، کُفر و دینْ یکی شده است. وقتی می‌آوردمش اینجا، دلم آرام نداشت. همه اش می‌ترسیدم که این آلنیِ آشوبگر، این مُلّای بینوای سر به زیر را، از راهْ نرسیده از اسبْ پیاده کند، حالش را بگیرد و بیرونش کند؛ حال، نمی‌ترسم از اینکه مُلّا، آلنی را مسلمانِ معتقد کند، می‌ترسم از جذابیّتِ کُفر از زبان آلنی، که همانطور که دامن شما را گرفت، دامن این مردِ خدا را هم بگیرد.

ـــ به هرحال، هرجا که پای آلنی درمیان باشد، باید ترسید پالاز! دلت آرام نباشد! آلنی، یک رنگ نیست؛ خالص، مثل تو نیست؛ اندیشه‌هایش بر زبانش نیست. پدرم گفته: او بدترین دو دوزه باز صحراست؛ و هرگز، آبی که کِدِر است، رویش از تهِ آن آبْ خبر نمی‌دهد.

ـــ یعنی شما هم که اینطور سرسپرده‌ی او هستید همین را می‌گویید؟ می‌گویید و باز هم سر را سپرده نگه می‌دارید؟

یاماق می‌خندید: خودت که گفتی پالاز! حکایتِ ما با آلنی، حکایتِ کاه است با کَهرُبا؛ حکایتِ مجذوب شدن و مغلوب شدن. جنگِ با آلنی، عین جنگِ با امید است، و آلنی همان امیدِ ماست. بدون او، ترکمن، فردایی ندارد؛ یعنی فردای ترکمن مثل دیروز او خواهد بود. آلنی، خبر از تغییر می‌دهد، خبر از نجات. ما همه صاحبِ فرزندانی هستیم و دلمان می‌خواهد در شرایط مطلوبی بزرگ شوند و زندگی کنند. آلنی، تصویر همان شرایط است. چه کنیم اگر به او تکیه نکنیم؟

ـــ عجب راست می‌گویی! من هم انگار باید بیش از اینها به او تکیه کنم ـــ پیش از آنکه محمّدِ من سر بلند کند و بگوید: «پدر! چرا به او پُشت کردی؟ چرا تنهایش گذاشتی؟» امّا آخر، من مردِ جنگ و جدال نیستم یاماق، مردِ درافتادنِ تن به تن، تفنگ کشیدن و خنجرپراندن نیستم. من دلم می‌خواهد، تکّه زمینی داشته باشم، گاو و گوسفندی، مرغ و خروسی ـــ به قدر احتیاج؛ و آرامشی. همین.

آرپاچی، نرسیده گفت: اینها را فقط برای خودت می‌خواهی، یا می‌خواهی که همسایه ات هم اینها را داشته باشد ـــ به قدر احتیاج؟

ـــ این قصّه را هزار بار شنیده ام. سلام آرپاچی! خویشانْ چطورند؟

ـــ خوبند، و جواب قصّه را می‌خواهند.

ـــ برای جواب دادن به این قصّه بار نیامده ام. خجلم؛ امّا می‌گویم: هرکس برای خودش بخواهد، و با فکر و زور بازویش فراهم آوَرَد. راه حل را در کشتن و کشته شدن نمی‌بینم؛ به خاطر آنکه نمی‌دانم چندهزارسال است که همدیگر را می‌کشیم ـــ برای همین سقف و ماکیان و گلّه و آب ـــ و همان جاییم که بوده‌ییم، شاید قدری هم عقب‌تر.

ـــ این را به آلنی بگو، به کهرُبای یاماق، و جوابش را به ما.

مُشکلْ امّا جای دیگر بود. قلیچ می‌گفت: «این پسرک خیره‌سر»؛ علی می‌گفت: «این بچّه که چشم‌های بَدی دارد» و آلنی می‌گفت: «اینطور باید باشد، دُرُست مثل خود من. باید نگاهش بترساند، و خیره‌سری اش»، و تمامْ حرف از **یاشا** بود، **یاشا شیرمحمّدی**، دستیار آلنی؛ **یاشا** که به تلخیِ تلخ‌ترین تَلخابه‌های جهان بود، و بی اعتماد به همه کس اِلّا آلنی، و تنها در اندیشه‌ی مرض و مبارزه؛ و حال، حال که مُلّا قلیچ بُلغایْ از راه رسیده بود، دیگر نگاهِ یاشا به آلنی همان نگاهِ عاشقانه‌ی مُریدانه‌ی مطیعانه نبود. نبود. نبود. شک، جا به جایش کرده بود ــ شکِّ به اینکه آلنی بتواند درمقابل قلیچ بُلغای، نسبت به عقاید خود به حدّ کافی مستحکم بماند؛ و شاید به حق، **یاشا** دلش نمی‌پذیرفت که هیچ مردی به جُز خودش درقلب آلنی، جایی داشته باشد، یا به آلنی نزدیک باشد، و هَمْکلامِ آلنی، همقَدَمِ آلنی، هَمْسو با آلنی. دلش نمی‌خواست. حسادتِ کودکانه بود یا هرچیز، فرقی نمی‌کرد. چیزی بود که **یاشا** آماده بود روزی هزار بار بمیرد، امّا آن را نبیند، و آن، حضور مردی بود دوشادوشِ آلنی که آلنی بتواند ــ و بخواهد ــ که پیوسته به سخنانش گوش بسپارد، و پیوسته سر به نشانه‌ی «آری، درست است» تکان بدهد؛ مردی که بتواند به آلنی بگوید: حکیم! بساطت راجمع کُن! قدمی بزنیم و حرفی.

ــ مُلّا! این همه مریض را چه کنم؟

ــ تا تونشسته یی، مریض هم هست. برخیز تا مرض از میان برخیزد آلنی! گناهت را به گردن می‌گیرم. بنشینند به انتظار، یا بخوابند. نان و آبشان هم با من؛ امّا بی‌علّتِ مقبولْ روی حرفم حرف نزن حکیم! بیخود که نمی‌آیم، بیخود که نمی‌گویم. می‌دانی که تا ضرورتی نباشد، دکّه‌ی شفایت را تعطیل، نمی‌خواهم.

ــ یاشا! به دردهای سبُک بِرِس تا من برگردم. حرف این مّلا را که نمی‌شود رد کرد.

یاشا دیوانه می‌شد، می‌سوخت، پَر پر می‌زد. چنان رگِ خشمی در چشمانش می‌دوید که دلِ قلیچ را می‌لرزاند.

«یک روز بچّه‌هایم را به عزایم می‌نشانَد. آلنی چطور توانسته این همه نفرت را در روح این بچّه به بار و بَر بنشاند؟»

یاشا، جانشینِ بلافصلِ آلنی بود، و به گمان خودش، تنها مردی که آلنی را به تمامیْ ادراک می‌کرد، حرف‌های آلنی به دلش می‌نشست، وَ منش و روشِ آلنی را داشت.

«حتّی مارال هم او را به قدرمن نمی‌فهمد، و به قدرمن با او در تفاهم نیست.»

یاشا، نه آنکه بخواهد آلنی شود یا نسخه بَدَلِ او. نه. می‌خواست که بزرگتر، بزرگتر و خیلی بزرگتر از آلنی هم بشود: آلنیِ صحرا، نه آلنیِ اینچه بَرون؛ امّا این را فقط با عبور از کنار آلنی می‌خواست نه هیچکس دیگر در دنیا. جانشین، نه همْقَد. یاشا، سخت بلندپرواز بود؛ سخت و خوف انگیز. سکوتش، تلخی نگاهش، و سَمّی که در روان اوپرورده و جاری‌می‌شد از همین بلندپروازیِ بی دَر و پیکرْ سرچشمه می‌گرفت. بیشترْ خواهِ ناکسی در وجود او رخنه کرده بود. یاشا، حتّی برای خود آلنی هم، گهگاه، شانه می‌کشید و زبانْ دراز می‌کرد؛ امّا آلنی بَدَش نمی‌آمد. آلنی، آدم‌های شَرّ را دوست می‌داشت؛ شَرِّ متفکر را.

آلنی، زمانی به او گفته بود: «هرگز به آنقدر که می‌پَرِیْ قانع نباش! هرگز نگو که بیشتر از این ممکن نیست. دائم از خودت عبور کُن یاشا، و برای این کار، قبل از هرچیز، از من عبور کُن! طراوتَم فریبت ندهد پسرا!

آلنی شدن برای تو بسیار شرم‌آور خواهد بود یاشا! شاگردی که کمتر از معلمش بداند، دنیا را به عقب می‌راند؛ شاگردی که به قدر معلمش بداند، جهان را متوقّف می‌کند» و همین حرف‌های گران، یاشا را بُراق کرده بود. هیچکس را قبول نداشت، و نشسته بود روی زین تا آلنی را در قفا بگذارد.

یاشا، یادمان هست که از لحظه‌ی نخستینْ برخورد آلنی با قلیچ بُلغای — که برخوردِ گُمِ یاشا با مُلّا هم بود — آشکارا در خود فرو رفت و از آلنی بُرید. شاید، در ابتدا، فقط انتظارِ توضیح داشت و دلجویی؛ امّا آلنی نه توضیحی داد و نه دلی جُست. یاشا، تریاک شد، وَ مُقفّل. جُز به گاهِ لازم، آن هم با کمترین کلمات، هیچ نمی‌گفت. سلامی به اِکراه، خدا نگهداری بیشْ به اکراه. آلنی می‌دید و نمی‌دید. دیگر بهایی به این بازی — که نوعی قهر بچّگانه بود — نمی‌داد. یکی دو بار، بَد قِلِقی‌های یاشا، قدری آلنی را به خشم آورده بود؛ امّا به خود گفته بود: «باید اینطور باشد. حقّ اوست. بسیار می‌خوانَد، بسیار می‌کاوَد، بسیار می‌اندیشد، و دائماً بر کار است. بُریده بودن، حتّیٰ از من، لازمه‌ی اینگونه زیستن است. در مورد قلیچ بُلغایْ هم هنوز برای یاشا زود است و زیاد که پا به میدانی بگذارد که این مُلّا در آن می‌تازد. به هنگامْ خواهد رسید، خواهد تاخت»؛ امّا سرانجام، یک روز، بعد از چندماهِ بُلندِ سرد، زخم چرکینِ روحِ یاشا سر باز کرد.

— آلنی! یک جُمله درباره‌ی این مُلّا بگویم؟

— بگو! چند جُمله بگو!

— بِتارانَش آلنی! پیش از این که بیش از این ذلیلت کند بِتارانش!

— بِتارانمش؟ مگر خرگوش است که بِتارانمش*؟ مُلّایِ بخش

* شکارچیان خرگوش، در منطقه‌ی زیستگاهِ خرگوشان، با ایجاد سروصدا خرگوش‌ها را از زیر بوته‌ها و پنهانْ‌گاه‌هایشان بیرون می‌کشند، می‌تارانند، و بعد با تیر می‌زنند یا به دام می‌اندازند.

ماست، و به جُز این، انسان است: یک ترکمن نمونه. بیش از این هم نخواه که بدانی!

— قبول نمی‌کنم. به این سادگی قبول نمی‌کنم. او تو را مغلوب کرده است آلنی. همین و همین. او، تو را مغلوب کرده است. تو را مغلوب کرده است. تو را مغلوب کرده است...

آلنی، برق خشمی به چشمش آمد، و نَنشسته رفت. بسیار آرام و خوش خُلق گفت: چرا اینقدر به تکرارْ می‌گویی یاشا؟

— چون حرفم را نمی‌فهمی، حرفم را نمی‌شنوی، معنی حرفم را حس نمی‌کنی، حرفم را، حرفم را، حرفم را... از نگاهت می‌فهمم، و از رفتارت. از ما دور شده‌یی آلنی. صدای ما را نمی‌شنوی، و این مُلّا، این یاشولی آیدینِ دیگر، از ما دورَت کرده است.

— «ما» یعنی چه یاشا؟ آرام حرف بزن! از این لحظه تا صبحْ مال تو. شتاب نکن! سوآل کُن، بحث کُن، توضیح بخواه، توضیح بده؛ امّا دشنام، نه. «ما» یعنی چه؟ به من بگو یاشا!

— «ما» یعنی ما: یعنی همه‌ی ما، یعنی من، مارال، آرپاچی، یاماق، آلا، یِمرلی، وَ خیلی‌های دیگر، حتّیٰ کعبه. تو همه‌ی ما را از راهْ به دَر کرده‌یی آلنی، و دیگر نمی‌توانی خودت به راهْ برگردی، تک و تنها، و به ریشِ جماعتی بخندی. نمی‌توانی. تو ما را واداشته‌یی که ترک خُدا کنیم. ممکن نیست بتوانی، خودت، به خدا برگردی. ممکن نیست. نیست آلنی. یعنی **من** نمی‌گذارم که ممکن بشود. اگر تو به خدا برگردی، دلیل بر این است که، به اعتقاد تو، جهنمْ وجود دارد. تو، پس، همه‌ی ما را جهنّمی کرده‌یی؛ و چنین کسی حق ندارد حتّیٰ رؤیای بهشتْ داشته باشد. یعنی **من** نمی‌گذارم که داشته باشد.

ــ هروقت نوبت من شد، چند کلمه‌یی می‌پُرسم، و باز تو بگو! اینطور یک نَفَس و با بُغض و دردِ گلو حرف زدن، تو را از پا درمی‌آورد.

ــ بپرس آلنی! گمان می‌کنم آنطور به دست تو پرورده شده‌ام که بتوانم به پُرسش‌هایت جواب بدهم.

ــ یاشا! چرا تمامِ ایمان و اعتقادت را یکپارچه به کسی واسپرده‌یی که تا این حد به او و عملکردهای او مشکوکی؟ چرا کسی را تأیید می‌کنی که پیوسته دُچارِ این دلْ‌شوره‌ات می‌کند که موجودِ مورد تأیید تو، همان که تو می‌پنداری نیست؟ چرا دفتر آلنی را نمی‌بندی و خودت را از شرّ او خلاص نمی‌کُنی؟ چرا تمام نمی‌کنی این رابطه‌ی سرشار از شیفتگیِ پُرسوءِظن را؟ آیا به آزاردادنِ خویش، معتاد نشده‌یی یاشا؟

باز بپرسم، یا بمانم تا جواب بدهی؟

ــ هنوز بپُرس!

ــ از راه و بیراهه سخن می‌گویی. من، راهِ خودم را می‌رَوَم نه بیراهه‌ی دیگران را، و همیشه هرجا که عقل و عاطفه و دانشم بگوید می‌روم. در هر لحظه، از آنچه می‌کنم، اگر آن را دُرُست بدانم، صادقانه دفاع می‌کنم؛ امّا از فردا چه خبر دارم یاشا؟ از فردای اعتقاداتم. تو، آشکارا نشان می‌دهی که سرسپرده‌ی آلنی هستی. تو چگونه مُریدی برای آلنی هستی که روشِ آلنی را در انتخابِ راه، نمی‌پذیری؟

من، به زودی، یک گروه سیاسی به وجود می‌آورم و عضوْ می‌گیرم؛ امّا هرگز از اعضای گروهم نخواهم خواست که تا ابد با من بمانند، و به هر راهی که می‌روم بیایند، و به هرچه می‌گویم گوش بسپارند. کورکورانه دیدن، ندیدن است؛ گوشْ بسته پذیرفتن، نپذیرفتن است. من این را می‌گویم، همیشه هم گفته‌ام. تو کدام بخش از گفته‌های مرا مستقلّ از بخش‌های

دیگر شنیده‌یی که حالْ احساس مغبونْ‌شدگی و فریب‌خوردگی می‌کنی یاشا؟

من مرامم را تبلیغ می‌کنم، و این طبیعی ست. من با تمامی رگ و پی، مرامم را تبلیغ می‌کنم. من به خاطر قبولاندنِ مرامم فریاد می‌کشم، خون می‌ریزم، می‌جنگم، استدلال می‌کنم، رنج می‌کشم، و خود را پاره‌پاره می‌کنم، و تو، اگر مرام مرا بپذیری، دیگر «من» نیستی، سایه‌ی من نیستی، نوکر من نیستی، سرسپرده‌ی من نیستی، بَدَلِ منْ فریب‌خورده‌ی من نیستی. برای خودت کسی هستی با اعتقاداتی شبیه اعتقاداتِ من. بنابر این، باید که بار مسئولیتِ اعتقاداتت را خودت به دوش بکشی. دیگر، پس از قبولِ نظریه‌یی نمی‌توانی آنقدر نامرد باشی که هرگاه در آن نظریه نقصی پدید آمد، بلافاصله، گناهْ بخشی کنی و مسئولیّت را بُزدلانه از شانه‌ات برداری و آن را بر دوش کسی بیندازی که این نظریه را، خالصانه و صادقانه، به تو پیشکش کرده است. تو نمی‌توانی تمام عمر، آویزانِ به من باشی، و بپّای من، و سگِ گلّه‌ی عقایدِ من، که چه می‌گویم و چه نمی‌گویم، با چه کسی دوستی می‌کنم با چه کسی نمی‌کنم، با چه کسی می‌جنگم با چه کسی صلح می‌کنم. تو اگر اینطور باشی، هیچ چیز نیستی یاشا. انگلی، دَلَنگانی، سربارِی، مُعطّلی.

مردی، در لحظه‌یی، بِنا به دلائلی منطقی، راهی را به تو نشان داده است. تو هم فکر کرده‌یی و پذیرفته‌یی. دیگر چکار داری که آن مرد، در تمام عمرش، از همان راهی که به تو نشان داده، می‌رود یا نمی‌رود؟ تو، نهایتْ می‌توانی او را ارشاد کنی. همین. من، به راهی افتاده‌ام سوای راهی که تو به آن اعتقاد داری؟ این که قهر و کرشمه ندارد، تلخی و تُندی ندارد. از جُزء و کُلّ سلاحت برای مقابله با اعتقاداتِ کسانی که با تو نیستند استفاده کُن! بجنگ! استدلال کُن! در صف و سنگر مقابلْ قرار بگیر! تو که

دختر بچه‌ی محجوبِ ترکمن نیستی، مردی اهل نبردی. مُعطّل چه هستی؟ تو عقل داری، قدرت تجزیه و تحلیل داری، توانِ به کارگیری منطق داری، شعور و احساس داری. دنبالِ من راه افتاده‌یی که چه؟ من کِی به تو گفتم همان را بدان که من می‌دانم؛ همان را بخواه که من می‌خواهم، همان را بگو که من می‌گویم؟ ها؟ چه کسی گفته است که آنچه من می‌گویم، حرف آخِر است یا باید که حرف آخر باشد؟ من می‌گویم: یقیناً معیارهایی وجود دارد؛ معیارهایی برای رفتن، اقدام کردن، و رسیدن. من می‌گویم: می‌شود خوشبختی را شناخت، به جستجوی آن رفت، و آن را یافت؛ امّا خوشبختیِ فرد، در گروِ خوشبختیِ جماعت است. خوشبختیِ تنها وجود ندارد. خانواده‌ی خوشبخت هم وجود ندارد. این اصولِ اعتقاداتِ من است، و من بر سر اصول، معامله نمی‌کنم، و اهدافی دارم که بر سر آن هم معامله نمی‌کنم؛ امّا نگفته‌ام و نمی‌گویم که فقط از طریقِ الحاد و کفرْ می‌توان به آن هدف ها رسید. این مُلّا قلیچ را نگاه کُن! مُلّاست امّا حرف هایی می‌زند که همان حرف های من است، و چند قدم هم از من پیش است. من، چون گفته‌ام که مذهبی نیستم، و خدا، در قلب من، جایی برای خود نخواسته است، باید که وجود **قلیچ بُلغایْ** را هم انکار کنم؟ **یاشولی آمانِ گومیشانی** را که بیست سال علیه رضاخان جنگید هم انکار کنم؟ **ولی جانْ آخوند** را هم انکار کنم؟

یاشا! چرا کُنج این اتاقْ نشسته‌یی و به همه‌چیزْ رنگِ سیاه می‌زنی؟ من، تا این لحظه، در درون خود و در بیرون، همه جا از تو دفاع کرده‌ام و تو را ستوده‌ام و گفته‌ام که یاشا، دُرُست می‌رود و دُرُست می‌خواهد. حال دیگر تضمینت نمی‌کنم. هرکدام به دنبال باورهای خود می‌رویم. اگر می‌خواهی قلیچ بُلغای گوکلانی را بتارانی، بتاران؛ امّا ابتدا او را و عقایدش را بشناس! دنبال قلیچ بُلغای برو و به حرف هایش گوش کن؛ امّا چنان به او

آویزان نشو که اگر فردا، ضرورتاً، از راهی رفت که تو آن راه را نمی‌شناسی، بخواهی که او را هم از رفتنْ بازداری. یادت باشد یاشا! تو از تاراندنِ کسی با من حرف زدی، که منِ کافِر، پُشت سرش، بی آدا نماز می‌خوانم و به خاطرش تفنگ برمی‌دارم. تو، حتّیٰ، نمی‌پُرسی. صدورِ حکمْ می‌کنی. تو هنوز یاد نگرفته‌یی که اوّل، فروتنانه سوآل کُنی، از سوآلی به سوآلی برسی، آنقدر که سرانجام، یک جوابِ نابْ قَدْ راست کند — بر فراز پله های سوآل ها. پس تو از من چه چیز یاد گرفته‌یی یاشا؟

در وجود تو مُستبدّی هست یاشا! تو نمی‌خواهی اجازه بدهی که آلنی، آلنی بماند. تو نمی‌خواهی، حتّیٰ یاشا، آلنی بماند. تو فقط می‌خواهی آلنی یاشا شود و یاشا هم بماند. این احمقانه است، مبتذل است، بیمارانه است، نفرت انگیز است. و این یعنی استبدادِ سیاه؛ همان چیزی که من، شبها در خواب هم بر ضدّش می‌جنگم.

حال، آلنی، یاشا را در سه کُنجْ گیر انداخته بود و لِه می‌کرد. لِه می‌کرد؛ به شیوه‌ی همیشگیِ خود، به شیوه‌یی که در آن ترحّم نبود، گذشت نبود، رأفت نبود. آلنی از یک جبهه حمله نمی‌کرد. از یک زاویه نمی‌زد. از چند جبهه، چند زاویه؛ و مرتباً هم بر فشار ضربه ها می افزود.

— یاشا! تو اگر می‌خواهی یک مبارز سیاسیِ سرسخت باشی، باید معنای مبارزه، سیاست، آرمان، هدف، راه و منزلگاهْ را بدانی؛ و اگر می‌خواهی حکیم باشی، باید ادّعایت به اندازه‌ی قدرت شفایت باشد. اینجا نشسته‌یی، اَمربَرِی مرا می‌کنی، نسخه‌ی رودل می‌نویسی، و بعد، سَرَت به دنیا و عُقبا فرو نمی‌آید. چه فتنه ها که در سر کوچک تو هست یاشا، چه فتنه ها که من از آن خبر ندارم. مبادا همه‌ی آنها را بگذاری به حساب من! در من، خُبثِ طینت نیست، در تو هست. در من نیست، چرا که از هرکس

که سخنی بر حق بشنوم می‌پذیرم و سرفرود می‌آورم؛ امّا تو، حتّیٰ یک لحظه هم به حرف‌های این مُلّای نابْ‌اندیشْ گوش نسپردی؛ چرا که یاشولی آیدینْ بَد بود. در من، دنائتِ روح نیست، در تو هست؛ چرا که من می‌توانم بسیاری را که بزرگتر از مَنَند، بزرگتر از خود ببینم، و تو نمی‌توانی جُز اربابت و خودت، هیچکس را بزرگ ببینی. در یک دِهْ کوره، در یک گوشه‌ی صحرا، شاگرد یک حکیم عَلَفی هستی و این همه پُر مُدّعا؛ وای اگر روزی چیزی بشوی یاشا! خجالت بکش، و به راهی برو که در آن آدمیّتی باشد. برخیز! بساطت را جمع کُن! برو، بزرگ شو، برگرد. رفاقتِ ما باقی؛ همچنانْ باقی. من اینجا روی تو سخت حساب کرده بودم؛ امّا غلط. برو به گنبد، مدّتی شاگردی حکیم **خدرآقلی** را بکن، بعد، شاگردی آن سه پزشکی را که در گنبد کار می‌کنند. برو به «چاپخانه‌ی صحرا» و با مردی به نام **علی محمّدی** آشنا شو! و با آدم‌هایی که او به تو می‌شناساند. تمامِ وقتت را دیوانه‌وار بگذار بر سر خواندن، پُرسیدن، دیدن، یادگرفتن و اندیشیدن. نه خواب نه خوراک. یا بمیر یا مردِ میدانْ بازگرد؛ مردِ این میدان... خدا نگهدار، یاشا!

اگر آلنی فقط گفته بود: «در کارِ تاراندنش هستم پسر، اینقدر عجول نباش!» یا گفته بود: «به من اعتماد کُن یاشا، با من راه بیا تا ببینی که اهل سازش و تسلیم نیستم» و یا «یک روز درباره‌ی همه‌چیز به تفصیل برایت حرف خواهم زد یاشا، نگران نباش!» چقدر، همه‌چیز، غیر از آن می‌شد که بعدها شد، چه حوادثی اتّفاق نمی‌افتاد، که بعدها افتاد، و چه ماجَراهایی پیش می‌آمد که دیگر هرگز پیش نیامد.

اینجا، اِنگار که حرف از نقشِ کلامْ در تاریخ است نه نقش شخصیّت: نقشِ گُفتار، نه او که می‌گوید. اگر آلنی، در کاربُردِ زبان، قدری ملایمت کرده بود — که البته می‌توانست و نکرد — و یاشا قدری ملایمتْ پذیرفته بود — که فرصتش پیش نیامد که بپذیرد چرا که خود، با سَمّ کلامْ آغاز کرده بود؛ چه سَرها، شاید، بر باد نمی‌رفت — که رفت؛ و چه خون‌ها، شاید، بر خاک ریخته نمی‌شد — که شُد؛ امّا آن سرهای برباد رفته و آن خون‌های بر خاک ریخته، اگر بر باد نمی‌رفتند و بر خاک نمی‌ریختند، آیا می‌توانستند در حرکتِ بزرگ و اصلیِ تاریخ، نقشی اصلی و بزرگ داشته باشند؟ این، پُرسشی بود که آلنی نمی‌توانست به آن پاسخ بدهد. این پُرسش بود، و صدها پُرسش بود، و هزاران.

انسانِ افسرده‌ی اهلِ دانستن، تمامِ عمرْ از ندانستنْ افسرده است.

آلنی، تا آخرین سال‌های زندگیِ خویش، در لحظه‌های بازگشت به گذشته، به این حمله‌ی بیرحمانه‌ی «چوپانی-صیّادی» یاشا که «بِتارانش آلنی، بِتارانش!» می‌اندیشید و جوابِ سخت و دندانْ‌خُردکُنی که داده بود: «مگر خرگوش است که بتارانمش پسر؟ مُلّای بخشِ است. مرد است. دل دارد. سواد دارد. غمِ مردُم دارد و جُرئتِ در افتادن با دشمنان مردُم. تو هم درآ از این لاکِ ابلهانه‌ی خودْبزرگ‌دیدن! اگر چیزی می‌خواهی بشوی، با راندنِ خودت بشو نه تاراندنِ دلاوران!» و حرف‌هایی از این دست، که هربار، در ذهن آلنی، البته مختصری دستکاری می‌شد و ترمیم؛ و به اینکه «اگر نگفته بود و نگفته بودم، و درجا راهیِ آن سفرِ سختش نکرده بودم، چه پیش می‌آمد؟».

و **یاشا**، در آخرین روزهای زندگیِ کوتاهش، هرگاه فرصتی می‌یافت که به گذشته‌ها سَری بزند، از اعماقِ اعماق روانِ دردمند خویش

فریاد برمی‌آورد: کجا اشتباه کردم؟ کجا اشتباه کردم؟ اساساً اشتباه را از کجا آغاز کردم؟ آیا تمام این مصیبت‌ها فقط به آن دلیل است که روح من، قلیچ بُلغایْ را نپذیرفت؟ که روح خیره‌سرِ آشتی ناپذیر من قلیچ بُلغای را مظهرِ کاملِ همان چیزی دید که آن چیز را آلنی، از بیخ و بُنْ انکار می‌کرد؟ یا هنوز همچنانْ، جُرم، عاشق شدن است و عاشق ماندن و همه‌ی هستیِ خویشتن را به قُربانگاهِ عشقْ آوردن؟ آیا عشق، هنوز و همچنان، چیزی‌ست اشرافی و زمین‌دارانه که سهمِ ناچیزی از آن به رعیّتْ زادگانِ بینوا نمی‌رسد و نباید برسد؟ آیا مرا به جُرم خوب بودن می‌کُشند یا بسیار بَد بودن؟ آیا آلنی را، اگر روزگاری به دار بیاویزند، به چه جُرم خواهند آویخت؟ ــ آلنی که مرا به این کشتارگاهِ سَردِ سَحَرگاهی فرستاد؟

یاشایِ خوبِ خاموش، ناگهان، در بَرَهوتْ گُم شد، در فضا مُعلّق شد، تنهای تنها شد، غمین که بود غمین‌تر شد؛ و تازهْ در این لحظه‌های برهوت بود که حس کرد تا کجا به آلنی مُتّکی بوده است و ریزه‌خورِ خوانِ آلنی؛ امّا یاشا، بَدقِلِقِ غریبی بود. به عُذرْخواهی و تسلیمْ لگامْ نمی‌داد، اهل عقب‌گَرد نبود، لجام می‌پیچید امّا سُمّ بیتابی بر زمین نمی‌کوبید. یاشا آمده بود که تازانْ برود، نیامده بود که در چراگاهی خوش، چرایی بی دغدغه داشته باشد.

●

در صحرا، عشق، آسانْ آغاز می‌شود. دختر محبوبت را کجا می‌توانی

ببینی؟ کنار گلّه یا چاه آب؟ یکشنبه بازار یا زمانی که می‌رود گنبدْ روسریِ روسی بخرد؟ وقتی به مرغ و خروس‌ها دانه می‌دهد یا نان از تنورْ بیرون می‌کشد ــ با آن گونه‌های گُل انداخته‌ی چون گُلِ آتش؟ عیب ندارد. ببین، بپسند، عاشق شو؛ امّا بعد... امروز دیگر مشکلْ می‌توانی گالانی عمل کنی. حالا شهربانی هست، قانون هست، دادگستری هست. مأمورانِ دولتی هستند. ترانه‌ها و بایاتی‌های قدیمی را فقط می‌توانی بخوانی، نمی‌توانی زندگی کنی. باید دختر را از خانواده‌اش بطلبی، و طلبیدن یعنی قیمت گذاشتن روی دختر.

ــ سلام آچیق! صبح به این خوبی‌ات به خیر!

ــ سلام آلنی! جوری سلام می‌کنی که اِنگار بدهکاری و خجل. با اِخلاصی که هیچکس در تو سُراغ ندارد سلام می‌کنی. از من چه می‌خواهی؟

ــ جواب این زخم زبانِ شیرینت را یک روز می‌دهم، به تو و به همه، یکجا. حالا حرفم این است: آیلرِ نازنینت را به چند می‌دهی؟

ــ بگو برای چه کسی می‌خواهی تا بگویم درمقابلش چه چیز می‌خواهم.

ــ توچکار داری برای که می‌خواهم؟ قیمتش را بگو، بالا هم بگو!

ــ نه. من از آن آدم‌های ظالم قدیمی نیستم. دخترم را به خیلی پیر نمی‌دهم، به بچّه‌سال هم نمی‌دهم. اگر کسی غیر از تو پرسیده بود می‌گفتم که به بَدنام و هرزه هم نمی‌دهم؛ امّا تو در خورجینت از اینطور آدم‌ها نداری.

ــ دخترت را برای آلّا می‌خواهم.

ــ آلّا پسر آقشام گلنِ گوکلانی؟

ــ آقشام گَلَن، عموی حکیم آلنی. از گوکلانی بودنش خیلی خبر ندارم.

ــ آلّا، هرچه بدهد، می‌دهم. رایگان هم می‌دهم. امّا اگر می‌خواهد

چیزی بدهد، به‌رسْم، بیست گوسفند بدهد، پنج گاو، چند سکّه. زیاد که نیست، هست؟ آن هم برای همچو دختری.

ـــ **قربانْ آچیق!** تو که از آن آدم‌های قدیمیِ ظالم نیستی، تنهایی تصمیم می‌گیری که دخترت را به آلا بدهی؟ با آیلر، مشورت نمی‌کنی؟ نظرش را نمی‌پُرسی؟

ـــ هیچکس آلّا را رَد نمی‌کند. من می‌دانم. از این گذشته ممکن است توی صحرا قرارهایشان را هم گذاشته باشند. اگر آسان نگیرم، این اوجاها را که می‌شناسی. دختر را ترک اسبشان‌می‌کِشند و می‌برند. من، با تار که نمی‌توانم شلیک کنم. آنوقت، همان بیست گوسفند هم از کَفَم می‌رود.

ـــ امّا دختر تو یک گلّه دارد با هشتاد و چهار گوسفند. این گلّه، مگر مال کیست؟ تو یا آیلر یا تایلی؟

ـــ تایلی را تارْبس است. تازه زمین هم دارد.

ـــ پس با آیلر حرف بزن، **قربان آچیق!** مهربان هم حرف بزن!

ـــ نمی‌زنم، رسم نیست. می‌دانم که می‌خواهد. توی دلش قند آب می‌کنند. آلا، عین **آت‌میش** است، و زمانی بود که آت‌میشِ معصوم، یک صحرا عاشق داشت. دخترها چشم از او برنمی‌داشتند، همانطور که او از شش تفنگش چشم برنمی‌داشت. چه کسی جُرئت دارد آلّا را رد کند؟ **آیلر** به خانه‌ی آلا می‌آید ـــ خوب و خوش. می‌دانم.

ـــ با وجود این، حرفم را قبول کُن! من مثل تایلیِ تو هستم، شاید هم از تایلی به تو نزدیک‌تر. در خلوت، از دخترت بپرس که می‌خواهد شوهر کند یا نه، و می‌خواهد همسر آلا باشد یا نمی‌خواهد.

ـــ چه حرف‌ها می‌زنی حکیم! اگر نخواهد، آواره‌اش می‌کنم.

ـــ تو که پیرمرد، نه ظالم بودی نه قدیمی. چه شد که هنوز سوار نشده

شلّاق می‌کِشی؟ ها؟ آرام بیا و حرفم را قبول کُن! مسأله‌یی هست که باید میان من و تو بماند ـــ برای ابد. چیزی هم نیست که اسباب خجالت باشد. بپُرس و به ما خبر بده!

ـــ بی جهت نگرانم کردی حکیم! الان راه می‌افتم.

ـــ تایلی را بردار، بی جنجال.



ـــ سلام آلنی! امروز، هیچ بیمار نداری که اینطور کنار باغچه‌ات قدم می‌زنی؟

ـــ سلام! امروز، بیمارِ عشق دارم، وَ او، مرا هم بیمار و گرفتار کرده است.

ـــ دو طرف را به من بشناسان و به من واگذارشان. خدا مُلّا را برای اینطور کارها آفریده است.

ـــ عجب ناجنسی هستی توقلیچ بُلغای! تا می‌آیم زهری بریزم که کمی سبُکم کند، تو به خود می‌پیچی و به خودْ می‌زنی ـــ همان زهر را. پیش از آنکه توپیدایت بشود، آی دوغدی گمان می‌کرد که در تمام صحرا، تنها منم که به این ضدِ سِلاح، مُسلّحم. خدا کند تو را زودتر بشناسد و عقیده‌ی غلطش را صحیح کند. پسر، آلّا آق اویلر، پسرعموی نازنینِ من است، و دختر آیلر، مالِ قربان آچیقِ تارزن؛ امّا گرهی هست که گفته‌ام تا خبرِ بازشدنش را نشنوم با هیچکس درباره‌اش حرف نخواهم زد. اگر خبر آمد که باز نمی‌شود، شاید مجبور شوم به رازدارِ اُبه ـــ مُلّا قلیچ بُلغایْ ـــ بگویم.

ـــ من خودم هم دنبال می‌کنم. تونگویی بهتر ـــ ببینم! آن پسر که

بُغچه بندیلش را برداشته و دارد سوار آن گاری می‌شود، شاگرد تو نیست؟

ــ بله... یاشایِ من است.

ــ کلّه‌ی سَحَر، کجا می‌رود؟

ــ او اوّلین قربانیِ دوستیِ من و توست قلیچ بُلغایْ! بگو فردا را چه کنیم؟

ــ تو، به خاطر من، او را از خودت رانده‌یی؟ مگر عقلت کم شده آلنی؟ بگو که جدّی نمی‌گویی وَ خلاصم کُن!

ــ اگر نتوانی تشخیص بدهی که من، کِی جدّی هستم، و کِی نیستم، فسخ رفاقت می‌کنم با تو. قطعاً.

گاری، از جا کنده بود که قلیچ فریاد کشید: آهای یاشا! آن گاری را نگه‌دار! من با تو حرف دارم.

اسب، امّا، گاری را برداشته بود.

قلیچ، گالانی به جانب اسبش دوید، بند از میخْ جُدا کرد، اسب را هِی کرد، بر پُشتِ اسبِ رَونده جهید، و در آنی، غُباری از پِیْ برجای گذاشت.

آنامراد، حیران نگاه کرد و گفت: یک آتْ اوغلانِ واقعی ست. این دیگر از کجا آمده؟

قربان محمّد از شادی ریسه رفت.

ــ بعد از آت‌میش، همچو تازنده‌یی در صحرا نداشتیم. پناه بر خدا!

ــ ملّا با این تاختن، مرا عاشقِ خودش کرد. تمام عمرْ مُریدش می‌مانم. حرفْ ندارد. ترکمنْ یا نباید بتازد، یا اگر می‌تازد باید اینطور بتازد. بارک الله! بارک الله!

آرپاچی از چادرش درآمد و گفت: باز چه خبر شده؟ مگر این دِهْ ملّا و کدخدا ندارد که اینطور، کلّه‌ی سحر، جنجال راه انداخته‌یید؟

ــ خدا پدرت را بیامرزد **آرپاچی تاری‌زاده!** کدخُدای دِه، رفته زمینش را شُخم بزند، جنجال را هم مُلّای دِه به پا کرده.

ــ ملّا قلیچ؟ پس کو؟

ــ همین حالا اینجا بود، امّا همین حالا آن طرفِ رودخانه است. ندیدی چکار کرد. اسب را برهنه و بی‌سوارْ تازاند و بر پُشتِ اسبِ بی زین و برگِ تازَنده جهید و رفت و ناپدید شد.

آلنی، ازین مکالمه چنان غرقِ لذّت بود که گویی درباره‌ی خود او سخن می‌گویند و تاختنِ او؛ گرچه در بابِ حُسنِ دوستْ شنیدن، بسیار شیرین‌تر از شنیدن درباره‌ی خویشتن است.

مارال، نمدِ چادر را کنار زد، خواب‌آلود و خندان گفت: سلام بزرگان! مُژده بدهید که همسرِ یمرلی حاج آشورْ دیشبْ دو پسر آورد.

ــ دو پسر؟ یکجا؟

مارال، خندان، باز به آلنی تاخت: یعنی چه «یکجا»؟ آخرْ سوآل باید قدری معنی داشته باشد، مَرد!

ــ عثمان! مگر کَری؟ گفتم گاری را نگه دار!

گاری، ناگزیر، نگه داشته شد.

ــ نشنیدم مُلّا قلیچ، نشنیدم. سلام!

ــ سلام! فریاد مرا مردمِ آن سوی قره‌چای هم شنیدند. تو کجا بودی که نشنیدی؟ خیرپیش! با این شتاب، کجا می‌روی؟

ــ گنبد.

ــ سلام یاشا! صبحت به خیر! تو هم راهیِ گنبدی برادر؟

ــ چرا باید جواب بدهم؟

ــ چرا **نباید** جواب بدهی؟ دوست از دوستْ می‌پُرسد.

ــ دوستْ نمی‌پُرسد؛ آنکه باید جواب بدهد هم‌دوست نیست. دست از سرم بردار مُلّا! من آلنی نیستم. منطق نمی‌فهمم. مَحَبّت هم. زبانِ نرم هم. وسوسه هم نمی‌پذیرم. هرچه بیشتر پیله کُنی، کینه‌ام بیشتر می‌شود. برو آنجا بپرس که قلب یاشولی آیدین، چگونه ترکید، تا بدانی که نفرتِ من، با تو چه خواهد کرد.

ــ یاشولی آیدین، به ناحق، خنجرْ بیخ گلوی پدرِ خوبِ تو گذاشته بود. حق بود که قلبش آنطور بپوسد. من مگر با تو چه کرده‌ام یاشا؟ آلنی می‌گوید که تو مردی اهل سیاستی، و در سیاستْ خواستِ جماعت را اصلْ می‌دانی. من چه کرده‌ام جز اینکه به خواستِ جماعتْ گردن گذاشته‌ام؟ چه کرده‌ام جُز اینکه سه دختر برای سه مردْ عقد کرده‌ام، مسجدی را به همّتِ رفیقِ بی دینِ تو آلنیْ پی ریخته‌ام، و مدرسه‌یی را، و کتابخانه‌یی را، و غَسّالْ‌خانه‌یی را؟ و چه کرده‌ام جُز اینکه دو پیرمرد را دَفن کرده‌ام؟ من اینجا در روستای محقّرِ تو چه کاری خلافِ عدالت و انسانیت کرده‌ام و چه کاری، حتّیٰ علیه نظرات توــ که کورکورانه بی خدایی آلنی را پذیرفته‌یی بی‌آنکه بفهمی در قلبِ او چگونه خداییْ فرمان می‌راند؟

فریادها، به دیوارِ ستبرِ سکوت خورد؛ و سکوت، کمرشکن می‌کند حریفِ خوش بیانِ مملو از گفتن را.

ــ صبر کن این را هم بشنو و برو. من آلنی را از تو نگرفته‌ام، از هیچکس نگرفته‌ام. یک روز، خیلی زود، خواهی فهمید که آلنی آن مِلکی نیست که درمالکیّتِ کسی درآید؛ چه من باشم چه تو چه مارال بانو، و به تو ثابت خواهد شد که رفاقتِ آلنی با من، رفاقتِ آلنی با همان اصولی ست که همیشه، پیش از آمدنِ من هم داشته است. آلنی، یاشا شیرمحمّدی! حتّیٰ یک وجب هم به دنیای من نزدیک نشده است. این منم که به سرزمین او به مهمانی آمده‌ام و زود هم می‌روم. آلنی از آن مردانی ست که در تمام عمر، تنهای تنها هستند، وهرکس که بخواهد به حریمِ تنهایی آنها وارد شود، بَد رانده می‌شود. این را بفهم تا بعدها، پشیمانی، منهدمت نکند یاشا!

ــ من هرگز از مُلّاها حقیقتی را نشنیده‌ام که این بار شنیده باشم. برو عثمان! برو!

قلیچ ایستاد و نگاه کرد، تا یاشا دور شد.

«ای حکیمی که از حکمتِ تو بوی نفرتِ تو از بخش های عمده‌یی از زندگیْ بلند است! به جای خونِ اندیشه در رگهای تعقّلِ این بچّه‌ی بینوا چه دوانده‌یی که به جای فکر، زهرْ پس می‌دهد؟»

قلیچ، این را در دل خویش گفت و آرام بازگشت.

آلّا از زمینِ یاماق ــ که البته حالْ متعلّق به یاماق و آلّا بود و قدری هم بر آن افزوده بودند و یک چاهِ نیمه‌عمیق هم کنارش زده بودند تا بتوانند گندم را به پنبه تبدیل کنند ــ می‌آمد، مشتاق و دلْ‌نگران و برافروخته.

ــ سلام آلنی!

بیماری به صدای بلند نالید: حکیم! من از دیشب تا به حال اینجا هستم و درد می‌کشم. به دادم نمی‌رسی؟

ــ همْ الآن می‌رسم؛ امّا گمان نکن که تو دیگر چیز به درد بخوری بشوی. سلام آلّا! پدرش، نه تنها موافق است بلکه سختِ هم شورِ شوهر دادنِ

دخترش را دارد ــ البته فقط به تو؛ امّا سرسختانه می‌گوید که «موافقتِ دختر، هیچ لازم نیست». من او را واداشتم که تایلی را بردارد برود صحرا سراغ آیلر. تا شب خبرش می‌رسد. اگر باز هم حرفی داری بیا به دکّه‌ی من!

ــ بارک الله مُلا، بارک الله! خدا عمرت بدهد که ما را یادِ مردانه تاختن انداختی. بس که این پیرمردها پیرانه سوار شده اند و لُکّه رفته اند، دیگر یادمان رفته بود که مرد، اسب را چگونه باید سوار بشود و بتازد. حالا وقتش است که میان آت اوغلان* ها یک مسابقه راه بیندازی، و همان مسابقه های سالانه یی را که می‌گویند زمان گالان و پیش از گالان داشته‌یم به‌پا کنی.

ــ راست می‌گوید مُلا! به خدا راست می‌گوید! فکرش را بکن که اگر خود تو هم مثل این حکیم و آن حکیمه بانو یک جیپْ داشتی، ما به جای صدای خوشِ سُم اسب، از صبح تا شبْ چه صداهایی را باید می‌شنیدیم، و به جای دیدنِ تاخت‌هایی به این زیبایی، چه جور تاختی را باید می‌دیدیم.

ــ مُلاجان! اگر می‌خواهی مُلای محبوبِ مردم باشی، باید به همه‌ی چیزهایی که محبوبِ مردم است اهمیّت بدهی نه فقط به دُعا و روزه. زندگی همه اش قُرآن و نماز که نیست. اسب، خودت که خوب می‌دانی، نصفِ زندگیِ صحراست.

ــ اسبْ یعنی ترکمن، یعنی صحرا.

*آت اوغْلان = پسر اسب؛ پسربچه ها و نوجوانانی که کارشانْ تُند تاختن است و با اسبهای خوبِ دیگران در مسابقه ها شرکت کردن.

ــ اگر زنده ماندیم، مسابقات فصلی و سالانه را راه می اندازیم. جایزه های آت اوغلان ها را هم این حکیم و حکیمه می‌دهند. بَد که نیست. بله؟

آلنی که در راهِ کلبه‌ی طبابت بود فریاد زد: بد نیست؛ امّا از یمرلی حاج آشور هم باید بگیرید که زن من، بچّه هایش را دوتا دوتا به دنیا می‌آورد ــ یکجا، با هم.

آی تکین، زیبا و بلندْبالا، کنار چادرش مانده بود و مِحوَرْشدنِ شوهرش ــ قلیچ بُلغای ــ را می‌دید و می‌خندید.

مارال از چادرش درآمد و به سوی آی‌تکین رفت.

همه می‌دانستند که چترِ اُلفتِ قلیچ و آلنی، سایه اش را بر سر مارال و آی‌تکین هم انداخته است، و همه می‌دانستند که در برهنگیِ سوزانِ صحرا، چه نعمتی ست کمی سایه.

اگر مارال را، در کارهایش، مَلان بانو، آی تکین، آلتون اِیری بوغوزی و بعضی های دیگر مدد می‌رساندند، و مارالْ خشنود بود از این امداد، آلنی، از پِیِ رفتنِ یاشا، یکسره تنها شد ــ شاید چنانکه دوست داشت بشود. آلنی، زیستن باجماعت را عاشق بود؛ امّا به کسانی که خلوتش را می‌شکافتند دل نمی‌سپرد؛ و یاشا، دراین اواخر، چنین شده بود؛ طنابی بر دست و پای آلنی، هرچند رها و بی گره امّا به هرحال، طنابِ پیچیده؛ و آلنی از طنابْ از بستگیْ از تنگیِ جا بیزار بود.

آلنی، در ذهن، سفری بود. همه اش می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت، و عجیبْ آن بود که بخشِ کارای قدرت تشخیصش، دَم دستِ بیمارانْ می‌ماندْ.

ذهنی که در یک زمانْ در دو جهت کار کند، ذهن منحصری‌ست؛ و آلنیْ توانِ آن را داشت که در یک زمان در چهارجبهه هم باشد؛ و این، البته مشروط بود به همان که کسی شکافی در خلوتش ایجاد نکند.

آلنی، برکارش افزوده شد؛ امّا به تقریبْ همزمان، چهار پزشکِ دیگر، در گرگان مطبّ‌شان را به راه انداختند. از گنبد تا گرگان، با آن قوطی های حلبی ـ آهنیِ پُرصدا، پنج ساعتْ بیشتر نبود، و آلنی به زودی یاد گرفت که بسیاری از بیمارانش را برای معاینه، معالجه و حتّیٰ بِستری شدن به گرگان بفرستد.

در این میان، علی، کارهای سفر آلنی و مارال را به جانبِ انجام می‌کشید. از دکترهای گُنبدی برای آلنی و مارال، تأیید شایستگی و کارآمدی دریافت کرد*، از کدخدایانِ چندین روستا گواهی گرفت که آلنی، جان بسیاری از بیماران را از مرگْ نجات داده است، از بهداریِ گنبد و ساری نوشته های رسمیِ ممهورْ در بابِ صحّتِ کار مارال و آلنی کسب کرد، نسخه‌یی از اینها را به دانشگاهِ تهران فرستاد و درخواستِ دانشجویی کرد و نسخه‌یی را هم به مارال سپرد.

ـ آلنی آق اویلر! دارم تو و همسرت را یکسره به جهنم می‌فرستم؛ امّا یادت باشد که جای دُرُستْ برای جنگیدن هم همان جهنّم است. هیچکس در بهشتْ به فکر جنگیدن علیه بهشت نمی افتد، همانطور که به فکر جنگیدن علیه جهنّم. خودت می‌دانی که در پایتختْ زندگی کردن، چقدر مشقّت دارد، امّا نبردی اگر هست در آنجا شکل می‌گیرد و از آنجا آغاز می‌شود نه از اینچه برونِ تو و گومیشانِ دیگران.

* به جُزیکی شان. درپرونده‌ی دکتر آلنی، گواهی دکتر جعفری یافته نشد.

ـ عیب ندارد. هروقت نتوانستیم تاب بیاوریم، برمی‌گردیم.

ـ برنمی‌گردید، تاب هم نمی‌آورید. بیتابْ می‌مانید تا نفوذ کنید و ضربه‌تان را بزنید. یادت باشد آلنی که تو پذیرفته‌یی و پذیرانده‌یی که «ترکمن، مثل اصفهانی‌ست، وَ مثل تبریزی، و مثل خُراسانی»؛ امّا ترکمن، در مشروطیت، همان مشارکتی را نداشته که اصفهانی و تبریزی و خراسانی داشته. برخی اشتباهاتِ تاریخی را با اشتباهاتِ اجتماعی نمی‌شود جبران کرد. برای طلبکار بودن، بدهکارْ باید وجود داشته باشد. ابتدا تاریخ را به ترکمن ها بدهکار کُن ـ منظورم تاریخ ِایران است ـ و بعد به شکایتْ به دادگاهِ تاریخ برو!

ـ تو، علی جان، حیف است که در آن زیرزمین، وقتت را تلف کنی. اگر من و مارالْ لیاقتِ حضور در میدان نبرد را داریم، تو که هزاربار بیشتر از ما داری.

ـ من، اگر زنده بمانم، از آن زیرزمینِ مُحقّرْ فریادها خواهم کشید که گوش فلک را کر کند. از این گذشته، من این جنگی را که تو تازه می‌خواهی آغاز کنی، کرده‌ام، و یک حُکمِ اعدام هم در جیبم دارم. اگر می‌خواهی برای علی جانْ کاری کنی، با باطل کردن نظام پهلوی، حکم اعدام مرا باطل کُن!

ـ می‌کنیم این کار را؛ می‌کنیم.

باز، ندانسته، از زمانِ اصلی حوادثْ گذر کردم ـ شتابان. انگار که سواری ترکمن، خنجر کشیده در حال، سر به دنبالم گذاشته است، و من، پیاده، مجبور به دویدنْ با سر، و گذشتن از زمان حال و حضور در آینده‌ی

نزدیکم، و گاه، حتیٰ، در دورترین آینده.
باز می‌گردم.

آلنی، پیوسته به سفر دور و درازی که به پایتختْ داشت می‌اندیشید؛ سفری به آن شهرِ بَدکُنش؛ شهری که بسیاری از مردمِ نالایقش، لیاقت‌شان فقط در پوزخند زدن به مردمِ ولایات بود، و آبلهانه تقلید شهرستانی ها را در آوردن، و بد گفتن به خوب‌ترین ها، و لجن‌مال کردنِ پاک‌ترین سرزمین های روحِ مردمی که به پایتخت، هجوم نیاورده بودند.

آلنی، برای دکتر لقمان ادهم نیز نامه‌یی فرستاد و از اودرخواستِ گواهی کرد؛ امّا لقمانِ پیرِ هنوز مُدّعیْ نوشت: آلنی! شما برای گرفتنِ این تأییدیه بایدْ خود به دیدن من بیایید! من، چشمْ بسته شما را تأیید می‌کنم و می‌دانم که برای یادگرفتنِ علمِ طب و به کار بُردنِ شرافتمندانه‌ی آن، چه جانی کَنده‌یید و می‌کَنید؛ امّا حرف هایی هست که دلَم می‌خواهد بشنوم و فقط هم از شما می‌خواهم بشنوم، آقای دکتر آلنی!

شب، **تایلی** ـــ برادرِ بزرگِ **آیلر** ـــ آمد، سلامیْ بسته کرد و کنار درِ مطبِ آلنی ایستاد ـــ گرفته و خسته.

آلنی گفت: عجله که نداری. ها؟ به این دو نفر هم بِرسم و بعد به تو.

ـــ بله حکیم. بِرس!

آلنی، آخرین بیمارانش را راه می‌انداخت که مُلّا قلیچ رسید.

ـــ با من قَدَمی می‌زنی؟

ـــ نه. کار واجبی دارم.

ـــ **مارالْ** بانو در چادر ماست، پیشِ **آی‌تکین**. بعد از کارَت به آنجا نمی‌آیی؟

ـــ نه. چیزهایی را باید بنویسم. بعد نشانت می‌دهم.

ـــ باشد. خدا نگهدار! امّا یادت نرود که گفت و گوی ناتمام مانده‌یی داریم.

ـــ در بابِ دین؟ وقتت را تلف می‌کنی.

ـــ گفتنْ با من است، قضاوت در باب اینکه آیا چیزی تلف می‌شود یا نمی‌شود با خدای من. باز هم خدا نگهدار!

ـــ شب خوش! به مارالِ ما بگو از همان جا که هست یک زائو پیدا کند و برود پی کار و کاسبی. امشبْ ما حتّی فرصت احوال‌پُرسی هم پیدا نخواهیم کرد.

آلنی از کارِ آخرین بیمارْ خلاص شد و با تایلی، آهسته و دَربیم، به حاشیه‌ی آبادی رفت؛ به خلوتِ پُرشوکتِ صحرا، به آنجا که نسیمِ معطّر به عطرِ اسفند، دست مهربانی اش را به گونه های شبْ‌پیمایانْ می‌کشید؛ و در کشتزارهای قِطعه‌قِطعه، همدوشِ تایلی خاموشْ قدم برداشت.

مدتّها گذشت. تایلی، هیچ نگفت. آلنی در انتظار ماند.

عاقبت، آلنی مجبور شد: شروع نمی‌کنی تایلی؟

ـــ آسان که نیست.

ـــ حس می‌کنم.

ـــ هنوز نه؛ امّا خواهی کرد. **آیلر**، خواهرِ خوبِ من، که من و پدرْ دیوانه‌ی دوست داشتنش هستیم، بیمار است.

ـــ یعنی چه تایلی؟

ـــ یعنی همین.

— این حرف را به من می‌گویی که کارم همه مداوای بیماران است

— از کلّه‌ی سحر تا انتهای شب؟ آیلر، مثل خواهر من است و دختر من. چطور ممکن است من بی‌خبرِ بی‌خبر مانده باشم و آیلرْ بدحال باشد؟

— آیلر، دنیای خودش را دارد آلنی، همانطور که تو داری. مَنشِ خودش را هم. او هرچه کرد نتوانست دردش را با تو درمیان بگذارد. نتوانست سرِصحبت را با تو باز کند، و نتوانست تنش را به تو نشان بدهد.

— تمامْ بگو تایلی، تمامْ بگو!

— ماه‌ها پیش از این، آیلر به سُرفه افتاد — تک‌تک، و بعد بیشتر. به من گفت؛ امّا هردو از پدرْ پنهان کردیم، که می‌دانستیم از غصّه‌ی بیماریِ آیلر، پیش از آیلر خواهد مُرد. به آیلر، اصرار کردم که به آلنی بگو، و دست کم به مارالْ بانو یا مَلّان بانو؛ قبول نکرد که نکرد؛ و دلائلی داشت؛ دلائلی که حتّیٰ مرا باز می‌داشت از اینکه بی‌خبر از او با تو سخن بگویم. راهیِ گُنبد شدیم — به اسمِ خرید؛ و آنجا، دکتر جعفری ... معاینه‌اش کرد... و... گفت... گفت که بیماری‌اش...

گریه امانش نداد، امانش نداد تایلی را تا جمله‌اش را تمامْ بگوید.

— سل؟

— بله آلنی!

گریهْ با صدا آمد، تایلی ازپا درآمد، زانو زد و نشست و به صوتِ گریهْ امان داد تا که برخیزد.

— خدا بکُشد مرا تایلی، خدا بکُشد مرا! شما چطور توانستید چنین خبری را ماه‌ها از من پنهان نگه دارید؟ چطور توانستید؟ و چرا توانستید؟ من که از هرکسی به شما نزدیک‌تر بودم و هستم، و هرچه بخواهید، کوتاهی نکرده‌ام و نمی‌کنم، چرا باید امینِ شما رازدارِ شما تکیه‌گاه شما

درمان‌کننده‌ی دردهای شما نباشم؟ چرا تایلی؟ چرا؟

— شاید به همین دلیل که شما، همیشه، هرچه توانسته‌یید برای ما کرده‌یید. خانواده‌ی شما، بیش از اندازهْ حامیِ ما بوده است و خانواده‌ی ما بیش از حدْ سربارِ شما. آیلر را باید بشناسید. هرچه کردم زیر بار نرفت. گفت اگر بمیرد، بهتر از آن است که باز هم مُشکلش را نزد شما بیاورد. آیلر، به دکتر جعفری گفت: «درصورتی می‌پذیرم بیمار شما باشم که با آلنیِ حکیمْ از دردِ من حرفی نزنید» و خوشبختانه دکتر جعفری، به شدّت از شما بَدَش می‌آید، و به همین دلیلْ قول داد، و گفت: «آق اویلرها یک مُشت هوچی هستند؛ و این آلنی، یک کلاه‌بَردار واقعی ست که به اسم معالجه، مردم را می‌چاپد». از اینها گذشته، آیلر، اعتقادِ دیگری هم دارد، و آن این است که اوجاها، برای مَحَبّت کردنْ پرورده نشده‌اند. می‌بخشی آلنی؛ امّا برعهده‌ی من بود که یک روز، اینها را می‌گفتم و این بارِ سنگین را زمین می‌گذاشتم. تار، وسیله‌ی عبادتِ من است، و عابدِ صادق، غیبتِ ناحق نمی‌کند. من و آیلر، هردو اهلِ سازیم، و هردو مؤمن. آیلر می‌گوید: «یک بار، آق اویلرِ بزرگ، یک چشمه از مَحَبّت‌هایی را که در حقّ پدر بیچاره‌ام کرده بود به رُخِ او کشید، و کمر پدرم، برای همیشه شکست. یک بار هم همین پالاز اوجای کدخدا که نجیبْ‌ترین اوجاست وسط میدان اینچه‌برون فریاد کشید که سازِ آچیقِ تارزن را آق اویلر برای او خریده است؛ و پدرْ بعدازآن بود که به گریستنْ معتاد شد.» آیلر می‌گوید: آق اویلرها، گرچه به حقْ به خشم می‌آیند، امّا به هنگامِ خشم، از هر حربه‌یی حتّیٰ رازهای سر به مُهرِ دیگران استفاده می‌کنند، و حُرمتِ هیچکس و هیچ چیز را نگه نمی‌دارند. آق اویلرها، مَردِ فریادکشیدن هستند، و باکی‌شان نیست از اینکه به خاطر حقیقت، آبروی مردمِ آبرودار را هم بر باد بدهند...

— درست است تایلی. حق، تمام، با خواهرِ توست...

اینک این آلنی بود که می‌بایست زار بزند. برعهده‌ی او بود که به زانو درآید، مویه کند، و اقرار، که آق اویلرها آنقدرها هم که خود می‌پندارند و مُدّعی اند خوب نیستند و نبوده اند. خوبی، در لحظه های ضرورت، دکّانِ آق اویلرهاست و ابزارِ دست آق اویلرها.

«محمد آخوند جُرجانی فریاد می‌کشد: من تو را خیلی خوب می شناسم آلنی او جای تَبَرکشِ چوپان‌زاده‌ی چادرنشین! و می‌دانم که چطور به خاطر منافع خود، خوابْ‌نُما می‌شوید، مُلّا می‌شوید، مُعجزه می‌کنید، و مردمِ مثلاً خوبِ مظلوم را زیر پاهایتان لِه و لَوَرده می‌کنید. من، پدر تو را هم خوب می‌شناختم؛ همان که به خاطر منافعش، و به خاطر حفظ مقامِ کدخدایی و فرمان‌رَوایی بر بخش هایی از یموتْ حاضر بود هزار بی آبرویی به راه بیندازد.»

آلنی، نشسته، دست به شانه‌ی تایلی نهاد و گفت: آنچه خواهرت می‌گوید، عینِ واقعیّت است تایلی! مَحَبّت کردنْ لیاقت می‌خواهد، و ما، در بسیاری از مواقع نداشته‌ییم. هرکسی می‌تواند، اگر بخواهد، بخششِ بخشندگان را بپذیرد و ایشان را مدیونِ خود کند؛ امّا هرکسی شایسته‌ی آن نیست که در مقام بخشندگی قرار بگیرد — بی آنکه در جایگاهِ خفّت دهنده نیز باشد. ایثار، به دشواریِ جان دادن است تایلی، و آق اویلرها همیشه خواسته اند که ایثارگرانِ محافظِ جان و تن و نام خود باشند؛ امّا... امّا حق است که برای جبران هم فرصتی باشد. من هنوز زنده ام تایلی، و آماده ام که در خاموشیِ مطلق، و در ناپیداییِ کامل، زندگی ام را در راهِ سلامتِ آیلر بدهم.

— دیگر گذشته است آلنی! دکتر جعفریِ گنبدی و دکتر فلسفی در

گرگان، هر دو گفتند که مرض، سخت ریشه کرده است و امیدی به زنده‌ماندن آیلر نیست — هیچ.

— برای خودشان کردند که گفتند. هر پزشکی که به بیمارش وعده‌ی مرگ بدهد، خودْ بیماری‌ست که به طبیبی محتاج است. مرگ، در گُستره‌ی اقتدارِ طبیعت است نه طبیب؛ مگر آنکه طبیب، جانی هم باشد. از مرگْ سخن گفتن، اصولاً، جُزو تعهّدات و مسئولیّت های پزشکان نیست. بی قیدی و بی عاطفگی ست که برخی از طبیبان را وامی‌دارد پا از محدوده‌ی وظائفِ خود بیرون بگذارند و خود را خلاص کنند. به پزشکْ چه مربوط است که کسی، عاقبت، به دلیلی، می‌میرد یا نمی‌میرد، زود می‌میرد یا دیر. طبیب، وظیفه اش، کارش، مسئولیّتش، خدمت به دردمندان است و شفادادنِ ایشان نه موعدِ مرگ را مقرّر کردن و بخشی از وظائفِ عزراییل را برعهده گرفتن. اگر هنوز هم مختصری به من اعتماد دارید، آیلر را به من بسپارید. حال، برای زمانی کوتاه هم خواستگاریش را فراموش کنید!

— پدرم از لاعلاج بودن این بیماری، هیچ نمی‌داند.

— من هم نمی‌دانم، هیچکس هم نمی‌داند؛ امّا در بابِ خودِ بیماری، آیا مارالِ من اجازه دارد چیزی بداند؟ اگر بشود، می‌خواهم مراقبت از آیلر را موقتاً به او بسپارم.

— می‌پرسم.

— امّا آلّای جوانِ عاشق، دست برنمی‌دارد مگر آنکه بداند. او در اضطراب است و سخت آشفته.

— آیلر گفت که شما می‌توانید آنطور که مصلحت می‌دانید به آلّا بگویید و این داستان را تمام کنید.

— تایلی! برادرانه به من بگو! آیا آیلر، آلّا را به همان قوّت دوست

دارد که آلّا آیلر را؟

ـــ من از درونْ چه خبر دارم؟ فقط این را می‌دانم که آلّا، تمامِ فضای کُلبه‌ی ما را پُر کرده است؛ نه خودِ آلّا، غمِ آلّا... با تباه شدنِ این عشق، چیزی از دست می‌رود که دیگر به دست‌آوردنی نیست...

ـــ تا هستیم، نمی‌گذاریم چیزی تباه شود و از میان برود. به آیلر بگو که آلنی گفت: «یک بار، و برای آخرین بار، التماس می‌کنم که همه‌چیز را به من واگذار کُن» و بگو که آلنی، از اعماقِ قلبش، صادقانه التماس می‌کرد.

ـــ می‌گویم.

آلنی به خویش گفت: باید که دیگرگون شوم ـــ از بیخ و بُن، از بیخ و بُن.

نور چراغِ یک خودرو، از دور دستها، در خَمِ جاده‌یی، کشیده شد روی اینچه برون و رَد شد. در خَمِ بعدی، باز کشیده شد، و نزدیک. صدای موتور، پاکیِ هوا را خراشید و پوستِ لطیف شبِ صحرا را زخمی کرد.

آلنی ایستاد و نگاه کرد.

جُز نور و صدا چیزی نبود.

ـــ کسی هست که از کنارِ اینچه‌برون می‌گذرد.

آلنی، باز نگاه کرد.

ـــ کسی هست که به اینچه‌بیرون می‌آید؛ شاید بیماری.

صدایِ سُمِ اسبی، از قفای آلنی، همچون گُلِ آهنگ، به سینه‌ی صحرا نشست. آلنی، نیم‌چرخی زد و نگاه کرد.

سواری، شب را به مهربانی یک عاشق، سرشار از ترانه‌ی تاختن می‌کرد و پیش می‌آمد.

ـــ این دیگر باید آلّا باشد. مثل آت‌میش، بیخواب است و بیتاب.

عاشقِ مضطرب، در انتظار جواب، شب را چگونه سحر کند؟

خودرو آمد تا پُشتِ چاهِ اینچه‌برون، دور زد و از کنارِ باغچه‌ی آلنی ـــ باغِ درختِ مُقدّس ـــ وارد میدان اینچه‌برون شد.

آلنی به خود گفت: «راه را نمی‌شناسد که از پُشت چاه می‌آید. غریبه‌یی ست که به خستهْ خُفتگانْ نظر لطف ندارد. اگر آشنا بود می‌توانست پُشتِ باغچه نگه دارد».

سوار، از کنار چادر آلنی، آهسته اسب را به میدان آورد.

ـــ سلام آلنی!

ـــ سلام آلّا! نیمه‌شبت به خیر! صبر کُن ببینم این جیپ از کجا آمده است. شاید مریضی داشته باشد.

قلیچ بُلغای، مثل قدیمی ها، بسیار قدیمی ها، مثل آنها که رسمِ چال کردنِ تفنگ هایشان را نمی‌دانستند، نَمدَ چادرش را با کمکِ لوله‌ی یکِ برنو، قدری پس زد و نگاه کرد.

آی تکین، آهسته گفت: این وقتِ شب، کسی برای کُشتنِ کسی نمی‌آید. راحت باش قلیچ!

ـــ همیشه کسی هست که برای کُشتنِ خوبانِ روزگار، دست به اسلحه باشد.

خودرو ایستاد و خاموش کرد.

آلنی، تاریکی را کاوید و بوی نادلخواهی به مشامش خورد.

انگار که تمامِ اُبه بیدار بود.

نسیم، زمزمه‌یی را به دوش می‌کشید.

ــ سلام دکتر! مهمانِ بی‌وقتْ نمی‌خواهی؟

ــ مثل تو مهمان نمی‌خواهم ــ حتّیٰ به وقت.

ــ سُنّت‌ها را اینطور بی‌رحمانه نشکن دکتر! بعدها پشیمان خواهی شد.

ــ از کسی که به هیچ چیز معتقد نیست، خوب‌ترین اعتقاد را هم نمی‌پذیرم. زمینِ اینچه‌برون را آلوده مکن! همانجا که هستی بمان! اهل شوخی نیستم. زخم‌خورده‌ی بدکینه‌یی هستم.

ــ آلنی اوجا! ده دقیقه فقط ده دقیقه فرصتِ گفت‌وگو می‌خواهم ــ در خلوت.

ــ هرگز، تا دَمِ مرگ، چنین فرصتی را به تو نخواهم داد. از اینچه برونِ ما برو ــ پیش از آنکه خونِ کثیفت بر این خاک مُقدّسْ ریخته شود.

قلیچ درآمد، با تفنگِ لُخت، به سُنّت.

ــ محمّد آخوندِ جُرجانی! تو را، همه‌ی ما می‌شناسیم. حرفِ آلنی را بدون کلنجار رفتن بپذیر!

جُرجانی، با نگاهِ بَدَش شب را پاره کرد.

ــ هوم! پس تو هم از آن مُلّاهایی شده‌یی که از کافران پُشتیبانی می‌کنند؟

آلنی، آرام گفت: گُم شو، مَرد!

محمّد جُرجانی سوار شد.

ــ باید بشنوی آلنی! مشکلی دارم که تو آسانش می‌کنی، فقط تو.

آماده‌ام که هرچه بگویی بشنوم، بپذیرم، و پیمان ببندم، و به اشتباهِ خویش، اقرار کنم.

ــ گُم شو؛ مَرد!

ــ خواهش می‌کنم آلنی، خواهش می‌کنم! این فرصتِ ناب را برای نجاتِ مردم صحرا از دست نده!

صدای گلنگدنْ سوارِ نسیم شد و مثلِ مادیانِ مست در میدانِ اُبه چرخید.

این، صدای گلنگدنِ تفنگِ قلیچ بُلغای بود؛ قلیچ بُلغای، مردی زنده و قدیمی.

سالها بود که مُلّاها دست به اسلحه نبرده بودند.

جُرجانی، میان ناله و فریاد گفت: آلنی! مرا محکوم کرده‌اند به اینکه با تو کار کنم. یک بار دیگر به من فرصت بده!

«گُم شو، مَردِ!» صدای آلنی، هرلحظه بلندتر می‌شد و با لرزشِ بیشترِ صوتْ آمیخته.

صدای روشن شدنِ خودرو. صدای دنده‌یی که به اکراهْ جا می‌رفت.

ــ آلنی! همه‌چیز را برایت می‌نویسم. من آنقدر که تو و دیگرانْ خیال می‌کنید کثیف نیستم. من، خوبی هایی دارم...

خودرو رفت و دور شد.

آلنی چرخید به جانبِ مُلّا قلیچ بُلغای.

ــ مُلّا! چه چیزها را به خاطرِ ترکمن‌ها می‌آوری! تفنگ کشیدن در شب و راندنِ یک بیگانه‌ی بَد. تو، واقعاً، مردِ سُنّتی، قلیچ بُلغای خوب. آن از اسبْ تاختنت، این از تفنگ کشیدنت... شبْ خوشْ مُلّا! آسوده

بخواب! من، امشب، گمان نبر که فرصتِ خفتن به دستم بیفتد.

ــ شبْ خوشْ آلنی!

ــ خُب آلّا...

ــ می‌توانم بپرسم این مرد، چه کسی بود و چه می‌خواست؟

ــ محمد جُرجانی، وکیل مجلسِ رضاخان، و رهبر حزب توده در گنبد، و درعین حال، یک روحانیِ اهل سُنّت. مرا به همکاریْ خواست، رَد کردم. حال، بازگشته بود به التماس.

ــ چرا به التماس؟

ــ خواهیم دانست. می‌نویسد. خُب... من نمی‌دانم قدرتِ تحمّلِ تو چقدر است. دیگر برایم اهمیّتی هم ندارد. راه برویم...

ــ برویم... تحمّل، برای چه چیز؟

ــ آیلر، بیمار است.

آلّا، تا شد.

ــ سخت؟

ــ سخت.

ــ بدون امید.

ــ از این بی‌معنی‌تر سخنی نشنیده‌ام.

ــ آلنی! ما برای آنکه زندگی کنیم و دُرُست زندگی کنیم، مگر به چیزی بیش از قدری ایمان و امیدْ احتیاج داریم؟

خورشیدی در شب.

آلنی، رُخ به جانب آلّا گرداند که درنزدیک‌ترین فاصله‌ی او دردمندانه قدم برمی‌داشت، و ژرف و نافذ به او نگریست ــ مدّتها، مثل همیشه. در این نگاه، آلنی، سفرش را به اَقصا نِقاطِ عالَمِ تصوّر کرد و

بازگشت، و در همین سفرِ کوتاهْ درزمانْ بود که به اِقصاءِ دلْ مُردگی رسید.

خورشیدی از آسمانِ شب آمد، درقلبش نشست و گفت: اینک، من!

ــ همین، فقط همین را احتیاج داریم: مختصری ایمان، مختصری امید. حال، چه می‌خواهی بکنی؟

ــ می‌خواهی چه کنم آلنی؟ دوستش داشتم ــ زمانی که نمی‌دانستم بیمار است. حال، بیماریِ او، مگر می‌تواند از دوست‌داشتنِ من چیزی بکاهد؟ با او، بدون هیچ گفت و گویی ازدواج می‌کنم.

ــ بیماری او مُسری‌ست.

ــ انگار کُن که زن من بود و مبتلا می‌شد. آیا از او جدا می‌شدم؟

ــ آیلر، اهلِ قبولِ فداکاری نیست. اگر نپذیرد چه می‌کنی؟

ــ می‌پذیرد. می‌دانم.

ــ به فرض.

ــ فرضِ درستی نیست. می‌خواهمش ــ آنطور که هست، نه آنطور که ای کاشْ بود.

ــ از من خواسته است که تو را از سر راهش دور کنم ــ به هر ترتیب که مصلحت می‌دانم.

ــ با این پیام، مرا آزموده است. عیب ندارد. باز هم بیازماید. جوابش را خودم به او می‌دهم. برای بیماری‌اش چه باید کرد؟

ــ اینجا، کاری نمی‌شود کرد. هوای کوهستانی می‌خواهد و استراحت کامل.

ــ سِل؟

ــ سل.

ــ چه می‌کنی؟

ــ اگر به عروسیْ تَن داد ــ

ــ که می‌دهد ــ

ــ این چند ماه، مارال از او پرستاری خواهد کرد؛ و بعد، هر دوتایتان را باخودم می‌بَرَم تهران، و از آنجا، او را می‌فرستیم فیروزکوه، که آب و هوای بسیار مناسبی دارد.

ــ من با او می‌روم.

ــ ممکن است بتوانی. قدم به قدم. امّا آنوقت نمی‌توانی مرا کمک کنی، آنطور که قول داده‌یی.

ــ تقسیم می‌کنم.

ــ شبْ خوش! من امشب تا صبحْ گرفتارم. گفتی که برداشتنِ قدمِ اوّل با تو، الباقی با من و مارال.

ــ قبول.



آلنی به چادر خود رفت و به نوشتنِ آنچه که خودْ آن را «مرامنامه‌ی حزب ما» می‌نامید مشغول شد؛ شُد تا بانگِ خوشِ خروس‌ها برخاست، و صدای اذانِ مُلّا قلیچ، و صدای گرم او لذّتِ یک کاسه آب خنک را داشت زیر تیغ ِبرهنه‌ی خورشیدِ بی ترحّمِ صحرا؛ و اینگاه، صدای سُم اسبی، باز، در فضای اُبه پیچید.

ــ این نیز پیکِ سَحَر: مردی که از جانبِ گومیشان می‌آید.

آلنی، قلمْ نهاد، در دواتِ جوهر را بست، برخاست و بیرون آمد.

آلنی و سوار، یکدیگر را می‌شناختند.

ــ سلام برادر! خوش خبر باشی!

ــ سلام! خبر خوش، شنیده‌ییم اینجاست. آقشام گلن به جمیع افراد خانوادهٔ درود فرستاد و گفت: ملّان بانو صاحبْ اختیار است. هرطور که مصلحت می‌داند، عمل کند. البته خرج، تماماً برعهده‌ی ماست؛ به قدر کافی هم داریم؛ امّا تا یک هفته‌ی قبل از مراسمْ نمی‌آییم، و آنگاه با جمعی حدود چهل نفر می‌آییم تا خدمتگزار دو طرف باشیم. اگر مانعی نیست و موافقید، جوابْ مرحمت کنید!

ــ موافقیم و مانعی نیست.

ــ مبارک است بر همه.

ــ پیاده شو با ما چای و نان داغ و پنیر بخور، مَرد! البته در چادرِ من نان داغ و چای و اینطور چیزها پیدا نمی‌شود؛ امّا عطرِ نان، همه جا پیچیده. حتماً غیرتمندی هست که مهمان‌مان کند.

ــ آقشام، چشم به راه است و مضطرب. خداحافظ!

ــ خداحافظ! از قول من به او بگو اینقدر مضطرب نباشد. برای سلامتش ضرر دارد.

سوارِ آشنا، گردید و تاخت.

ملّان که از چادر خود بیرون آمده بود و می‌نگریست و می‌شنید، از پیِ رفتنِ سوار گفت: صبح به خیر حکیم! می‌شود به خود من هم بگویی که من، هرطور که مصلحت می‌دانم، چه چیز را عمل کنم؟ و خرج چه چیز، البته، تماماً، بر عهده‌ی آقشام گلن است؟ و آقشام تا یک هفته قبل از کدام مراسمْ چرا نمی‌آید؟ و چرا با چهل سوار می‌آید تا خدمتگزارِ کدام دو طرف باشد؟

صدای خنده‌ی گالانیِ آلنی، چنان در سراسر اُبه پیچید، از اُبه هم

فرا رفت، به صحرا رسید و دامن صحرا را شکافت، که خوابِ خوشِ یک خرگوشْ آشفته شد، یک کاکُلی از روی بوته‌یی پرید، یک کَلپاسه‌ی سبزْ هراسان دوید، و گلبرگ‌های نازک اسفندی فرو افتاد.

خنده‌ی مَلّان، پیوند خورد به خنده‌ی آلنی، ساچلی، آرپاچی، آی‌دوغدی، قلیچ، آی‌تکین، خان اوغلان، دُردی محمد، اولدوز، آنامراد...

همه‌ی کودکانِ سحرخیز، خندیدند؛ پسر افلیجِ آنامراد که یادگارِ «سالِ مَرَض» بود هم خندید.

کعبه گفت: خدا لعنت‌تان بکند که کلّه‌ی سحر، بچّه‌ام را بیدار کردید!

آیلر، همچنان می‌گریست، بی صدا.



یاشا، نزدِ دکتر خدرآقلی رفت و گفت: مرا حکیم آلنی فرستاده خدمت شما تا کار یاد بگیرم، بعضی از دردهای ساده‌ی چشم را بشناسم، و راه علاج آن دردها را بدانم. قبولم می‌کنید دکتر خدرآقلی؟

ــ قبولت مُی‌کنم، فقط به خاطر آلنی، به شرط آنکه تمامِ حَواسَت یکسره پیِ کار باشد. من شاگرد قبول می‌کنم؛ امّا فضولْ باشی، نَع.

یاشا، سر به زیر انداخت.

ــ مرا آلنیْ ساخته است. اگر بَد ساخته، گناهِ اوست.

ــ به او هم این را گفته‌ام، بارها. حالا مشغول شو! صندلی‌ها را تمیز کُن!

یاشا، بیش از دو ماهْ نزد خدرآقلی کار کرد، و کارهای او را بلعید؛ امّا یک لحظه هم نتوانست به قولی که خدرآقلی از او گرفته بود، و او نداده بود و طفره رفته بود وفادار بماند.

سرانجام، ظرفِ بلور، شکست. روح یاشا، نعره برآورْد. وجدانِ یاشا به درد قلبی خوف انگیز مُبتلا شد.

دکتر خدرآقلی، درپایان کار سنگینِ روزانه، مشغول مرتّب کردن اسکناس‌ها و پول خُردهایش بود که دهان یاشا، باز شد؛ باز شدنی.

ــ دکتر! من، شب و روز درفکرم که شما چطور آدمی هستید، و در عجبم از اینکه مردانی مانند آلنی با شما دوستی می‌کنند. شناختنِ آلنی اوجا، البته بسیار مشکل است؛ چرا که او، خود، همه‌ی راه‌های شناخته‌شدنش را از همه‌سو می‌بندد؛ امّا شما، با اینکه تمامِ راه‌ها را بازِ باز گذاشته‌یید، باز هم نمی‌شود گفت که چطور آدمیزادی هستید ــ هرچند به صراحتْ می‌شود گفت که برخلافِ آلنی اوجا، شما ابداً موجود خوبی نیستید، و این خلافِ نظر مُعلّمِ من آلنی ست که هنوز هم اعتقاد جدّی به شما دارد.

دکتر خدرآقلی، همچنان که اسکناس‌های چرکْ در دستهایش مانده بود، مانده بود معطّل که با این بچّه‌ی خیره‌سر چه باید بکند. او هرگز تصوّر نمی‌کرد که روزی این نوجوانِ خاموشِ مطیع سربه‌زیر بَدنگاه، به ناگهانْ دهان باز کند و به یک گرگِ تیزدندانِ بَددهانِ حَمله‌وَرْ تبدیل شود. به همین دلیل هم در حیرتْ مانده بود؛ و یاشا از همین حیرت بود که سود جُست و جهید و دندان فرو کرد و درید و کارش را به ظاهرْ تمام کرد.

ــ شما، دکتر خدرآقلی، من دیده‌ام که به زنانِ بیماری که نزدتان می‌آیند و فقط به خاطر دردچشم هم می‌آیند نه درد شکم و سینه، بَد نگاه

می‌کنید، و حتّیٰ دست روی تَن آنها می‌گذارید، که البته نباید این کار را بکنید، و این از نداشتنِ شرفْ خبر می‌دهد؛ به خصوص که شما همسر و دو فرزند دارید و دستْ‌درازی را هم، اغلب، به زنانِ شوهردار می‌کنید. کاری که هرگز یک ترکمنْ نمی‌کند.

من دیده‌ام که شما به پول‌هایتان خیلی احترام می‌گذارید، و از بیمارانتان هم با قدری خشونت پول می‌گیرید؛ امّا از دوستانِ ثروتمندتانْ هیچ چیز نمی‌گیرید، و پول‌هایتان را هم به مصرفِ خرید زمین می‌رسانید و یا سَلَفْ خَری پنبه می‌کنید؛ و همه‌ی اینها مخالفِ آن اخلاقی ست که آلنی اوجا از آن صحبت می‌کند، و ترکمن‌ها از آن می‌گویند.

اینک، خدرآقلی می‌خواست بداند که یاشا، تا کجا می‌داند. پس، در سکوت و با لبخندی بدون معنا به او نگریست و میدان داد تا سر ریز کند — بیشابیش.

یاشا، بی‌محابا دنبال کرد: من می‌دانم که شما در یک سازمانِ سیاسیِ زیرزمینی عضویّت دارید و ظاهراً مخالفِ نظام پهلوی هستید؛ امّا در چندین جای این مطبِ کوچک‌تان، عکس‌های شاه را کوبیده‌یید: در اتاق انتظار، در اتاقِ معاینه، و حتّی در آبدارخانه. مردم فقیر صحرا، همه، بدون استثنا، از شما بیزارند — به دلیل همین عکس‌ها — امّا درد چشمْ نمی‌گذارد که بیزاری‌شان را بروز بدهند.

من دیده‌ام که شما با **محمّد آخوند جُرجانی** که مسئول حزب توده‌ی ایران در گُنبد است، روی هم ریخته‌یید و سخت با هم یکی شده‌یید. این مرد، گرچه ظاهراً ترکمن است، امّا علیه ترکمن‌ها می‌جنگد. همیشه هم جنگیده است. او، در مجلس، به سود رضاخان، به مدرّس حمله کرده است.

من دیده‌ام که شما با شهردار، بسیار دوستانه رفتار می‌کنید و به

بیماران او احترام می‌گذارید، و بیش از این، با این شهردار — که آدم کثیفی هم هست، و من می‌دانم که کثیف است و دزد و آلوده — شوخی هم می‌کنید.

من دیده‌ام که شما با رییس ژاندارمری هم همینطور هستید، با رییس شهربانی هم. البته اگر اینها آدم‌های خوبی بودند، و در فکرِ مردم، و در خدمتِ ترکمن‌ها، هیچ عیبی نداشت؛ امّا من می‌دانم که شما با اغلبِ اینها، شبها، در یک جا جمع می‌شوید، مشروب می‌خورید، قمار می‌کنید، تریاک می‌کشید، و در خانه‌یی که مشترکاً گرفته‌یید، کارهای بدتر از این هم می‌کنید.

من، حتّیٰ می‌دانم که شما چه جور قمارهایی می‌کنید: با وَرَق، یک جور قمار می‌کنید به نام «پوکر» و یک جورْ به نام «رامی» و «بیست و یک» هم؛ و پول‌هایی را که اینجا، از ترکمن‌های دردمند، از همشهری‌های محتاج خودتان می‌گیرید، شبها به قمارخانه می‌برید.

من دیده‌ام. صبح روزهایی که شب قبلش باخته‌یید، خیلی دیر به مطب می‌آیید یا به بیمارستان می‌روید، و خیلی هم بداخلاق و تلخ و تند هستید، و روزهایی که بُرده‌یید سرحال و خوش خُلق و مهربان می‌آیید.

من، بسیار کثافت‌ها را دیده‌ام اینجا، و شنیده‌ام اینجا. شما، برخلاف تصوّر آلنیِ سیه‌بختِ ساده‌دل، ابداً آدم درستی نیستید. فاسدید، نه آنکه به فسادْ تظاهر کنید. در وجود شما، یک شیطان هست؛ یک شیطانِ بسیار خطرناک.

شما، برای آنها که مؤمنند و مبارز، سَمّید.

شما، شاید خبرچینِ حکومتْ نباشید؛ امّا یک موجودِ سیاسیِ قابل اعتماد هم نیستید؛ چون، در هر لحظه، به خاطر منافع و لذّت‌های

شخصی‌تان، ممکن است خبرچینی کنید و بدتر از خبرچینی.

شما، دکتر خدرآقلی، همانطور که امروز به خودتان خیانت می‌کنید، و به همسر و فرزندانتان، و به بیمارانتان، و به دوستانتان، خیلی زود به حزب‌تان هم خیانت خواهید کرد؛ حتّیٰ به یک نهضت. خواهید کرد. خواهید کرد. من می‌دانم.

دکتر خدرآقلی هنوز خاموش، با لبخندِ مَحوزشت، نگاه می‌کرد. او اینک، هرچه می‌خواست از یاشا شیرمحمّدی بداند می‌دانست، و می‌دانست که آن یاشای کم سنّ و سالِ همیشه خاموشِ سر به زیر، درباره‌ی او و کسانی مثل او چه چیزها می‌داند و چگونه می اندیشد.

یاشا، گُلِ آتشی در کنارِ کوهِ کاه بود.

ــ خُب پسرجان! بگو! باز هم بگو که چه‌ها دیده‌یی و چه‌ها می‌دانی! بگو بچّه‌جان، نترس!

ــ ترس؟ من زیردستِ آلنی تربیت شده‌ام، و کسی که آلنیْ تربیتش کرده باشد، احتیاط هم نمی‌شناسد چه رسد به ترس. ازاین گذشته، خطاکارْ می‌ترسد نه کسی که از خطاهای دیگران خبر دارد.

ــ خُب بچّه‌جان! حالا، مرا گوش کُن! من اگر صدایت کرده بودم که بیایی و بگویی که چطور آدمی هستم و تا کجا دُرُستم تا کجا نادُرُست، شاید حق داشتی اینقدر وقیح و بی حیا باشی؛ امّا تو به درخواستِ یک دوست آمده بودی کارْ یاد بگیری، نیامده بودی جاسوسیِ زندگیِ خصوصیِ مرا بکنی و آن نگاهِ بی‌شرمت را به همه‌جای زندگی من بدوزی. آلنی، در عین حال که رفیقِ من است، به اعتقاد من و دیگران، جوانی ست وقیح، و به همین دلیل، دستْ پروردگان او نیز بچّه‌هایی وقیح و دهانْ دریده‌اند، و تو دهانْ دریده‌ترینِ دستْ‌پروردگانِ آلنی اوجای چوپان هستی. حالا، تا با

یک تیپای محکم از اینجا بیرونت نینداخته‌ام بُغچه‌ات را بردار و گُم شو! امّا اگر می‌خواهی زنده بمانی این حرف را در مغزت بنشان: اگر جایی در سراسر گنبد و صحرا و گرگانْ دهان باز کُنی و این لاطائلات را که اینجا گفتی باز بگویی، می‌دهم پاسبان‌ها دستگیرت کنند، آنقدر شلّاقت بزنند که برای همیشه کر و کور و لال شوی. تمام حرف‌هایی که زدی هم جُز تهمت و دروغْ چیزی نیست. می‌گویی وَ باج می‌خواهی؛ امّا من یک قران باج هم به تو نمی‌دهم. از این گذشته، من هرگز در هیچ سازمان زیرزمینی و روی زمینیْ عضویّت نداشته‌ام، قصدِ کار سیاسی هم ندارم. با حاج آقا محمّد آخوند جُرجانی هم دوستی قدیمی دارم امّا عضو حزب توده نیستم و نبوده‌ام.

بچّه‌جان! در گُنبد و صحرا نمان! طاقتِ دیدن شکل نکبتِ تو را ندارم. مجبورم نکن از رییس شهربانی و رییس ژاندارمری بخواهم که تو را به عنوان یک بچّه یاغیِ شرورِ دزدِ منحرفْ بگیرند و بیندازند زندان. حالا برو گُم شو!

یاشا دانست که وقتی اوّلین و آخرین تیرت را یکجا شلّیک می‌کنی، حریف هم این حق را به دست می‌آورد که اوّلین و آخرین تیرش را یکجا شلّیک کند.

یاشا، از طریقِ تهاجماتِ فردی، دیگران را مطلقاً به خطر نمی‌انداخت، خود را به مهلکه پرتاب می‌کرد.

یاشا، هیچ اطّلاع تازه‌یی به خدرآقلی نداد، هیچ رازی را نگشود و هیچ پرده‌یی را کنار نزد؛ چرا که خِدرآقلی، همه‌ی آنچه را که یاشا با آن هیجانْ برشمرد، می‌دانست و بسیار بیش از آن را هم. یاشا، تنها اطلاعی که داد این بود: من، در نهایتِ درماندگی، به تنهایی می‌جنگم. بنابر این فرصت را از دست ندهید!

یاشا رفت، شبْ در کوچه‌یی خلوتْ خوابید، و صبح روز بعد با دکتر جعفری ملاقات کرد.

ـــ مرا حکیم آلنیِ اینچه‌برونی فرستاده خدمت شما تا چند روزی یا چند ماهی، اگر اجازه بدهید، شاگردی‌تان را بکنم.

ـــ این کار، یعنی نوکری و خانه‌شاگردیِ دکترها را پیشه کردن، چه خاصیّتی برای تو دارد پسرم؟

ـــ نوکری و خانه‌شاگردی، نمی‌خواهم بکنم؛ می‌خواهم کار یاد بگیرم.

ـــ یاد گرفتنِ کار، راه دارد پسرم. حکیمِ بیسواد، حتّیٰ اگر کلاه‌بردار هم نباشد، دیگر به درد هیچکس و هیچ کجا نمی‌خورد. برو مدرسه، درس بخوان، امتحان بده، قبول شو، برو به دانشگاه، درس بخوان، بفهم، دانش و شعور پیدا کُن، دکتر شو برگَرد! از نظر مالی هم اگر بخواهی، کمکت می‌کنم. خودت را از شرّ وسوسه‌های این کلاه‌بردارِ حُقّه‌بازی که اسم خودش را گذاشته «حکیم آلنی» خلاص کُن! این پسر را، دیر یا زود، کَت بسته از دِهِ شما می‌آورند می‌اندازند زندان. حالا دیگر مملکتْ صاحب دارد. مثل قدیم نیست که خَر تو خَر باشد و هرکسی بتواند ادّعا کند که حکیم است. همین آلنیِ شما، دو نفر را که بکُشد و معلوم شود که به علّتِ تجویزِ داروی نادُرُستْ کُشته، به جُرمِ آدم‌کُشی محاکمه‌اش می‌کنند، و دُکّانش تخته‌ی تخته است. خودت را از وَردستی او خلاص کُن پسرم! آدمی بشو برای خودت، و برای مردمت. سوادِ خواندن و نوشتن داری؟

ـــ اگر قرار باشد عیناً همان کارهایی را که فرمودید، بکنم ـــ به مدرسه بروم، درس بخوانم، امتحان بدهم، قبول بشوم، به دانشگاه بروم ...

ـــ دیگر چه ضرورتی دارد که جواب این سوآلِ شما را بدهم؟ ای کاش این

سوآل را در ابتدا کرده بودید. آنوقت، بسیار ممکن بود که مرا نزد خودتان نگه دارید؛ چرا که من نامِ تمامِ داروهایی را که در آن دو کتابْ نوشته شده، و در خیلی ازکتاب‌های دیگرکه شما اینجا ندارید، از بَرَم، و خاصیتِ تک تک آنها را می‌دانم، و حتّیٰ می‌توانم همانندِ برخی از آنها را بسازم. باور نمی‌کنید. نه؟ هرگز هم باور نخواهید کرد؛ چون فقط خودتان را باور دارید. متشکّرم که مرا، سه بار، «پسرم» خطاب کردید. شما بسیار شریف‌تر از آن مردکِ دزدِ بی همه‌چیز، آن خدرآقلیِ لجن هستید. خداحافظ!



یاشا، بی هیچ ملاحظه، بی احتساب، بدون کمترین تجربه، به همّتِ ناچیزِ احساسِ فَورانیِ نامتّکی به عقل، ناگهان و به یکباره، وارد میدانِ جنگی خونین و خالی از شفقت شد، و در مرکز میدان، برای خودِ کوچکش، جایی دست و پا کرد بزرگ.

دکتر **جعفری** به دکتر **خدرآقلی** تلفن کرد، آقلی به دکتر **شهرستانی**، و او به سه **پزشکِ** آشنایش در گرگان.

یاشا، رَنگِ وَبا گرفت.

خدرآقلی، قَدْرَکی باژگونه، رییس شهربانی را، پُشتِ میزِ قمارِ شبانه، در جریانِ حرکات و اندیشه‌های آشوبْ گرانه‌ی یاشا شیرمحمّدی گذاشت.

رییس شهربانی گفت: در وهله‌ی اوّل، بهتر است پدرش را دراز کنیم. من از تأثیرش بر پسر، خبر دارم.

آقلی گفت: هنوز نه قربان، هنوز نه. من درخواستِ هیچ اقدامی را

ندارم. فقط می‌خواستم در جریان باشید. من می‌توانم به خودِ آلنیِ اینچه برونی بگویم که این بچّه را برگرداند به دِه و مُراقبش باشد.

ــ خوب است؛ امّا یادتان باشد که این آلنیِ شما، خودش به مراقبْ احتیاج دارد. اطّلاعاتی درباره‌ی او به دستمان رسیده که چندان خوش آیند نیست. شنیده‌ام با شما رفاقتِ عمیقی به هم زده. همینطور است؟

ــ به هرحال، زیرِ سُلطه‌ی من است. می‌توانم به او بگویم که بَدْ راه نرود.

ــ لازم نیست این را بگویید دکتر! بَد راه برود برای ما خوب‌تر است. شما، فقط مراقبِ راه رفتنِ خودتان باشید! این پسرک...

ــ آلنی.

ــ نه.

ــ یاشا.

ــ بله یاشا. یاشا، به هر صورت، نمی‌تواند درِ دهانش را ببندد، و به هر صورت، بیشتر از آن مقدار که حق دارد، می‌داند. شما، با موقعیّتی که دارید، نمی‌بایست او را به خلوتِ خود راه بدهید، و نمی‌بایست آنقدر بی احتیاطی کنید. بنابراین، الباقیِ کارها را به ما واگذار کنید دُکتر!

این یاشای کوچکِ شما، که ما همه او را «بچّه» می‌نامیم، مردِ خطرناکی ست؛ مردِ بسیار خطرناکی ست.

●

٤

از عشق سُخن باید گُفت

از عشقْ سخن باید گفت
همیشه از عشقْ سخن باید گفت.
می‌گوید: عشق، ترجیع بندی ست که هیچ رَجعتی در آن نیست.
می‌گوید: تکرارِ نامکرّر است.
بی عشق، خانهْ حقیر است، محلّه خاموش است، شهرْ افسرده است، فضا تنگ است، دنیا تاریک. بی عشق، در هیچ سنگریْ سربازی نیست، در هیچ نبردی، فتحی.

دوست داشتنْ خوب است، عشق، امّا، عالی ست.

دوست داشتنْ آرامش است، عشقْ غوغاست.

دوست داشتنْ دریاست

عشق، آتشفشانِ همیشه زنده‌ی روح.

بی عشق، جهانْ قبرستانی ست همه قبرهایش خالیِ خالی؛ باغیْ بوته‌هایشْ درخت‌هایش همه خشکیده و پژمرده.

بی عشق، چشمه بی آب است.

قلب، بدون راز

باز گردیم به سوی عاشقانه زیستن؛ امّا عشق را همه میلِ تَن به تَنْ ندیدن.

از نگاه به نگاه، رَدِّ پای عشق را بهتر از هرکجای دیگر می‌توان یافت؛ از ضربه‌های آهنگرانه‌یی که بر سندانِ قلب می‌کوبند...

— سلام آیلر!

قلبِ آیلر، کوبیدنی سینه شکافنده را آغاز کرد.

— سلام آلّا!

— حتّی یک لحظه یک لحظه یک لحظه هم گمان مَبَر که از توچشم بپوشم آیلر! یک لحظه یک لحظه هم گمان مبر که از سرِ راهِ روحتْ کنار بروم آیلر! یک لحظه هم باور مکن که بگذارم خواستنت در قلبم کاستی بگیرد آیلر! مرا نَم‌نَمِ بارانْ تَر نمی‌کند، بی مهری تو به قهر نمی‌کشد، از خویشْ راندنِ تو مرا، مرا به جایی جُز تو نمی‌رانَد، آیلر! هیچ گفت‌وگو ندارد. می‌خواهمت، به خانه‌ام می‌بَرمت، با تو عاشقانه زندگی می‌کنم، عاشقانه می‌میرم، و این، مرا بس است. جدال مکن، بحث مکن، پیله مکن، لجاجِ بی جهتْ مکن! فقط لبخند بزن، و در لبخندت بگو: آنچه تو را بس است،

مرا هم همان بس است آلّا!

— آلنی، همه‌چیز را به تو گفت؟

— «همه‌چیز»ی که آلنی گفت، در مقابلِ محبّتِ من به تو، هیچ چیز نیست آیلر! به خواستنم احترام بگذار، که خواستنیْ صحرایی ست.

— من، به زودی می‌میرم آلّا!

— ما، زمانی، می‌میریم آیلر، با هم؛ دیر و زود هم ندارد.

آیلر، لبخند زد: مرا بَس است آلّا! مرا بسیار بس است! دیشب، تا سحر، یکسره گریستم؛ چون گمان می‌کردم که تو از دختری که در آستانه‌ی مُردن است خواهی گذشت؛ چون گمان می‌کردم که آلنی، بر تو، نفوذی شک‌ناپذیر دارد، و بر همه‌ی دوستانش.

— دارد؛ امّا علیه عشقْ به کارش نمی‌گیرد. آیلر! باید آلنی را بشناسی. شناختنِ آلنی، شناختنِ صحراست. دراین باره، بعدها، مفصّلْ گفت‌وگو خواهیم کرد. حالا من می‌روم که مُژده‌ی قبولِ تو را به آلنی بدهم، و روزی را مقرّر کنیم، و جشنی... دیگر، حتّیٰ یک لحظه هم به آن بیماریْ فکر نکن! عشق، کمرش را خواهد شکست. تو در آستانه‌ی شفایی، و قطعاً شفا خواهی یافت. و قطعاً فرزندان خوبی برای آلّا خواهی آورد...

آلا تاخت تا سراپرده‌ی آلنی.

— آلنی! تمام شد. قبول کرد. بدون کلنجار.

آلنی، با آن شگفتْ‌زدگیِ مصنوعِ خاصِّ خودْ آلا را نگریست و گفت: سلام آلنی آق اویلرِ حکیم! سلام پسرعمو آلّا! حالت چطور است حکیم؟ حالم خوب است آلّا! صُبحت به خیر آلنی! عاقبتت به خیر پسرعمو!

قبول کرد آلنی! خوشحالم آلّا! آخر لامذهب‌ها! یعنی عاشق، سلام و احوال‌پرسی کردن هم از یادش می‌رود؟

— آلنی! مّلان بانو را بفرست، با پالاز، و با هرچند نفر که مصلحت می‌دانی، و به هر ترتیب که مصلحت می‌دانی.

— آچیقِ تارزنْ بیست گوسفند خواسته است، نمی‌دانم چند گاو و چند سکّه و چند چیز دیگر. برو همه‌ی آنها را فراهم کُن و بگذار دَمِ دست.

آچیق آمد، بعد از آلّا، خَمان و رنجور و گرفته. پایِ درِ کلبه‌ی آلنی ایستاد و سر به زیر انداخت.

— سلام آچیق! چه شده؟ کجایت درد می‌کند؟

— فکرم، آلنی!

— تو هم که مثل منی پیرمرد! به جای آنکه ظرفت بشکند مظروفت می‌شکند. دُرُست می‌شود. نگران نباش! همه‌چیز دُرُست می‌شود.

— نه... دُرُست نمی‌شود. حق با تو بود حکیم! من مصلحت ندیدم با «او» حرف بزنم؛ امّا تایلی گفت که فعلاً از این داستان بگذریم. نمی‌دانم چرا آلنی؛ امّا من به پسرم بیشتر از چشمانم اعتماد دارم. تایلیْ مرا فریب نمی‌دهد و به من دروغ نمی‌گوید. تایلی گفت که چیزی نیست الّا اینکه باید قدری تأخیر کرد. نمی‌دانم چرا، و نمی‌فهمم...

— پیرمرد! من هیچ نمی‌دانم تو درباره‌ی چه چیز حرف می‌زنی؛ امّا خبر خوشی برایت دارم که قاعدتاً تو می‌بایست برای من داشته باشی — که نداشتی. دخترت با آلّا عروسی می‌کند — به زودی. خبرش، هم الان به من رسید. برو این خبر را به تایلی برسان — با گاریِ مّلان بانو هم برو! — و

تایلی را به آیلر برسان، و تایلی را بعد به من برسان! بعد برو بنشین در چادرت تا بزرگان به خواستگاریِ دخترت بیایند. به جای حرف زدن هم سازت را کوک کُن و بزن! وقتْ از این بهتر پیدا نمی‌کنی آچیقِ تارزن!

آلنی رفت به سروقتِ مّلان.

— آهای مادرِ اینچه‌برون! توی چادرتی؟

— نخیر! اینجا هستم. برای ناهار همه‌تان چخدرمه دُرست می‌کنم. اَمری بود؟

— عرضی بود. آمده‌ام جوابِ همه‌ی آن سوآل‌هایت را یکجا بدهم: خودت را بردار، کدخدا پالاز را هم، آی‌دوغدی و دُردی محمّد را هم، یک آق‌سَقّلِ حسابی دیگر را هم، مُلا قلیچ را هم، برو به خواستگاریِ آیلر برای آلّای گوکلانی. آیلر، دختر آچیقِ تارزن را می‌گویم. برای همه‌ی کارها هم عجله کُن! هیچ فرصتی نده! من و مارال که به پایتخت می‌رویم باید آلّا و آیلر را هم با خودمان ببریم — برای درس‌خواندن و کارهای واجبِ دیگر. بعد هم به پالاز اوجا کدخدا بگو که ده روز قبل از مراسم، آقشام گُلنِ گوکلانی را با چهل نفر دیگر دعوت کند و از آقشام بخواهد که تمامِ خرج را هم با خودش بیاورد. جواب همه‌ی سوآل‌هایت را گرفتی مادر؟

— آلنی! پسرم! تو می‌دانی، واقعاً می‌دانی که هیچ چیزت به آدمیزادْ نمی‌ماند؟

— اگر معیارِ آدمیزادگیْ پسربزرگت پالاز اوجای کدخدا باشد، بله می‌دانم.

تا شب، خبرْ در تمام اینچه برون پیچید، و در چندین روستای نزدیک. انگار که مادیانی، شیهه کِشان و بیتاب، در سراسر صحرا، مستِ مستْ تاخته باشد و خبر را شادمانه شیهه کشیده باشد.

شب، در اینچه برون، همه ی اهلِ اُبه پیشِ چادرهایشانْ یک دو سه فانوس آویختند، و در وسط میدانْ هم چند چراغْ افروختند ــ به نشانه ی آنکه دلشان روشن شده است از این خبرِ خوش.

یموت های ناحیه، همه، آلا را دوست داشتند، به دلیل همه ی خوبی هایش، و به دلیلِ آنکه هیچ اهلِ خشونت نبود؛ و آیلر را دوست داشتند، به دلیلِ نجابتِ بسیارش، زیبایی مِهرمندانه اش، مُژه های سیاهِ بلندش که با آفتابِ ظُهرْ بر دشتِ داغِ گونه هایش سایه می‌بخشیدند، و صدای خوشِ سازَش که گهگاه، آرام آرام، شنیده می‌شد، و هیچ پیشینه نداشت که دختر در صَحرا ساز بزند ــ بی پروا.

آچیق، تار می‌زد و تار می‌زد، و گاهْ تار را کنار می‌گذاشت، قاه قاه می‌خندید و می‌گفت: راستشْ ما که نفهمیدیم چه شد. چرا قرار بود نشود، چرا قرار نبود بشود، چرا شُد، و چرا با این عجله هم شد. خوب است که هم دختر من خیلی نجیب است هم این آلای گومیشانی؛ وَالّا هزار جور حرف درمی‌آوردند مردُم...

دُردی محمّد، قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: مگر نشنیدی امروز مَلّان بانو چه می‌گفت: «این آق اویلرها هیچ‌چیزشان به آدمیزاد نمی‌رود». مگر یادت نیست که من چه کشیدم تا این مارالِ نازنینم را به عقد این حکیم درآوردم؟ یادم می‌آید که سالهای سالْ این دخترِ نازنینِ من، تفنگ به دست

و پای برهنه، در کوه و دشتْ به دنبال آلنی می‌گشت تا دستگیرش کند و وادارش کند که به عهد خود وفا کند.

مَلّان، قاه قاه می‌خندید و می‌گفت: همه دنبالِ آبروی دخترشان هستند؛ این دُردی محمّدِ ما از قدیم هم دنبالِ به باد دادنِ آبروی دخترش بود. دُردی محمّد! این مارال نبود که با تفنگْ دنبال آلنی می‌دوید تا آلنی را مجبور به عروسی کند؛ این هزار تا تفنگ کِشِ گردن کلفت بودند که می‌خواستند نگذارند آلنی به دختر تو برسد، و دختر تو تفنگ برداشته بود که با آن هزار تفنگ کش بجنگد...

ــ خُب چه فرق می‌کند مَلّانْ بانو؟ به هرحال، نتیجه یکی ست: مارال می‌خواست آن تفنگ کِش ها را بکُشد تا آلنی سالم ــ یا حتّی نیمه جان ــ از راه برسد و گرفتار مارال شود دیگر. مگر غیر از این است همسایه ها؟ ها؟ غیر از این است؟

دُردی محمّد، همیشه به سادهْ دلی مشهور بود؛ امّا حال، مدّتها بود که به احترامِ آلنی، دیگر هیچکس سر به سرِ دُردی محمّد نمی‌گذاشت، و ساده دلی اش را اسبابِ نشاط نمی‌کرد.

زمان، امّا، زمانِ نشاط بود.

آی دوغدی، خندان از راه رسید، و نرسیده گفت: اوجاها هم همان اوجاهای قدیم. یادشان به خیر باد! اسبی داشتند، تفنگی داشتند، شور و شَرّی داشتند، همّتی داشتند. اسب را با شورشان می‌تاختند، تفنگ را با همّت شان می‌کشیدند، عروس را از توی چادر پدر و برادرهای عروس، با دست چپ، برمی‌داشتند، بر پُشتِ اسب می انداختند، و شَرّی به پا می‌کردند ماندگار... یادش به خیر باد! من خودم یادم می‌آید که زنم را چطور از توی چادر پدرش...

— هاه... هاه... هاهاهاهاهاها! او، تو نبودی آی‌دوغدی که دختر را از توی چادر پدرش و برادرهایش، در قلبِ قبیله‌ی دشمنْ دزدیدی — آن هم با دست چپ... او، اوجا بود همانطور که خودت گفتی، نه آی‌دوغدی...

— عجب! یعنی من زنم را نـدزدیدم؟ بله؟ حالا دیگر واقعیّاتِ تاریخی را هم انکار می‌کنید؟ آهای! مادرِ یاماق! مادرِ یاماق! بیا برای‌شان حکایت کُن که چطور—

— به دست و پای پدرم افتادی و گریه کردی و مرا خواستی و صد گوسفند و بیست شُتر دادی تا گرفتی. نه؟

— پس منْ فقیرِ مادرزادْ نبودم. این پدر تو بود که مرا به این روزسیاه انداخت.

— خُب بله؛ امّا این که دیگر تعریفْ کردن ندارد که داد می‌کشی «بیا تعریف کُن!». ترکمن چیزی را تعریف می‌کند که به تعریف کردنْ بیارزد.

یاماق گفت: این تازه روایتِ مادرِ من است. دیگران می‌گویند که آی‌دوغدیْ حتّیٰ یک بار هم صورتِ مادرم را ندیده بود که با او ازدواج کرد. دیگران پسندیدند، دیگران چانه زدند، دیگران وسائل عروسی را فراهم کردند، دیگران هم عروس را به خانه‌ی داماد آوردند...

— اگر این یک کار را هم نکرده بودند، حالا من گرفتار همچو زنی نبودم که آبروی مرا جلوی همه به باد بدهد. حیفِ آن شلاّق‌ها که به تن اسب کوبیدم، حیفِ آن اسب!

صدای قاه‌قاهِ خنده از سراسر اُبه به آسمان می‌رفت.

بچّه‌ها هم می‌خندیدند — بی آنکه بدانند چرا می‌خندند، به چه می‌خندند، به چه باید خندید.

•

در زمان ما، خندهٔ ارزان نیست — خنده‌ی از تَهِ دل.

تا بخواهی، پوزخندْ و زهرخندْ و ریشْ خند؛ امّا یک خنده‌ی پاک، کاش می‌جُستی، قابش می‌کردی، و به دیوار اتاقت می‌کوبیدی...

•

دلم نمی‌آید این فصلِ بسیار کوتاهِ لبخند را با ماجَراهای پُرغم و اضطراب، همراه و خراب کنم. اجازه بدهید این فصل را، و اینگونه فصل‌ها را، به یادگارْ نگه داریم.

— همین ما را بس، با یک لبخند.

•

۵
لحظه‌های مؤثّر

لحظه‌هایی که همچون مُهر، محکمْ برپای ورقه‌ی زندگی ما فرود می‌آیند، و تا سالیان سالْ می‌مانند، و نقشِ مؤثّرِ خود را پیوسته، به ما ابلاغ می‌کنند.

یاشا، بعد از دیدارِ با دکتر جعفری، و آنگاه با دندانْپزشکی به نام **شهرستانی** ــ که او نیز به‌گونه‌یی دیگر امّا به هرحالْ با یاشا برخوردی تحقیرآمیز داشت ــ بیشْ افسردهْ به زیرزمین **علیِ محمّدی** رفت،

پنهانْ‌کارانه؛ زیرا درباره‌ی او و گذشته‌هایش چیزهایی می‌دانست و نمی‌خواست برای مردی چون علیْ دردسری پدید آورد. یاشا، تمام داستانش را از ابتدا تا انتها باز گفت و چشمِ انتظار به علی دوخت.

علی گفت: خدا کند همانطور که می‌توانی خراب کُنی، همانطور هم بتوانی بسازی. حالا از من چه می‌خواهی یاشا؟

ــ می‌خواهم درس بخوانم، بدون مدرسه، با شتاب، دیوانه‌وار، شب و روز؛ بعد بروم پایتختْ امتحان بدهم و بِرسم به دانشگاه و طبیب بشوم. از این گذشته وَ مهم‌تر ازاین، می‌خواهم بجنگم. من، به هر صورت، چه در برخورد با این اراذلْ باشم چه نباشم، نفرتْ خفه‌ام می‌کند؛ خشمْ می‌کُشدم. من، هیچ آرام ندارم. طاقت ندارم. دندان‌هایم، بَس که آنها را به هم می‌فشارم، دائماً درد می‌کند. گلویم هم، سرم هم. چشم‌هایم می‌سوزد. قلبم. معده و روده‌هایم. خودم را نمی‌توانم تحمّل کنم، و در دور و بَرَمْ این همه کثافت را. من به درد یکی از آن سازمان‌های سیاسیِ تندرو می‌خورم که یک بار حرف‌شان را زدی، که آدمْ‌کُش حِرفه‌یی می‌خواهند؛ خوف‌انگیزِ از جانْ گذشته می‌خواهند؛ مردانی را می‌خواهند که درپایانِ راه باشند و به جانْ آمده از ظُلمِ مُسلّط. آقای محمّدی! اگر به فریادم نَرِسی، امروزْفردا یکی از همین دکترهای بدکاره‌ی قِمارباز نانجیبِ فاسدِ هرزه‌ی خائن به مردُم و خائن به انسانیت را به دَرَک می‌فرستم، و بعد دوّمی را، بعدْ سوّمی را، تا گرفتار شوم و کارم هم تمام شود. آقای محمّدی! من این کار می‌کنم، قطعاً، بدون آنکه در خدمتِ سازمانی باشم یا آرمانی. پس دستم را بگیرید و در دستِ یک گروهِ تُندرو بگذرایید؛ یک گروهِ بیتاب، آشفته، معتقد به خرابکاری و خوف‌انگیزی.

ــ یاشا! یاشای خوبِ طالبِ خوبی! کاش می‌دانستم که آیا آلنیْ تو

را به این راه و روز انداخته، یا مغز تو، روح تو، تفکّراتِ تو، جسم تو برای این کار و راهْ ساخته و پرداخته شده. آن بیماریِ طولانی که به آن مبتلا بوده‌یی و تو را تا دهانه‌ی مرگ بُرده، شاید تو را به این آشفتگی و بیتابیِ درونیْ گرفتار کرده باشد: ظاهرِ خاموش، باطنِ پُرجوش. ای کاش می‌دانستم... می‌دانستم که طبیعتِ تو اینقدر کینه‌مند بوده یا تربیتِ تو، تو را تا این حد کینه‌مند کرده، و یا چه مقدار از طبیعتِ تو با تربیتِ تو ترکیب شده، تا چنین موجودی پدید آمده: اینقدر سر به زیر امّا گردنْ افراشته. تو مثل یک کتابِ حجیم دشوارِ ناخوانایی یاشا! کتابی که هرجمله‌ی آن را باید بارها خواند و خواند و خواند... امّا به هرحال، جوابِ تو این است که ما، در زمان حاضر، در ایرانِ‌مان، چنین گروه‌هایی که تو می‌خواهی نداریم. مطمئن باش! اصولاً آنارشیزمْ با روحیه و خصلت‌های تاریخیِ ملّتِ ما سازگار نیست. آنارشیزم، یک مکتبِ بومیِ اروپایی ست. مَردُمِ ما هیجان‌های لحظه‌یی و اقداماتِ محصولِ این لحظه‌ها را دوست ندارند و به آنْ بها نمی‌دهند. مردُمِ ما آرمان‌خواهانی طبیعی-تاریخی هستند. حکومت‌های بَد را سالیانِ سال، در سکوت، بدون خشونت و بیتابیْ تحمّل می‌کنند؛ چرا که به یک حکومتِ آرمانیِ نابْ می‌اندیشند، و غمی از دوامِ چندساله‌ی بدکارانْ ندارند. البته با حکومت‌های بَد می‌جنگند، سخت هم می‌جنگند؛ امّا نه آنگونه که تو می‌خواهی. آنارشیست‌ها، با هر حکومتی می‌جنگند؛ چرا که خواهانِ جهانِ بدونِ حکومت‌اند. ما اینطور نیستیم یاشا! میان دندان‌های بالا و دندان‌های پایین، قدری فاصله ایجاد کُن! بُغضت را بشکن! در کنارِ این نفرتِ بی‌حساب، برای محبّتْ جای بزرگی باز کُن! یاشا! کجایی؟ حرف‌هایم را می‌شنوی؟ می‌شنوی چه می‌گویم یاشا؟ یاشا! بیدار شو! اینجا باش! یاشا!

ــ بله آقای محمّدی! برگشتم. اینجا هستم. گفتید که اقدامِ

خرابکارانه‌ی فردی هیچ اعتباری ندارد.

ــ کجا رفتی؟ کجا رفتی و برگشتی یاشا؟ من این حرف را نزدم؛ امّا چنین مقصودی داشتم. ممکن بود عینِ همین جمله را هم بگویم.

ــ می‌دانم. شما همه‌تان مثل هم هستید. من، غَلَطم؛ بدونِ شکْ غَلَطم. به همین دلیل هم به راهِ خودم خواهم رفت.

ــ یاشا! پس منطقْ این وسطْ چکاره است؟ بحث، استدلال، توضیح... عِلم، تجربه، شناخت... اینها همه هیچ است در مقابلِ تصمیم تو به غَلَط بودن؟

ــ برای ماندن و درس خواندن، جایی به من می‌دهید؟ یک لانه به قدر لانه‌ی سگ؟

ــ کمی هم بزرگتر. این پشت، پَستویی هست. مال تو. کتابهایت را جور می‌کنم.

ــ همین کافی ست. دیگر بحث نکنیم. خیلی زودْ رفع زحمت خواهم کرد.



یاشا، در آن پستو، با آن اشتهای هیولایی اش، به بلعیدنِ پُخته و خامِ علم و اطّلاعْ مشغول شد، و کوشید تا افسانه‌ی «استسقاءِ» آلنی را از افسانگی بیندازد. شب و روز، روز و شب، بدون اعتنا به گردشِ گردون، بدون توجّه به اینکه آنچه می‌خواند، کِی به کدام نیازش جواب خواهد داد.

علی، چنان بود که گویی به جمیعِ منابعِ مطالعاتیِ موجودْ دسترسی دارد: تاریخ، جغرافی، فلسفه، طب، ادبیّات، سیاست، و جملگیِ

کتاب‌های درسی. علی، در بسته‌های بزرگ، کتاب‌ها را می‌آورد و می‌گذاشت توی پستو.

— هرکدام را که خواندی، تمام کردی و یادداشت‌های لازمت را از روی آنها برداشتی، آن را علامت بزن و کنار بگذار. محتاجِ کتاب، در اینجا، فراوان داریم.

— بله آقای محمّدی!

در آن روزگار، در گنبد، تنها یک دکّه‌ی کوچک روزنامه‌فروشی بود — که آن را **عَبدی تُغان یُلمهٔ** مالِک بود — که معدودی کتاب هم داشت؛ امّا هیچکدام آنها به کارِ یاشا نمی‌آمد؛ یعنی اشتهای او را تحریک نمی‌کردند. یک نوشتِ‌افزار فروشی هم بود — متعلّق به آقای مُلّا* قاسمیِ تبریزی — که سوای لوازمِ تحریر، چند قصه و کتاب داستان نیز می‌فروخت، مانندِ **پاردایان‌ها**، **گردن‌بندِ ملکه**، **سه تفنگدار**، **ژُزف بالسامو**...، امّا یاشا اهل قصّه و داستان هم نبود. بنابر این یاشا، مثلِ سگِ گرسنه‌ی زنجیری، چشمانِ مشتاقِ حریصِ دردمندش به دستهای استخوانْ‌بخشِ علی بود؛ و به‌راستی، هنگامی که علی، درِ چاپخانه را باز می‌کرد، یاشا لَه‌لَه می‌زد.

— یاشا! تو این همه بیتابی را، مثل یک مرضِ مُسری، از آلنی گرفته‌یی؛ امّا آلنی، من می‌دانم که تا سالها، این بیتابی را مهار خواهد کرد، و نخواهد گذاشت که او را به جنون بکشاند؛ امّا در موردِ تو، هیچ تضمینی وجود ندارد که ناگهان، متوقّفْ نشوی، فلج — منظورم فلجِ فکری‌ست — نشوی، و کارَت به جنونِ کامل نکشد. یاشا! من به رأی‌العینْ می‌بینم که تو ژنده و ژولیده می‌دَوی، و کودکانْ بازیچه‌ی کویت می‌کنند، و سنگسارَت

* در اینجا **مُلّا** به معنیِ باسواد و درس‌خوانده است نه روحانی.

می‌کنند. یاشای خوبِ ذلیلِ ضعفِ خویش! حیف از تو، حیف از تو که اینطور پُرشتاب، در کارِ خُرد و باطل کردنِ خویشتنی...

— علی جان! او که مرا خُرد می‌کند من نیستم، روزگارِ من است.

— روزگار، خُردشدنی ها را خُرد می‌کند، شکستنی ها را می‌شکند، و بُطلانْ‌پذیرها را باطل می‌کند. جِنست را عوض کُن یاشا، بعد به جنگ با روزگارْ برو!

یک روز صبح، یاشا، بعد از مدّتها که از آن پستو و زیرزمینِ چاپخانه بیرون نیامده بود، به هوای خریدنِ چند دفتر یادداشت، سری به خیابانِ پهلَوی زد. دلش هم البته هوای خیابانْ کرده بود؛ خدا می‌داند؛ شاید هوای دیدنِ دخترانِ خوبْ‌رویِ ترکمن.

یاشا، آهسته و بی‌خیال می‌رفت که به ناگهان، دو پاسبان، از دو سو، مُچ‌هایش را گرفتند و او را به شهربانی بُردند.

یاشا، پیش از این، بارها به چنین صحنه‌یی اندیشیده بود، یا آن را به تمامیْ خواب دیده بود. هیچ برایش تازگی نداشت. ترسید، امّا این ترس هم برایش کُهنه بود. یادش می‌آمد که در خواب، بسیار بیشتر ترسیده بود.

یک افسر شهربانی، او را پذیرفت و با نهایتِ مهربانی پرسید: تو کی هستی جوان؟

— یاشا شیر محمّدی.

— خانه‌ات کجاست؟

— در اینچه‌برون؛ اُبه‌ی اینچه‌برون.

— اینجا توی گُنبدْ چکار داری؟

— پیِ کار می‌گردم.

— پیِ چه کاری؟

— هر کار که بشود.

— پدرت، کارش چیست؟

— چوپان است.

— چرا پهلوی پدرت کار نمی‌کنی؟

— سواد دارم. نمی‌خواهم چوپانی کنم.

— در کدام مدرسه درس خوانده‌یی؟

— پیشِ خودم خوانده‌ام.

— پیش خودت، چه چیزها خوانده‌یی؟

— همان چیزهایی را خوانده‌ام که برای یادگرفتنِ خواندن و نوشتن، همه می‌خوانند.

— از اینجور اعلامیه‌ها که توی آن به مملکت فحش می‌دهند هم خوانده‌یی؟

— خیر. از اینجور چیزها تا به حال ندیده‌ام اصلاً.

— پس ندیده‌یی. بله؟ خودت هم یک دسته از اینها را این‌وَر و آن‌وَر نینداخته‌یی. بله؟

— بله. نینداخته‌ام.

— تو را چندبار دور و بَرِ خانه‌ی آقای رییس شهربانی دیده‌اند. آنجا پیِ چه کاری می‌گردی؟

— من اصلاً نمی‌دانم خانه‌ی رییس شهربانی کجاست.

ضربه‌یی ناگهانی، برق‌آسا، سنگین و پُرصدا، صورتِ کوچکِ یاشا را چرخاند. احساسِ سوزشی باورنکردنی در طرفِ راستِ صورت. تاریِ

مختصر دو چشم. سردردِ مختصر امّا عمیق. تهوّعِ مختصر. تهوّعِ بیشتر. دردِ بیشتر در ناحیه‌ی گونه‌ی راست و گردن.

(یاشا، درد و تهوّع را خواب ندیده بود. ضربه را، یادش می‌آمد که دیده بود و ندیده بود. تا ضربه آمده بود که بنشیند، یاشا از خواب پریده بود. یاشا، اینطور تصوّر می‌کرد. در کابوسِ مکرّر او، ضربه‌یی تا این حد سنگین، هیچ جایی نداشت.)

افسر، آرام و مهربان گفت: تا راست می‌گفتی، مثل برادرِ بزرگتر با تو حرف می‌زدم؛ امّا اگر بیفتی روی خطِ دروغ، این تازه اوّلِ داستان است. تا پایِ مرگ می‌بَرَمت. شاید هم لاشه‌ات را بیندازم کنار اینچه برون — آنطور که انگار گرگ‌ها تکّه‌تکّه‌ات کرده‌اند. می‌فهمی که اهلِ شوخی نیستم؟

— بله.

— پس دوباره می‌پُرسم؛ دروغ نگو!

— من... دروغ... نگفتم... هیچ‌وقت هم... تا حالا... دروغ نگفته‌ام... و نمی‌گویم...

یاشا، زد زیر گریه.

(این را هم خواب ندیده بود. خودش را مَردی دیده بود مثل آلنی، قدری هم قوی‌تر.)

یاشا، در میان هِق‌هِق گریه گفت: من می‌دانم... می‌دانم که دکتر خِدِر—

سیلیِ دوّم فرود آمد؛ محکم‌تر از اوّلی، گیج کننده‌تر، دردناک‌تر، سوزنده‌تر، درهم کوبنده‌تر، ذلیل کننده‌تر، همراه با تهوّعِ خشکِ کُشنده.

یاشا، یک لحظه، مَنگِ منگ شد. چشم‌هایش سیاهی رفت. چیزی نفهمید. بعد حس کرد که دو دستِ نیرومند، او را از روی زمین بُلند

می‌کند تا روی صندلی بنشاند. یاشا به خود آمد و خودْ نشست. یاشا در دلِ پُر آشوبش گفت: فقط با دو سیلی؟ مگر می‌شود؟ آن شبِ تَبَر، یادم می‌آید که ده‌ها ضربه‌ی چُماق بر سر آلنی کوبیده شد، و آلنیْ می‌خندید.

ــ صدایم را می‌شنوی پسر؟

ــ بله.

ــ تا اسم کسی را از تو نپرسیده‌ام، اسمِ کسی را بر زبان نیاور! در هیچ کجای دیگر هم، اگر از اینجا بیرون رفتی، اسم کسانی را که از تو نخواسته‌اند اسمشان را بر زبان بیاوری، بر زبان نیاور! می‌فهمی؟

ــ بله.

ــ می‌فهمی که با چه کسانی طرف هستی؟

ــ بله.

ــ می‌فهمی که می‌توانم بِدَهم شلوارت را درآورند...

ــ بله.

ــ دوروبَرِ منزلِ جناب رییس شهربانی، برای چه می‌گردی؟

ــ چطور می‌توانم ثابت کنم که هرگز دوروبر خانه‌ی هیچکس نگشته‌ام و خانه‌ی رییس شهربانی را هم بلد نیستم؟

این بار، یاشا می‌دانست که ضربه، سخت‌تر و کُشنده‌تر خواهد آمد. می‌دانست، و در اوجِ ذلّتْ تصمیم گرفته بود خودش را با سرعتْ عقب بکشد. می‌دانست که تابِ تحمّلِ ضربه‌ی سوّم را نخواهد داشت. می‌دانست که خواهد مُرد.

دست افسر، به همان ترتیب که یاشا پیش بینی کرده بود، با سرعتی غریبْ عقب رفت و جلو آمد.

یاشا، صورتش را جمع کرد. چشم‌هایش را بست. وحشت‌زده و

درماندهْ پس کشید تا ضربه را رَد کند؛ امّا افسر، دستش را نزدیک صورت یاشا نگاه داشت و قاه‌قاه خندید. پاسبانِ پُشت سر یاشا هم خندید.

ــ بچّه‌ی ترسوی ریغو! مگر مجبوری لُقمه بزرگتر از دهانت برداری مادرْ...؟ ها؟ آخِرْ نَنِه ...گ..! تو را چه به اینکه پایت را توی کفش بزرگترها کنی؟ ها؟

یاشا، سرافکنده، سکوت کرد.

ــ این فقط درس اوّل بود. درس دوّم، صدبرابر سخت‌تر است. درس سوّم، مرگ است زیر شکنجه. به پدرِ... شت هم بگو که مُنتظر درس سوّم باشد. به مادرِ... هم بگو! از اینجا که رفتی بیرون، با اوّلین گاری برگرد به همان اینچه برونِ صاحب‌مُرده، و دیگر، تا سی ساله نشده‌یی به شهر برنگرد! می‌فهمی حیوان؟

ــ بله.

ــ برو! آزادی... برو گُم شو!

یاشا، گیج و درمانده برخاست وَ رفت به طرفِ پنجره.

ــ کجا داری می‌رَوی توله‌سَگ؟ از این طرف.

یاشا برگشت طرف در.

پاسبان هم زیر بازویش را گرفت و مختصری خِرکِشش کرد. جلوی پله‌های شهربانی، هُلش داد به طرف میدان.

یاشا برگشت فقط به خاطر آنکه ببیند این پاسبانْ ترکمن است یا نیست.

نبود.

یاشا، تا آخرین لحظه‌ی زندگی، یادِ ضربه‌یی که نخورده بود، بسیار بیش از همه‌ی ضربه‌هایی که آن روز خورد، و بعدها، دردش می‌آورد. «خدای من! کاش زده بود! کاش که صدبار محکم‌تر از آن دو ضربه زده بود! کاش کُشته بود امّا آن شوخیِ دردناک را نکرده بود؛ آن یخِ نفرت‌انگیزِ لِه‌کننده را. صورتم، چطور چروک خورد! مُژه‌هایم لرزید. شانه‌هایم بالا رفت. تنم کج شد. چقدر ذلیل شده بودم. چقدر کوچک شده بودم. بُزدلِ حقیر! بر پدرت لعنتْ نامَرد! چرا نزدی؟ چرا آنطور خُردم کردی؟».

ــ یاشا! یادت باشد! فقط خُردشدنی‌ها خُرد می‌شوند، و شکستنی‌ها می‌شکنند. کاری کُن که از جنسِ شکستنی‌ها و خُردشدنی‌ها نباشی. پولادِ آبْ‌دیده باشی یاشا! پولادِ آب‌دیده... آنوقت، هرکس که بزند، دست خودش می‌شکند، وَ استخوان‌های خودش خُرد می‌شود...

یاشا این را می‌دانست که به هر طرف برود، مسلماً به سوی چاپخانه‌ی صحرا نباید برود. این بود که راه افتاد به طرف دروازه‌ی جنوبیِ شهر؛ جایی که گاری‌ها، از آنجا، به طرف اینچه‌برون و روستاهای اطرافش حرکت می‌کردند.

یاشا از یک گاریْ‌ران که به **چِپَرْقویمه** می‌رفت خواست که او را هم ببرد. گاریْ‌ران، سوارش کرد.

بعد از چند دقیقه، یاشا رُخْ گرداند و به قفا نگریست.

یک پاسبان، با دوچرخه‌اش مشغول دورزدن بود.

یاشا به گاری‌ران گفت: «من پیاده می‌شوم. چیزی را فراموش کرده‌ام» و پایین پرید. کنار تپّه‌یی دراز کشید ــ گرسنه، دردمند و درهم

کوفته. با درد صورتْ به خواب رفت، با دردسرْ بیدار شد. ده‌ها مگسْ دور و برِ صورتش می‌گشتند. آفتاب، ذوبْ‌کننده بود. یاشا باز خوابید و بیدار شد. غروبْ از راه رسید ــ دلْ‌مُرده و عزادار. یاشا اشکْ‌ریزان به شهرْ بازگشت. به چاپخانه رفت. در زد. علی، در به روی او گشود. در نور چراغْ به صورتش نگاه کرد.

ــ یاشا! چه به روزت آورده‌اند؟ چه به روزت آورده‌اند؟

ــ فقط دو تا سیلی به صورتم زدند، فقط دو تا؛ آن هم نه خیلی سخت. می‌توانست خیلی محکم‌تر بزند. من، بسیار ضعیفم.

ــ امّا گوشه‌ی لبت شکافته، یاشا! دماغت هم خون‌ریزی کرده. این دو سیلی را چه کسی زده که اینطور زده یاشا؟

ــ یک افسرِ شهربانی.

ــ پس، بالاخره درگیر شدی.

ــ نه... ابداً... ابداً... فرصت بده برایت بگویم...

ــ علی جان! چرا اینقدر فُحش می‌دهند؟

ــ اینطور تربیت‌شان کرده‌اند.

ــ چرا اینقدر اصرار دارند که به ناموس انسانْ دشنام بدهند؟

ــ اینطور تربیت‌شان کرده‌اند.

ــ اینها خودشان دختر و خواهر و مادر و همسر ندارند؟

ــ اینها که اینطور بَددهنی می‌کنند، معمولاً کسی را ندارند. همین‌ها را هم برای اینطور کارها تربیت می‌کنند.

ــ چرا این کار را می‌کنند؟

ـــ به خاطر اینکه هیچکس دوست ندارد چنین دشنام‌هایی را که اینها می‌دهند، بشنود؛ و واردِ قلمروِ مبارزه شدن هم معنی اش مکرّرْ شنیدنِ این حرف‌هاست، و بسیار بدترش را شنیدن و دیدن.

ـــ تو باور داری که این فحش‌ها، فکرِ در افتادنْ با نظامِ ظُلم را واقعاً از سرآدم‌ها بیرون می‌بَرَد؟

ـــ دُرُست به عکس. کینه، بیداد می‌کند. هیچ سلاحی به زورمندی و پُر دوامیِ کینه نیست.

ـــ پس چرا مطلبی به این سادگی را خودِ اینها نمی‌فهمند؟

ـــ به خاطر اینکه اساسی ترین خصلتِ نظامِ ستم، بلاهت است. یک مُشتْ آبله، دورِ هم جمع می‌شوند و از چیزی ابلهانه ـــ مثل مقام و ثروت و شهوت ـــ دفاع می‌کنند. نتیجه، همین می‌شود که می‌بینی. در یکی از همین کتاب‌ها که برایت آورده‌ام خواهی خواند: آدم‌های اسیرِ شهوت، عموماً نقصِ عقلْ دارند؛ یعنی از جهاتیْ عقب افتاده‌اند. به حیوان ـــ به الاغ و سگ ـــ شبیه‌تَرند تا آدم. عمده‌ی جنایت‌ها را هم اینها مرتکب می‌شوند. اکثر کسانی که در زندان‌های غیرسیاسی هستند هم همین‌ها هستند. این گروهِ شهوتْ‌پرست، طبیعتاً، به هیچ مسأله‌یی جُز بقای موقّت و روزمرّه‌ی امکاناتِ شهوتْ‌رانیِ خودش فکر نمی‌کند. مثل اغلبِ سلاطین قاجار. آیادیِ اینطور آدم‌های سگ صفت هم به همین علّتْ مطیعِ ارباب‌هایشان هستند که از تهْ‌مانده‌ی سفره‌ی لذّت‌های ارباب‌ها می‌خورند؛ و حُکّامِ بَد، معمولاً، آنقدر خوب هستند که دستْ‌مالی شده‌ها و دستِ دوّم‌هایشان را بیندازند جلوی آمِرْبَرانِ‌شان. فحش دادنْ به دشمنِ اربابْ یعنی دُم تکان دادن به خود ارباب. به این ترتیب، در درونِ این ساختمان، یک آدمِ باشعورِ شریفْ جای نمی‌گیرد تا به اینها بگوید که یک ملّت را با فُحشْ نمی‌شود به اطاعتْ

واداشت.

ـــ یعنی، به اعتقادِ تو، نظامِ پهلَوی، حتّیٰ یک مشاورِ عاقل هم ندارد که به اطّلاعِ مقاماتِ بالای این نظام برساند که کینه‌ی آدم‌هایی مثلِ من، تا اعماقِ استخوان‌های ما ریشه می‌کند و تا آخرین روز زندگی‌مان هم می‌ماند؟

ـــ نع! آدم‌هایی که می‌توانند این حرف‌ها را بزنند، و با جسارت هم بزنند، و از فنا شدنِ موقعیّتِ خودشان هم نترسند، همان آدم‌هایی نیستند که در خدمت نظامِ ظُلْم درمی‌آیند. سخن تو، سخن مردی‌ست عاقل و عادل، و چنین موجودی در خدمت چنین نظامی درنمی‌آید.

یاشا، سکوت کرد. زهر، در رَوَندِ پُخته شدن بود.

ـــ علی جان! من... من...

ـــ بگو!

ـــ باشد برای بعد... شاید بتوانم... از راه دیگری...

ـــ بگو یاشا! اصلِ حرفت را بگو! در حاشیهٔ دویدن، دونِ شأنِ مؤمن است.

ـــ من... اسلحه می‌خواهم علی جان! تو، حاضر نیستی کمکم کُنی؟

ـــ چرا... کمکت می‌کنم؛ به شرطِ آنکه زیرِ درد، تصمیم نگیری. زیرِ ضربه و درد، با پوستِ زخمی و روحِ زخم خوردهٔ تصمیم گرفتن، پشیمانی‌های خوف آوری دارد؛ پشیمانی‌هایی مطلقاً جبران‌ناپذیر. هر قدر عجولانه‌تر تصمیم بگیری، سطحی‌تر و کودکانه‌تر تصمیم گرفته‌یی. اقدامِ برق‌آسا را «جنون آنی» و عملِ ناشی از این جنونْ نامیده‌اند؛ چرا که کمترین اعتبارِ عقلی، انسانی، و سیاسی ندارد یاشا! این کار، بارها تجربه

شده، و ثابت، که علیه منافع مبارزان هم هست. به همین دلیل است که نظام های ستم، به مُجرّد اینکه موقعیّتِ خودشان را در خطر می‌بینند، یکی از این اسلحهٔ کِشی ها، قتل ها و شبه‌قتل ها ترتیب می‌دهند، و بعد، تهاجمی بی‌محابا و خونین را به مبارزان و یا حتّیٰ متمایلان به آزادی آغاز می‌کنند. به موقع، برایت اسلحه پیدا می‌کنم، و شکار. حالا صبور باش یاشا، صبور باش!

ــ نه آنکه نخواهم، نمی‌توانم. نمی‌توانم صبور باشم.

ــ تو با اوّلین قدمی که تحت تأثیر احساساتِ زخم‌خورده‌ات برداری، گرفتار می‌شوی، و زیر شکنجهٔ همه‌ی ما را که به فکر نجات طبقه‌ی دردمند جامعه‌مان هستیم به دَم تیغ می‌اندازی. تو با این ضعفِ شخصیّت و ضعفِ تَن، یاشای عزیز، بعد از نیم ساعت که آزار دیدی، نام آلنی، من، و خیلی های دیگر را ــ که شاید فقط نامشان را شنیده باشی ــ بر زبان می‌آوری، و همه‌ی ما را نابود می‌کنی، و بعد هم از شدّتِ خجلت، خودت را می‌کشی. من، نمی‌ترسم از مُردن ــ دُرُست مثلِ آلنی ــ امّا دلم برای تو می‌سوزد که بدون اینکه توانسته باشی قدمی بسیار کوتاه در راه نجات انسان برداری، لِه می‌شوی. نه... من، اسلحه‌تهیه کُنْ برای آدمِ باخته‌یی مثل‌تو نیستم. اسلحه‌ی من در شرایط فعلیْ کتاب است و قلم و دوات. من، با کمکِ دانش، مسیر حرکت تاریخ را عوض خواهم کرد، یا به این حرکت، شتاب لازم را خواهم بخشید؛ به کمکِ خواندن و نوشتن.

ــ عیب ندارد. مُشکلم را، عاقبتْ حل خواهم کرد.

آلنی، برای صدمین بار، داشت پاهای **یُلماز** ــ **پسرِ** آنامراد ــ را معاینه می‌کرد که علی از گَردِ راه رسید ــ پای پیاده.

پاهای یُلماز، به کُلّی از کار افتاده بودند؛ امّا آلنی، بس که تهمتِ جادوگری خورده بود، باورش شده بود که با جادوی ایمانْ می‌توان راه به جایی بُرد.

ــ یُلماز! تو، به خدا اعتقاد داری؟

ــ البته که دارم حکیم. نمازم قطع نمی‌شود. من مثل پدرم مسلمانِ مُلّا آیدینی نیستم، مُسلمانِ واقعی هستم.

ــ بارِک الله یُلماز، بارِک الله! به خدای خودت تَوَکّل کُن و اعتقادت را به اینکه یک روزْ راه خواهی رفت از دست نده! من، راه رفتنِ تو را به چشمْ می‌بینم یُلماز. چرا؟ نمی‌دانم؛ و تو علی جان! سلام!

ــ سلام!

ــ سراسیمه به نظر می‌رسی؛ آشفته و نگران. از سرجاده تا اینجا را هم دَویده‌یی... چه شده برادر؟ چه شده؟

ــ پسر آنا مراد را مرخّص کُن برود. اگر قرار است خدا برای او کاری بکند، تو در این میان چکاره‌یی؟

ــ من ایمانش را به خُدایش تقویت می‌کنم.

ــ یعنی خدای مؤمن، به واسطه‌ی کافِرْ محتاج است؟

ــ خُدای مؤمن، کافِران را، گاه، میانجیْ قرار می‌دهد. اینطور باید بگویی! یُلماز، بِخَزْ وَ برو! بگو علی جان! چه دردسری پیش آمده؟

ــ چرا این بچّه را، خامْ خامْ فرستادی شهر؟

ــ یاشا شیر محمّدی را می‌گویی؟

ــ بله.

ــ فرستادم که پُخته شود.

ــ نپخته، در حالِ سوختن است، و به زودی خاکستری از او برجا

خواهد ماند ــ بی آنکه حتیٰ دَمی لذّتِ پُختگی را احساس کرده باشد.

ــ غُلُو نمی‌کنی؟

ــ من؟

ــ نَع. چه شده؟

ــ وجود این یاشای تو، یک بار دیگر هم این را گفته ام، سَمّ خالص است. تو، قدرتِ شناختنِ آدم ها را نداری آلنی! و همین، یک روز، ذلیلت می‌کند. تو، آدمها را، انتخابْ نمی‌کنی. از دَمْ قبول شان می‌کنی.

ــ اینطور است. من در مقامِ انتخاب کننده نیستم. یا دوستم یا دشمن. دستْچین نمی‌کنم. دوستان و دشمنانم را هم من انتخاب نمی‌کنم، دوستان و دشمنانم مرا انتخاب می‌کنند.

ــ خدا به تو رحم کند آلنی. تو، اوّلین قربانیِ یاشا خواهی بود؛ و یاشا، مطلقاً عاری از شفقتْ بار آمده است. گمان نبر که دلش به حال قربانی اش بسوزد ــ هیچ.

صدای رسای علی، قلیچ بُلغایْ را از راهْ به دَر کرد و به سوی مطبِ آلنی کشید.

ــ می‌توانم گوش کنم؟

ــ بله، و باید گوش کنی. علی از زبان تو حرف می‌زند، و حرف از یاشای من است. این مرد که او را علی می‌نامم، علیِ محمّدی‌ست. از نزدیکترین یارانِ من است، برای همیشه.

ــ خوشا به حالت علیِ محمّدی، که یار وفاداری مثل آلنی داری. ما هنوز نتوانسته‌ییم در گوشه‌ی قلبِ این حکیم جایی دست وپا کنیم.

ــ خلافْ می‌گویی مُلّا!

ــ به شیوه‌ی نامیمونِ تو شوخ‌طبعی کردم. از جای خودم خبر دارم، و

خوشحالم که در قلبِ سوزانِ صحرای بی دینی، پرچم دیانت را برافراشته نگه داشته ام.

ــ خُب آلنی! حرفم را گوش کُن! هم امشب به گنبد بیا، و به هر ترتیب که می‌دانی یاشایت را به اینجا برگردان!

ــ واقعاً، با همین شتاب و بیتابی؟

ــ بحثْ ندارد. یاشا با خدرآقلیْ در افتاد ــ به بدترین صورتِ ممکن. بعد با دکتر جعفری، بعد با دکتر شهرستانی؛ به خصوصْ پَته‌ی دکتر آقلی تو را روی آب ریخته، تمام و کمال؛ و پرده از روی جمیع مَفاسدِ پنهانْ نگه‌داشته‌شده‌ی دکتر آقلی برداشته. حال، در تمام دنیا، یک نفر است که می‌داند که این همکارِ قدیمی ما، تا کجا فرو رفته، و این یک نفر هم یاشاست.

ــ آفرین به این یاشا!

این جمله را قلیچ بُلغای گفت، که تا به حال، سه بار به آلنی گفته بود: این یاشا، زهر است؛ کیسه‌ی زهر؛ و گفته بود که دکتر خدرآقلی هم زهر است.

آلنی، یک نَفَسْ به خشم آمد. نگاهِ بَدَش را کشید به صورت قلیچ وگفت: چطور شد؟ زِهَر طرف که شود کُشته، سودِ اسلام است؟ این دُرُست است واقعاً؟

ــ نع! پس گرفتم.

ــ کار به همین جا ختم نمی‌شود. دکتر آقلی، در تجارت ــ مشروع و نامشروع ــ با رییس شهربانی و رییس ژاندارمری و بعضی های دیگر شریک است. از آنها می‌خواهد که یاشا را مختصری ادب کنند. من، به وسیله‌ی دوستانم خبر شده‌ام که خودِ خدرآقلی، یاشای بینوای بیمار را، در

خیابان، به دو پاسبانْ نشان داده است. این که خدرآقلی، روزِ روشن، از درآمدش گذشته، مطب را بسته و با جیپِ سرشناسِ رییس شهربانی به خیابان‌ها آمده ــ آن هم برای روزها و روزهای متوالی ــ تا شاید یاشا را پیدا کند و به دُستاقْ‌بان‌های حرفه‌یِ اقرارْبگیر بسپارد نشان می‌دهد که مسأله‌ی یاشا تا چه اندازهْ جدّی‌ست. در بازجویی‌ها، افسر بازجو ــ که به نحوِ فوق‌العاده‌یی هم بَد دهن بوده ــ پیله کرده که یاشا، قصدِ قتل رییس شهربانی را داشته، و چنان بلای مختصر امّا مؤثرّی بر سر این یاشای کوچک آورده که یاشا، هم اکنون، در به در، بیخود از خویش، به دنبالِ اسلحه می‌گردد تا بتواند آن همه خفّت را تلافی کند. او می‌خواهد که اوّل، خدرآقلی، و بعد آن افسر را از پا درآورد، و بعد، تا زنده است، هرچند روز که باشد، آدم‌های بَدِ دیگر را...

یاشا، امّا نمی‌تواند این کار را بکند؛ چرا که سختْ زیر نظر است و همه‌ی مقامات گُنبدی می‌دانند که اگر آب از آبْ تکان بخورد، دست یاشا به آبْ خورده. باز هم می‌نشینی و مرا نگاه می‌کنی آلنی؟

ــ نه... هم الانْ راه می‌افتیم.

ــ و من، در راه، خبرهای دیگری هم به تو می‌دهم: خبرهای خوب و متوسّط.

قلیچ بُلغای، مانده بود که بر سر این کار، چه دانگی می‌تواند بگذارد که دانگِ واقعی باشد. او کاملاً به یاد داشت: «مُلّا! این اوّلین قربانیِ دوستیِ من و توست. خدا به خیر بگذراند!»، و کاملاً به یاد داشت: «آلنی! این یاشای کوچک تو یک کیسهْ زهرِ خالص است. او چنان سرمایه‌یی از نفرت در قلبش انباشته که دیگر ممکن نیست هیچ سرمایه گذاریِ تازه‌یی را بپذیرد. تو، درد، و دیگران ــ به خصوص یاشولی آیدین ــ او را به حدّ اشباعْ رسانیده‌یید. او فقط می‌تواند منفجر شود، و من می‌بینم که به هنگامِ این

انفجارِ دردناک، دشنه‌یی از او در پُشت من فرو می‌رود و دشنه‌یی از او در قلب تو».

قلیچ، افسرده گفت: از من کاری ساخته نیست آلنی؟

ــ تو هرچه می‌کنی، کار است و کافی. اگر تصادفاً، یاشا، در غیاب من، به اینجا آمد، پناهش بده؛ و به دست پالازش نسپار!

ــ البته...

آلنی، در راه، پیوسته با فرمانْ بازی می‌کرد: به چپ، به راست، باز به چپ، باز به راست... گاهْ می‌ماندْ، عقب می‌زد، نور چراغ ماشینش را به تنِ تاریک صحرا می‌کشید، برمی‌گشت و ادامه می‌داد ــ انگار که نورْاندازِ بَلَدِ یک دسته شکارچی غزال‌های دشتی ست.

ــ می‌خواهی او را اینجاها پیدا کنی؟

ــ اگر دستش به اسلحه رسیده باشد و به خانه‌ی خدرْ رفته باشد، باید همین طرف‌ها پیدایش کنیم. به خانه‌ی کسی نمی‌رود. انتخابش نکرده‌ام امّا خوب می‌شناسمش. من، بر خلافِ تو و مُلّا، معتقدم که در این معرکه، یاشا زندگی هیچ یک از دوستان و حتّیٰ دشمنانِ شریفِ خود را به مخاطره نخواهد انداخت.

ــ ممکن است حق با تو باشد. خُب... چند دقیقه آرام می‌گیری تا حرف‌هایم را بزنم؟

ــ آرام نمی‌گیرم امّا می‌شنوم. چراغْ کشیدن، حواسم را پرت نمی‌کند. خبرهای خوب داری، و متوسّط. بگو!

ــ دانشگاه تهران، موافقتش را با ورود تو به دانشکده‌ی پزشکی و

ورود همسرت به مدرسه‌ی عالی مامایی اعلام کرد ـــ البته به شرطِ همان امتحانِ ورودی، که مسلماً برای تو و مارالْ بسیار ساده خواهد بود. لحظه‌ی بزرگی ست آلنی! بسیار بزرگ!

ـــ متشکّرم علی جان! در لابلای این همه اضطراب...

ـــ علی از تو خواهش می‌کند که نگرانی ها را فراموش کُنی. منْ می‌دانم که تو در پناه یک مقام منیع علمی چه‌ها خواهی کرد؛ و مارالْ در کنار تو.

ـــ زیر چترِ مَحَبّت‌های همیشگیِ شما. خدا کند که لیاقتِ این رفاقتِ پُرمخاطره را داشته باشم. می‌توانم احوال بچّه‌ها را بپرسم؟

ـــ البته. این چه حرفی ست که می‌زنی؟

ـــ **محمود**؟*

ـــ عینِ تو. از رشت رفته به تهران و در دانشکده‌ی پزشکیْ پذیرفته شده. اوّلْ تصمیم داشت یک خانه‌ی بزرگ بگیرد ـــ برای همه؛ بعد فکر کرد که اگر دردسریْ پیش بیاید، بهتر است همه را یکجا به دام نیندازند. باز هم قرار شده که نیمه وقتْ در یک داروخانه کار کند.

ـــ یک گیلکِ تمامْ‌عیار است. در خوبیْ حرف ندارد. خُب... از رهسپار چه خبر؟

ـــ برگشته کرمان، یک چاپخانه راه انداخته. اینجا اگر مشکلی پیش آمد، کارهایت را می‌توانی بفرستی کرمان، چاپخانه‌ی «میرزاده رضا».

ـــ و خسرو؟*

* اشاره‌اش به محمود پیرایه است؛ از یارانِ آلنی در سالهای لقمان ادهم.

* منظورْ دکتر خسرو کردستانی ست.

ـــ به اشتراکیونِ تُندرو پیوسته و در پِی راه انداختنِ جنگ مسلّحانه در کردستان است. ارتباطش را تقریباً با ما قطع کرده. دلش نمی‌خواهد ما را توی دردسر بیندازد؛ امّا پیغام داده که اگر در وضعیّت‌های ناجوری قرار گرفتیم، آنجا، در کردستان، کاملاً در امان خواهیم بود.

ـــ از سید حسین آقای اخوانْ خودم خبر دارم. او هم طرفِ چپ‌های تُند را گرفته.

ـــ او، همیشه در تردید است. قرارْ ندارد. خُب... بروم سر اطّلاع بعدی؟

ـــ بله.

ـــ **محسن اسکندریْ** اینجاست؛ در گنبد.

ـــ عجب!... محسن اسکندری؟

ـــ بله. برای سرکشی به حزب توده و تشکیلاتِ جُرجانی آمده. مدّتی ست که اینجاست. این روزها، جُرجانی به دیدنت نیامده؟

ـــ چرا. چند شبِ پیش آمد.

ـــ چه گفت؟

ـــ فرصت ندادم که چیزی بگوید. بیرونش کردم.

ـــ خُب... با تو مشکلْ دارد. محسن اسکندری و چند نفر دیگر از رهبران حزب توده از او خواسته اند ـــ قبلاً هم خواسته بودند ـــ که تو را قطعاً، در رکابْ داشته باشد. اینها تو را از کجا می‌شناسند آلنی؟

ـــ هیچ نمی‌دانم.

ـــ گِرو کِشی کرده اند: رهبریِ حزب توده در صورتی به جُرجانی تعلّق خواهد گرفت که بتواند تو و دو نفر دیگر را وادار به همکاری با حزب کند.

ـــ آن دو نفر را هم می‌شناسی؟

ـــ بله... آمان‌جان آبایی، و نوری مخدوم.

— **نوری مخدومْ** با آنها کار می‌کند؛ امّا آمان جان آبایی نمی‌کند.

— **نوری مخدوم**، شنیده‌ام که **پانْ ترکمن** است.

— بله؛ امّا تمایل به شوروی دارد. این **محسن اسکندری، توماج توی‌قُلی** را نخواسته؟

— چرا؛ امّا فکر می‌کند که **توی قلی** را می‌شود با پول خرید.

— اشتباه می‌کند. **توی قلی**، ظاهرِ سُستی دارد باطنِ مُحکمی. اهلِ جنجال هم هست. اگر بخواهند اینجا سوار شوند باید **توماج توی‌قُلی** را بکُشند. راه دیگری وجود ندارد: یک تنه آنقدر فریاد می‌کشد تا دکّان‌شان بسته می‌شود... امّا من... من درمقابل این آدم‌هایی که نام بُردی، هنوز خیلی کوچکم. درواقع، جُز یک بچّه‌ی پُررو، هیچ چیز نیستم. مرا از کجا یافته‌اند و چرا می‌خواهند؟

— من هم درفکرم؛ امّا به هرحالْ آدم‌های باهوشی هستند. خوب هم خبر دریافت می‌کنند. همه جا خبرچین دارند.

— جُرجانی، هرگز موفّق نخواهد شد که از من، جوابِ سلامش را بگیرد؛ سلامْ را که در خواب هم نخواهد دید.

— بله... محسن اسکندری برای همین مسأله به اینجا آمده. آمده که تو را ببیند و با تو، شخصاً، حرف بزند — بی‌واسطه؛ و این اسکندری هم مثل اسکندری‌های دیگر، درقدرتِ بیان و نفوذشْ حرف نیست.

— درمن، با زبانِ خالصْ نمی‌شود راه یافت. زبانِ خوبْ باید پشتوانه‌ی عملْ داشته باشد. اینها ندارند. اینها به هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز معتقد نیستند. اینها تظاهر می‌کنند به اینکه دنبالِ مرامِ اشتراکی هستند؛ امّا واقعاً به دنبال آن هم نیستند. آلنی، خوب می‌داند، خوب. دغدغه نداشته باش!

— آسوده‌خاطرم کردی؛ امّا مُسلّمْ بدان که اسکندری به دیدنت خواهد آمد. او، خویشِ نزدیکِ شاهزاده سلیمان میرزا، رهبر اصلی حزب توده است.

— می‌دانم.

— این شاهزاده سلیمان میرزا، الگوی کاملِ همه‌ی رؤسای این تشکیلات است؛ او، وَنَه آنطور که شایع کرده‌اند، دکتر آرانی. دکتر آرانی، مردی بود برای خودش. سلیمان میرزا چند دوره وکیل مجلس بوده، وزیر معارفِ رضاخانِ ترکمنْ‌کُش بوده، و حالا یکی دو سال است که به مقامِ رهبریِ حزب توده رسیده.

— تک تک‌شان را می‌شناسم علی جان! لاشهْ سوارانند و لافْ زنان. پوک و مُدّعی. از ایشان نترس، که کاری از پیش نخواهند بُرد. وزیر و وکیلِ توسَریْ خورِ این و آن خواهند شد؛ امّا به حکومتْ نخواهند رسید — حتّیٰ برای یک ساعت.

— ازاین چنددقیقه که مانده تا برسیم استفاده کنم و چیزی بپرسم. برای بایگانی هم نمی‌خواهم. می‌توانی جواب ندهی.

— می‌دهم.

— این مُلّا قلیچ بُلغای را که آمده دِهِ شما آخوندی می‌کند چطور دیده‌یی؟

— مِثلْ ندارد. باید بشناسی‌اش. دین را آنطور نَرم می‌کند که اِنگار مُتکّایی ست ازپَرِ سینه‌ی کاکایی‌ها. هرخسته‌یی دلش می‌خواهد سرش را، زمانی، به آن تکیه بدهد، و آرامشی احساس کند؛ و اگر بدهد و احساس

کند، دیگر میلی به برداشتنِ سر نخواهد داشت.

— این، سهمی از توانایی های اوست. شنیده ام که گالانیْ تیر می اندازد و اسبْ می تازد.

— تاختنش را دیده ام، تیراندازاختنش را هنوز نَه. تاختنش، خیال انگیز بود: اسبیّ و غباری از پی. قدیمی و تماشایی. همه، در آنی از او خواستند که نَفَسِ زندگی بر مُرده ی مسابقاتِ آتْ اوغلان ها بدمَد.

— می‌دانی آلنی اوجا؟ یک مُلّای خوب، تأثیر منفیِ صد آخوندِ بد را از میان می‌بَرَد. یک قلیچ به صد آیدین. می‌گویند که این مُلّا، یک گروهِ ضدنظام دارد؛ گروهی که تک تکِ افرادش، پراکنده در سراسر صحرا، مُرید این مُلّا هستند.

— ممکن است همینطور باشد؛ امّا این مطلب را هنوز لو نداده است. من در همان صبح ورودش به اینچه برون، گفتم که بادْ او را نیاورده است. برای درو آمده، خوب هم آمده، از ناحیه ی ما می‌تواند صد مرد بچیند، و اگر مرا هم می‌داشت، بیش از هزار.

علی، مهربانْ خندید.

— تو، به تنهاییْ نُهصدی، یا هشتصد و نَوَد و نُه نفر را به همراه داری؟

— هشتصد نفر را دارم، و بدون علیْ ششصد نفر را.

شب، پوشیده از غم بود. شوخ‌طبعی، در مَدِّ چنان غمی، به دل نمی‌نشست. فراسَتِ انسانی، آنجا، در برابرِ آن فِشارِ سیاهِ درد، هیچکاره بود. آن دو رفیقِ پیمانْ بسته بر سر تحمّلِ اندوه، از دهانه ی شب صحرا پا به دروازه ی شب دِلمُرده ی شهر گذاشتند. پاسبانی، بیهوده رکاب می‌زد و سوت. دزدانِ کاروان، فرمانْ رَوایانِ پاسبان ها بودند.

— روزی که بشنوم تو را کُشته اند، آلنی اوجای اینچه برونی! قلبم در جا خواهد ایستاد. قَسَم می‌خورم. قلبم را به ارادهْ متوقّف خواهم کرد؛ چرا که گمان دارم که دنیا، بعد از تو، جهنّم خواهد شد برای من. من، در زندگی کوتاهم، مردان مبارزِ بسیاری را دیده ام؛ امّا هیچکس را ندیده ام که به قدر تو شایسته ی رهبری باشد. من، سربازِ بی نظیری هستم که کوچکترین میل به فرماندهی در وجودم نیست. تو، فرماندهی هستی که بدبختانه برای یک ثانیه سرباز بودن هم ساخته نشده یی.

— از قلیچ بُلغایْ می‌گفتیم. مرا اسیر نخواهد کرد؛ امّا مبهوت، چرا؛ و هستم.

— باز می‌گویند در کارِ ایجاد یک حزبِ عَلَنی هم هست.

— زیر سایه ی **حاج ولی جان آخوند**، و درپناه او. **ولی جان**، پیر است و سلامت. هیچ نقطه ی تاریک در گذشته اش نیست. یک بار هم زیرعَلَمِ رضاخانْ سینه نزده. با سَرانِ نقشبندیه هم معامله نکرده. با روسها هم نساخته است. **ولی جان** و قلیچ بُلغای و چند نفر دیگر، در چند جلسه ی پیاپی، در طولِ چندین ماه، از من خواستند که به آنها بپیوندم. رَد کردم. رَد کردم؛ امّا انصاف باید داشت، اغلب‌شان آدم های درستی هستند. حال، به دنبالِ آنند که آمان‌جان را در اختیار داشته باشند؛ امّا آمان‌جان هم رام بشو نیست. می‌گویند که حُکمِ اعدامش را این شاهچهْ لغو کرده؛ امّا این حرفْ به هیچ کجا ابلاغ نشده. پنهانی می‌آید، پنهانی می‌رود. او هم طَرَفدارانِ محکمی دارد.

— می‌رود کجا؟

— جنگل... جنگل گلستان. در ارتفاعات، کلبه یی دارد. با برادرزنش و دو ترکمنِ دیگر و یک خراسانیِ محکوم به اعدامْ زندگی می‌کند.

می‌گویند آن بالا مختصری کِشت هم می‌کنند. لابلای جنگل، یک باغ میوه درست کرده‌اند. سنگر کنده‌اند و نقب‌هایی برای روز مبادا زده‌اند.

نزدیک چاپخانه بودند که علی گفت: نگه ندار آلنی! رَد شو! رَد شو تا همه‌جا را دید بزنیم. برو، دورِ میدان بزن، برگرد و باز هم رَد شو و صد قدم جلوْ، توی آن کوچه که دررو دارد نگه‌دار. من، به تنهایی می‌روم. اگر سروصدایی بلند شد، یا من بعد از دو دقیقه برنگشتم، برق‌آسا برو! بعد به **آخوانْ** خبر بده!

ــ همین کار را می‌کنم.

...

رفتند و برگشتند و آلنی در خم کوچه نگه داشت و علی پیاده شد و در تاریکیِ مُسلّط، پنهانْ‌کارانه رفت و آلنیْ با نگاهِ تیزِ صحرایی‌اش نگریست و مدّتی هیچ صدایی نیامد و آنگاهْ علی بازگشت، سوار شد و گفت: هیچ خبری نیست. در را قفل کرده و رفته. او را نَبرده‌اند. روی یک تکّه کاغذ، با حروفِ بیست و چهار سیاهْ نوشته: خداحافظ، علی جان!

●

۶
آرام، به سویِ اوج

آلنی گفت: اگر درگیر نشده باشد، من می‌دانم که به احتمالِ زیادْ کجا می‌رود. شیر محمد، در **قَرَه‌خان‌زاده** و **داشلی برونْ** پسرعموهایی دارد. یاشا به خانه‌ی یکی از آنها خواهد رفت.

ــ سر در پیِ اش بگذاریم. تا فردا، اگر به او نرسیم، آتشی خواهد افروخت که دودش به چشمِ همه‌ی ما خواهد رفت.

ــ برویم! فرصتی‌ست که در کنار هم باشیم و مثل آنوقت‌ها از همه چیز بگوییم. چه بسا دیگر هرگز پیش نیاید.

ــ بله، هرگز.

«مهتاب، به نور، دامنِ شب را می‌شکافت»؛ و آلنی و علیْ گفت‌وگوکنان رفتند تا قَرَه‌خان‌زاده. سگها برخاستند و پیشْ دویدند و پارس کردند. آلنی، ماشین را نزدیکِ کلبه‌یی نگه داشت. سگها، گِرد آمدند و پارس کردند. آلنی، خاموش کرد، و هر دو، سوارْ ماندند. سگها، سخت و زوزه‌کشانْ پارس کردند. چراغی، پُشت شیشه‌ی کلبه‌یی آمد. پنجره، نور مختصری گرفت. نورِ زردِ مُرده، کمرنگ پاشیده شد درفضای بیرون کلبه، و تیغ کشید به تَنِ جیپ، و دستی کشید به صورتِ آلنی و علی. قدری زرد شدند.

آلنی گفت: باید همین جا باشد. آن چراغ را او افروخت.

آلنی، تکْ بوقِ کوتاهی زد.

صبر کردند.

درِ کُلبه باز شد. مردی پوستینْ بر دوش انداخته کلاهِ شتابان بر سر نهاده بیرون آمد و فانوسش را بالا گرفت.

آلنی، لای در جیپ را باز کرد: سلام برادر! پِی خانه‌ی پسرعموی شیرمحمد اینچه‌برونی هستیم.

مرد، با فرمانی، سگها را پراکند و خاموش کرد وگفت: سلام! شبِ‌تان خوش! من تو را خوب می‌شناسم حکیم! همین جاست جایی که می‌خواهی. چه امری داری؟

ــ بیا جلو تا خواهشم را بگویم.

مرد، جلو آمد. آلنی را می‌شناخت؛ امّا علی را تا آن لحظه ندیده بود، و علیْ فارس بود.

ــ این غریبه چه می‌خواهد؟

ــ غریبه نیست، مهمان است و رفیقِ خوب. ما به دنبال یاشا آمده‌ییم. همه‌چیز را برایت گفته؟

ــ نه. چیزی نگفته. انگارْ مَنگ است و عزادار.

ــ قَهر کرده. ما می‌بَریمش.

ــ به قهر؟

ــ نه. با مَحَبّت.

ــ بفرمایید! بفرمایید توی کلبه!

آلنی و علی، پیاده شدند و رفتند به درون کلبه. یاشا ایستاده بود ــ در نورِ مُرده‌ی فانوسِ دودزده. شَبَحیْ زرد بود. زرد و تا شده و درهم رفته.

دو مرد سلام کردند.

ــ سلام! چرا آمدید اینجا؟

آلنی، آرام و گرمْ گفت: تُند نباش مرد! بُغچه‌ات را بردار برگردیم به اینچه برون!

ــ نَع. من به اینچه‌برونْ برنمی‌گردم، به خانه‌ی علی هم. من از شما بُریده‌ام. به من نَسایید!

علی، مهربان‌تر از آلنی بود و نرم‌تر.

ــ تا به حال، دوبار از تو خواهش کرده‌ام؛ این بارِ آخِر است: منطقی باش یاشا؛ چون تنها شرطِ بقای ما منطقی بودنِ ماست.

یاشا پُر بود و لبریز، که علیْ چند قطره چکانید، و یاشا سر ریز کرد.

ــ شاید هم بهترین ابزارِ خودکُشیِ ما، علی! امّا به من، منْ یکی راستش را بگو! منطقی بودنِ آدم هایی مثل من، چه خاصیّت دارد؟ آیا باعث خواهد شد که آن افسر شهربانی گنبد هم منطقی بشود؟ خدر آقلیِ لجن هم منطقی بشود؟ بدکارانْ همه منطقی بشوند؟ آیا عادلْ شدنِ من، آن شکنجه گر

و کسانی چون او را عاشقِ عدالتْ خواهد کرد؟ چه خاصیّت که دنیا را به طور یک طَرَفه دُرُست کنیم؟ نیمِ دنیا را؟ نیم لِه شده و سوخته ی دنیا را؟ نیمِ فقیر و ذلیل دنیا را؟ بَدها بَد می‌مانند ــ چنانکه تا امروز مانده اند ــ و خوب شدنِ ما به آنها فرصتِ بَدتر شدن هم می‌دهد. آیا کسی که می‌تواند، به آن راحتی و با آن لذّت، بدون کوچکترین علّت، با آن خشونت، توی گوشِ من بزند، ممکن است که روزی قلبِ سنگی اش مملو از شفقت در حق کسانی بشود که عادل و منطقی هستند؟ ممکن است مغزش، مغزِ به کار نیفتاده از کار افتاده اش پُر از استدلالْ بشود؟ آن هم استدلالی که من و خانواده ی دردمندم قبولش داشته باشیم نه هرزه های بدنگاهی مثل خدرآقلی؟ بَدها بَد می‌مانند و از بَدماندنِ خود با تمام توان شان دفاع می‌کنند و هزاران هزار خوبِ عادلِ منطقی را به خاطر بقای بدی های خودشان به قصّابْ خانه می‌برند.

چه خاصیّت از منطقی بودن، علی جان؟

مگر من منطقی نبودم، زمانی که آنطور تحقیرم کردند، خُردم کردند، و به خیابانْ پَرتم کردند؟ ها؟ من فکر می‌کنم این ممکن است که شکنجه گران، خود، بر اثر حادثه یی، زیر شکنجه قرار بگیرند و زیر شکنجهْ توبه و استغفارْ کنند و قولِ انسانْ شدن بدهند ــ تماماً به ریا ــ امّا آیا زمانی که سوارند و می‌تازند و سرگرم شکنجه اند، به ناگهان، ممکن است بگویند: «خداوندا! توبه! خداوندا! از گناهانم بگذر! از این لحظه به بعد می‌خواهم مردی بشوم عادل، مهربان، ناشکنجه گر، منطقی، دل نازک، جوانمرد و سرشار از شفقت؟ از این لحظه به بعد، دیگر نمی‌خواهم از هرزهْ دستی، شهوتْ رانی، ثروت اندوزی، تجاوز، دزدی، فساد و فحشاءْ لذّت ببرم... خداوندا! توبه!»؟ چنین چیزی ممکن است علی جان؟ آیا دروغی بی شرمانه تر از این وجود دارد که بگوییم اگر ما ستم دیدگان، منطقی و

عادلانه بیندیشیم، ستمگران، بدون اینکه هیچ فشاری بر آنها وارد بیاید، دادگر و دادگستر خواهند شد؟ دزدان، دزدی را شادمانه و رقصانْ رها خواهند کرد؟ و آنها که دهان هایشان و مغزهایشان به رکیک ترین دشنام ها خو کرده، دیگر جُز کلماتِ شیرینِ مؤدبانه ی عطرآگینْ به کار نخواهند بُرد؟

علی جان! ما مُحتاجِ ضدِّ منطقیم، نه منطق. ما باید ببینیم این اوباشی که بر جهانْ فرمان می‌رانند، منطق شان برای این همه فساد کردنْ چیست، بعد، ضدِّ آن را به عنوان منطق خودمان انتخاب کنیم.

این حکیم آلنی، همه ی ما را فریبْ داده است و به بیراهْ کشانده است و به قصّابْ خانه فرستاده است. او وعده ی دُرُست شدنِ صحرا، دُرُست شدنِ ایران، و دُرُست شدن جهان را به ما داده است. او گفته که اگر ما، سرسختانه و لجوجانه عادل و دُرُستکار باشیم، یک روز، جهانْ جهانِ قابل سکونتی خواهد شد. او دروغ گفته است؛ زیرا خوب شدنِ ما ــ که علی الاصول هم خوب هستیم ــ هیچ ارتباطی به خوب شدنِ جهان ندارد؛ زیرا هرگز، در هیچ وضعیّتی، خدرآقلی ها، دزدها، شکنجه گرها، و بی شرف ها باز نمی‌گردند تا مؤمن و شریف و منطقی و عادل شوند؛ در هیچ وضعیّتی. پس ــ این است نظرِ نهایی من ــ فقط یک راه برای دُرُست شدن جهانْ وجود دارد، آن هم قتل عامِ فاسدان است: کشتنِ بدکاران به هر تعداد، به هر صورت، با هر وسیله، تک تک، دسته دسته، گروه گروه. آنقدر باید از بَدها کُشت و کُشت و کُشت و کُشت و کُشت تا خونْ سراسر زمینِ انسان را بپوشاند. باید که با نهایتِ شقاوت، وحشیانه، دیوانه وار، و بی حدّ و حسابْ کُشت. باید، حتّیٰ کسانی را که انسانِ ستم کشیده را به داشتنِ عطوفتْ تعلیم می‌دهند هم کُشت؛ کسانی را که ما را به منطقی و عادل بودن دعوت می‌کنند هم کشت؛ هرکس را که رَنگی از شفقتِ نسبت به

ستمکاران در چشم هایش دیده می‌شود هم کشت... چرا که اینها، همه، بازوانِ ستمکارانند و ابزارهای بقای ایشان... باید کُشت، کُشت، بدون هیچ منطقی جز منطقِ تقابلِ نیک و بد... باید کُشت...

یاشا، خیسِ عَرَق، کوفته، متلاشی، گسیخته، و یران به دیوارِ پُشت سرش تکیه داد. نرمْ نرمْ فرو لغزید، نشانده شد، افتاد، کج شد، دهانش کف کرد، چشمانش از حالت رفت، گرفتار چند ضربه تَشَنُّجِ سخت شد و از هوش رفت.

آلنی، که انتظارِ چنین حمله‌یی را داشت، آنچه باید بکند کرد، و یاشا دقایقی بعد به هوش آمد، گرداگردِ خود را، غریبانه، درنیمه روشنیِ زرد و مُرده‌ی دو فانوسْ نگریست و آهسته، به زمزمه گفت: آخر چطور... چطور می‌توانم ثابت کنم که من، کاری با رییس شهربانی ندارم؟ چطور می‌توانم ... ثابت کنم؟

یاشا، ناگهان، به شناختْ رسید، نیم خیز شد، به آلنی نگاه کرد ــ خیره ــ به گریه افتاد و در میان گریه گفت: آلنی! به دادم بِرس! به دادم بِرس! تباه شدم، لِه شدم، مُچاله شدم، شکستم، تکّه تکّه شدم...تو، آلنی اوجای خوب! واقعاً حس نمی‌کنی که مُقصّری و شریکِ جُرمی، که مرا آنطور بی رحمانه فرستادی گنبد؟

ــ شاید باشم یاشا؛ امّا این را بدان که گنبد، در مقابلِ پایتخت، شهر بسیار عادلِ مهربانی ست یاشا! شهرِ مؤمنِ دلگرم کننده‌یی ست؛ یک شهرکِ پُر از سُنّت و صمیمیّت. تو نمی‌دانی پایتختْ چیست؛ و پدرم در حقّ منْ پدری کرد که مرا به آن جهنّم فرستاد؛ و من مصمّم بودم که تو را، نه به

گُنبد، که به پایتخت بفرستم. نفرین بر من که از درکِ ظرفیّتِ تو عاجز مانده بودم، که از حساسیّتِ روح زودرنج تو آگاه نبودم، که هروقت خواسته ام مَحَبّت کنم، کسی را از پا درآورده‌ام. خواستم آن درخت را از پیشِ چشمِ آرزوهای پدرم بردارم، ضربه‌ی تبرم را، به جای تنه‌ی درخت، بر قلب پدرم فرود آوردم؛ خواستم به مارال مقاومت در برابر مشقّات را بیاموزم، کوهِ اندوهِ ابدی بر قلبش نهادم؛ خواستم وفاداریِ به عهد را به آر پاچیْ بیاموزم، کاری کردم که پدر دلاورش را آنطور بی رحمانه از پای درآوَرد... چه کنم یاشا، چه کنم؟ می‌خواستم که تو، هرچه زودتر بِرِسی، پُخته شوی، به جای من بنشینی و از من هم بگذری، تو را به این روز انداختم. این فقط تو نیستی که آلنی باید به دادت برسد. این خود آلنی هم هست که پیوسته، شب و روز، فریاد می‌کشد «به دادم برسید!» و هیچکس، هنوز، به داد و دردش نرسیده است...

یاشا! دلْ بسته ام به اینکه دَرد، تو را مَردْ کرده باشد. حال، شاید بتوانم با تو حرف ها بزنم؛ امّا نه اینجا، نه امشب... برویم به اینچه برون. آنجا، گهگاه، فرصتِ گفت‌وگوپیش خواهد آمد. آنجا، آهسته آهسته، همدگر را خواهیم کاوید تا از نو بشناسیم، و دیگران را خواهیم کاوید، و تو، اگر بخواهی، مُلّا قلیچ بُلغایْ را خواهی شناخت...

علی، نافذ و آهسته گفت: یاشا! این آلنی آق اویلر، بزرگترین مردِ صحرای شماست که از تو می‌خواهد به اینچه برون بازگردی. حرفش را رد نکن! من و او، مطمئن باش، بخش های عمده‌یی از منطق استوار تو را در بابِ ستمِ حاکم بر جهانْ می‌پذیریم. ما فقط در بابِ بهترین طریقِ نجات جهان با تو اختلاف نظر داریم؛ در بابِ راه، نه مبدءِ حرکت، مقصد و هدف...

آلنی افزود: در روزگارِ ما، خوب ماندنْ سخت است، بسیار سخت. اینقدر بیتابانه، میل به قتل عام را میدان نَده یاشا! اینقدر عجولانه به جانب شکنجه‌ی جُملگیِ بدکارانْ سُرانده نشو! خوب‌ها، برای تثبیتِ خوبی، اگر از همان روش‌های بَدها استفاده کنند، فقط اسبابِ برائتِ بَدها را فراهم آورده‌اند؛ و بَدکاران، فریاد برخواهند آورد که ما نیز برای پاک کردنِ جهانْ مجبوریم شکنجه بدهیم، بسوزانیم، قتل عام کنیم... نه مَرد! همانقدر که رؤیتِ مصیبتْ آسان است، یافتن راه‌های مبارزه با مصیبتْ آسان نیست. برخیز! برخیز تا دنبال این بحث را به خانه‌مان بکشانیم. من خسته‌ام، تو هم...

پسر عموی شیر محمّد غُرّید: باید بروی پسرجان! بحث ندارد. این آقایانِ حکیم، اگر با همین زبان از من خواسته بودند که خودم را آتش بزنم، یک لحظه هم تردید نمی‌کردم. بلند شو راه بیفت، و بیش از این، خودت را، مرا، و شیرمحمّد را بی‌آبرو نکن!

یاشا گفت: می‌آیم حکیم؛ امّا خواهشی دارم.

آلنی گفت: شرطْ مگذار؛ امّا خواهشْ عیب ندارد.

— دور از اُبه، پُشتِ چادرهای یاماق و آلا، پایینْ دستِ زمین پالاز و آی دوغدی، برای من آلاچیقی بزنید و اجازه بدهید که همانجا، مدّتی، شب و روزْ کتابْ بخوانم و بنویسم... دور از همه...

آلنی گفت: خوب است. مدّتی آن طرف‌ها بمان تا ببینیم چه می‌شود. از دیدْرسِ مأموران نظمیه هم دور باشی بهتر است.

علی گَفت: کتاب هم یک انبارْ برایت می‌آورم؛ به همان ترتیب: یک یک بخوان، یادداشت بردار و پس بده!

— چشم، ممنون!

یاشا، به شکلی، محبوس شد و اسیرِ خواندن و نوشتن. دیوانه‌وار می‌خواند، یادداشت برمی‌داشت، و نظرات خود را بر یادداشت‌ها می‌افزود. آنچه می‌نوشت، چندان مفهوم نبود. گویی به رمز می‌نوشت تا زمانی، خود، رمز آنها را بگشاید.

یک روز صبح زود، جیپ شهربانیِ گنبد پیدایش شد — با سه مأمورِ غیرترکمن و یک مأمور ترکمن که ته جیپْ چپیده بود، عرق کرده و سرافکنده.

جیپ آمد تا جلوی مطبِ آلنی — با سرعتی که نمی‌بایست — و ایستاد، به شکلیْ خاکْ به پا کُن.

دو مأمورْ پیاده شدند و آمدند طرفِ درِ مطب؛ با چشم‌های بی‌حیاشانْ اُتاقک را وارسی کردند — بی اجازه، بی سلام. خونِ آلنی، دوید به جانبِ بالا. در آلنی رسید به چشم‌ها و چشم‌ها را قرمز کرد؛ رسید به شقیقه‌ها و شقیقه‌ها را رگ‌نُما کرد. آلنی، بیمارش را نشاند، رو کرد به دو مأمور و گفت: «سلام برادرها! حالتان چطور است؟ صبح‌تان به خیر! خسته نباشید! اِنگار می‌خواهید دُکّانم را بخرید که اینطور نگاه می‌کنید. خیر است انشاء الله! از سَرِ گردنه آمده‌یید. نه؟ قاعدتاً باید جایی را زده باشید که اینطور سرِ حالْ آمده‌یید برای خرید.

— جوابت را به وقتش می‌دهم. حالا پِی مُجرمی به نام یاشا شیرمحمّدی هستیم. اینجاست؟

— وقتْ از این بهتر برای جواب دادن پیدا نمی‌کنی. یاشا اینجاست. همکارِ من است. نه مُجرم است نه مُتهم. برای جلب او آمده‌یید؟

— تا حدودی.

— حُکمِ تان را بدهید ببینم، من وَلیِّ یاشا هستم.

— حُکمی در کار نیست. حالا هم اگر حقّ‌القَدَمِ ما را بدهید و آدم باشید، نمی‌بریمش. فقط می‌خواهیم بدانیم اینجاست یا بازآمده گُنبد که آتش بسوزاند.

— اینجاست. نیامده گنبد که آتش بسوزاند؛ امّا یادتان باشد که اگر روزی به صرافتِ دستگیر کردن یاشا افتادید، حتماً باید حُکمْ داشته باشید؛ و در حکم هم باید علّتِ دستگیریْ قید شده باشد.

— چه حرف ها یاد گرفته اند این ترکمن های آدمْ خوار! حُکمِ دولت، چار پاره است و گلوله. هر وقت خواستیم ببریمش و تو راهِ‌مان را بستی همان وقتْ حکم را نشانت می‌دهیم مردک!

— آن حکمِ دولت نیست که چار پاره است و گلوله. دولت یعنی قانون، و قانونْ اهلِ گردن کلفتی نیست. تازه اگر خدای ناکردهْ باشد هم پی اینطور کارها مَردْ می‌فرستد نه هر آدمِ بی غیرتی را که سَرِ بازار، چوبِ حراجِ ناموسش را زده است و برای بی ناموس تر از خودش هم کار می‌کند.

مأمورها، هرکدام شان، یک بِرنوی کُهنه ی بی آبرو داشتند، فشنگْ اصلاً نداشتند، اجازه ی حملِ فشنگ هم نداشتند مگر در شرایطِ معیّن، به تعداد معیّن. با این وجود، هر دو مأمور، در یک لحظه، تفنگ هایشان را سرِ دست آوردند، و یکی از آنها گلنگدن هم کشید.

— به مأمور دولت می‌گویی بی ناموس؟ معلوم می‌شود تَنت می‌خارد. بلند شو راه بیفت! زود! بلند شو تا نشانت بدهم بی ناموس کیست.

صدای خالی از تزلزل و تردیدِ مُلّا قلیچ بُلغایْ از قفای همه ی گفت و گو کنندگان برخاست — به اندازه؛ نه بلند نه کوتاه.

— شَر به پا نکنید آقایان، شَر به پا نکنید!

مأمورها، حتّیٰ آنکه پشت فرمان بود، نیم چرخی زدند تا صاحبِ صدا را بیابند. تفنگِ مُلّا، نو و بَرّاق بود. آفتاب، در صد نقطه ی آن شکسته بود و پَرتو کشیده بود. پنج تیرِ نیمه خودکار هم بود — زیبا و تشنه ی کار.

— بی سروصدا و جارجنجالْ سوار شوید و بروید پی کارتان! بُردن دکتر آلنی از اینچه برونْ صدهزار مَردِ مَردْ می‌خواهد، و در میان شما چهار نفر یک نیمچه مرد هم نیست. برای سر شما زیاد است که از این فضولی ها بکنید. این هم بار آخرتان باشد که به اسم دولت و قانون می‌آیید صحرا تا باجْ خواهی کنید و حقّ حساب بطلبید و مردم را به قتل و غارتْ تهدید کنید. من، مُلّا قلیچ بُلغای، مُلّای بخش اینچه برونم و یازده اُبه و روستا را زیر نظر دارم. بروید پیش رییس تان و به او بگویید مُلّا قلیچ بُلغای، ما را مثل سگِ غریبه از اُبه انداخت بیرون؛ مثل سگِ اجنبی!

یکی از مأمورها خیلی همّت کرد وگفت: مُلّا! این برای شما گرانْ تمام می—.

مُلّا، برق آسا ضامن را آزاد کرد، صدای خوشْ طنینِ یک تیر، بعد از سالها، در اینچه برونِ گالان اوجا پیچید. از پیشِ پای لرزانِ مأمور، خاکِ معتبرِ صحرا به هوا بلند شد. یک دَمْ غُبار بود و بعد، مردانِ رنگ باخته، از پیِ غُبارِ مُقدّسِ صحرا رؤیت شدند. گوشها هنوز سوت می‌زد.

از پیِ صدای تیر، مُلّا صدایش را قدری بلند کرد: ببند درِ دهانِ مُتعفّنت را نجس! تهدید کردنِ مَرد، مَرد می‌خواهد؛ و تو اگر مرد بودی می‌رفتی مردانگی ات را به رُخ هم ولایتی های خودت می‌کشیدی. حالا هم فقط یک دقیقه فرصت می‌دهم که ناپدید شوید. فقط یک دقیقه.

زنان و مردانِ اُبه، یک نیم دایره ی بزرگ بسته بودند، که مُلّا در مرکز دایره اش جای داشت. همه خاموش، همه تلخ، همه مملو از نفرت، و

همه در قلب‌هایشانْ بی حسابْ شاد.

مأمورها برگشتند و سوار شدند. رانندهْ روشن کرد.

مُلّا داد زد: آهسته بروید که خاک بلند نشود. اگر خاک اینچه‌برون را جا به جا کنید، به حقیقتْ قَسَم که هرچهارنفرتان را می‌کشم، همین جا، هم الان...

جیپ، مثل گاری‌های کهنه‌ی قدیمیْ به راه افتاد. چنان می‌رفت که بچّه‌ها، دوان دوان، از آن جلو می‌زدند و می‌خندیدند و مأمورها را انگشتْ‌نُما می‌کردند.

آلنی، حرفی نداشت که بزند.

مُلّا حرفی نداشت.

هیچکس، هیچ حرفی نداشت.

صبح، صبح خاطره بود؛ صبح لحظه‌های بزرگِ مؤثر، صبحِ افسانه.

ناگهانْ مَردی، با صدای عتیقه، نعره کشید: صحرا، هنوز، عقیم نشده است...

خبر برای یاشا بردند.

یاشا، حرفی نداشت که بزند؛ امّا پوستْ از روی زخمِ تازه پوست بسته، کنده شد.

●

قلیچ، عصر همان روز، جیپ آلنی را گرفت و تاخت به گنبد، و

رفت به دیدارِ **ولی جان آخوند** که حرفش از این سوی صحرا تا آن سو خریدار داشت، و حُکم جهاد را، اگر جهادی بود، او می‌داد.

— حضرتِ ولی جان! پَهلَوی باز می‌خواهد ترکمن کُشی راه بیندازد؛ امّا من در تردیدم که دستورِ این کار را این شاهچهْ شخصاً داده باشد. نوکران شاه، شاید، مِن بابِ خوش‌خدمتی، می‌خواهند جوی خون راه بیندازند و بعد به شرفْ عرضِ همایونی برسانند که ترکمن‌ها قصد ایجاد بَلوا داشتند سرکوب‌شان کردیم. ممکن است طرح بلعیدنِ زمین‌های خالصه را داشته باشند. ما باید بدانیم. درآوردنِ تفنگ‌ها از زیر خاک و آماده کردنِ آنها وقت می‌خواهد. ما نباید، باز، غافلگیر شویم. ما باید بدانیم که اینها، فقط به خاطر آنکه یک پسر بچّه‌ی هجده نوزده‌ساله به ایشانْ دندان نشان داده، قصد برخورد کرده‌اند یا نه، واقعاً آب از سرچشمه گِل آلود است.

— این پسربچّه کیست که حرفش را می‌زنی؟

— یاشا شیرمحمّدی از اینچه برون.

و آنگاه، قلیچ بُلغای، کُلِّ ماجَرا را از آغاز تا لحظه‌ی جاری، در حدّ ایجاز باز گفت.

حضرت ولی جان گفت: پس عاقبت به قیمتی گرانْ بر آلنیِ ما روشن شد که آنچه درباره‌ی رفیقِ هَمْسنگرش می‌گفتیم عین واقعیّت بود.

— قطعاً، و آلنیْ بُر خوکرده است تا بَد بزند، و می‌زند.

— بسیار خوب! من می‌روم پیش رییس شهربانی، و بعد هم فرمانداریِ گرگان، و اگر لازم شد تا ساری هم می‌روم. فعلاً مصلحت این است که تو هم آن تفنگِ خودْنُمایت را زیر خاک کُنی. اگر یورش بیاورند — شبانه — قادر به مقاومت نخواهید بود. ببینم! این یاشا هم مثل مُرادش، یک پارچه کُفر است؟

— بدتر از اوستْ آقا! مُلحِدِ غریبی ست واقعاً. به هیچ چیز هم مگر کُشتار دسته‌جمعیِ فاسدان و بدکارانْ معتقد نیست. حرفش این است که باید کُشت — حتّیٰ همه‌ی کسانی را که دعوت کننده‌ی به مُدارا و ملایمت هستند. این حرفِ اوست: «صبوران، آبادیِ ظالمان هستند».

— اسلحه دَمِ دست و بالش نیست؟

— فعلاً گمان نمی‌رود که باشد؛ امّا پولِ خریدنِ آن را دارد. چند سال است که کار می‌کند و خرج نمی‌کند.

— سختْ مراقبش باشید! خونی که او بریزد، می‌پاشد به صورتِ همه‌ی شما، و دستهایتان را هم خونین می‌کند. برائت‌طلبیدنْ با دستهای خون‌آلود، البته آسان نیست. تومُلّا، تو که آلنی را اینطورْ تصرّفِ عاطفی کرده‌یی، زورِ مَحَبّتت به این نوجوانِ یاغی نمی‌رسد؟

— اوّلین دلیلِ اینکه من، آلنی را تصرّفِ عاطفی کردم — اگر اینطور باشد واقعاً که شما می‌فرمایید — این بود که او، روحِ مرا متصرّف شد. حضرتِ ولی جان! او، پا به حریمِ خدای من و مذهب من نگذاشت؛ امّا، الباقی، همه را به تصرّفِ خویش درآورد. اگر بدانید برای مردمْ چه می‌کند؛ اگر بدانید چگونه زندگی خودش و خانواده‌اش را در راهِ نجات مردمْ پیش پا می‌اندازد. کمترین میلِ به خلاف و گناهْ در او نیست؛ میل به لذّت بُردن از مواهب زندگی در او نیست. بچّه‌ی خودش را، که نخستین فرزند او هم هست، می‌شود که سه روز نبیند؛ امّا اگر یک بچّه در **جرگّلانِ بجنورد**، بیمار باشد، از اینجا تا آنجا را می‌تازد و می‌ماند تا علاج بچّه. آلنی، شاید یک روز، شما را هم به فکر دوست داشتنِ کافِرانْ بیندازد.

— استغفرالله! استغفرالله!

— من می‌گویم «خدایی در او هست» و خودم را خلاص می‌کنم. در

او، بی‌شک، خدایی هست. در اعماقِ روحشْ چیزی هست خدایْ گونه.

— همانطور که می‌گویند «یک مُلّای خوب، رَدّ پای صَد مُلّای بد را پاک می‌کند» شاید خداوندْ خواسته باشد که یک کافرِ خوب هم جای پای هزاران کافرِ بد را پایمال کند. ما از حکمتِ خدا چه خبر داریم؟ امّا تو، مُلّا! از آن نمی‌ترسی که زمانی، این آلنیِ خوب، گوشه‌ی گلیمش را در سرزمینِ دینِ تو پهن کند؟

— خیر آقا، مطمئن باشید! من و او، در این باب، به یک اندازه محکمیم — البته اگر من مُحکم‌تر از او نباشم. آلنی، امّا، در کُل، آشفته‌حال و مغشوش و دَربه‌دَر است. مظهرِ یک نسل سرگردانِ بی خُداست. ازاین گذشته، با مذهب، هیچ مرافعه ندارد. خودش را تبلیغ می‌کند امّا حریف را نَفیْ نمی‌کند. آلنی می‌گوید: «من با چیزی که برایم معنا ندارد نمی‌جنگم. دینْ برای دینْ‌دارانْ همه چیز است؛ پس باید عاشقش باشند؛ برای من که نیست، چه کاری می‌توانم با آن داشته باشم؟» آلنی می‌گوید: «من، مطلقاً مخالفِ مذهب نیستم، همانطور که مخالفِ هرچیز دیگر که نمی‌دانم چیست، نیستم» و راست می‌گوید. می‌دانم که در مرامنامه‌یی که برای حزبش می‌نویسد نیز همین را عیناً نوشته است.

— آه ... پس او هم عاقبت به میدان آمد. نه؟

— مصمّم است که بیاید.

— با این خُلق و خویی که می‌گویید دارد، باید خیلی‌ها را دور خودش جمع کُند.

— «می‌سازد و باز بر زمینْ می‌زندش.» جمع می‌کند امّا نگاه نمی‌دارد. همانقدر که در جلب مَحَبّتْ استاد است در برانگیختنِ نفرت نیز هست. دوست ندارد که کسی مدیونِ او باشد، یا مُریدِ او، یا دنباله‌روِ او. از

اینکه او را بیش از یک آدمِ معمولیِ نسبتاً خوبْ بپندارند رنج می‌کشد. دشنام می‌دهد، عربده می‌کشد، می‌راند ــ حتّیٰ برادرِ ارشدش را. برای او، تنها مارالْ خواهد ماند: همسرش.

ــ پس به هرحال او به نوشتنِ مرامنامه هم رسیده و شما هنوز این تشکیلاتِ حاضر و آماده را سروسامان نداده‌یید مُلّا!

ــ من در یاغی بودنْ چیزی از آلنیْ کم ندارم آقا! تشکیلا تی که تحت سرپرستی شما کار می‌کند، تشکیلا تی ست آرام و مهربان و نرم. در آن می‌مانم امّا به آن قناعتْ نمی‌کنم.

ــ همه‌ی شما، نشانی از یاشا در خود دارید. اینطور نیست؟

ــ همینطور است حضرت ولی جان!

ــ و حرف شما که می‌گویید «می‌مانم ونمی‌مانم» شبیه سخن آلنی ست که در یکی از جلسه های ما بر زبان آورد.

ــ تقریباً؛ و شبیه حرفِ آمان جان آبایی.

ــ آلنی درمقابل ما خواهد ایستاد. اینطور نیست؟

ــ آلنیِ فردا را نمی‌شناسم؛ امّا آلنیِ امروز، گمان نمی‌کنم بخواهد بایستد. من هنوز مرامنامه اش را نخوانده ام؛ امّا تُندرَوی هایی در برابر حکومت خواهد داشت نه در برابر ما.

ــ خدا به خیر بگذراند! اگر او هم دکانش را باز کند، این یازدهمین حزبی خواهد بود که در این دو سه ساله، علناً، در خطّه‌ی صحرا پدید آمده.* یک وجبْ جا، این همه میل به مبارزه وَ این همه اختلاف نظر و چندپارچگی؟ مگر می‌شود؟ می‌شود که معدودی انسان، در باب سعادتِ آینده و راه‌های وصول به آن تا این اندازه متفاوت بیندیشند؟

ــ زمان، همه‌چیز را به سود حقْ دگرگون خواهد کرد.

ــ انشاء الله! خُب! خدا نگهدارتان باشد!



* تا آنجا که توانستم فهرست کنم، اینها بوده است ــ و البته بیش از اینها:

نام تشکیلات		**زمان آغاز به کار ــ حدوداً**
۱ــ حزب اتّحاد صحرا		۱۳۲۰ ــ ۱۳۲۱
۲ــ حزب فردای مردم صحرا		۱۳۲۰ ــ ۱۳۲۱
۳ــ سازمانِ وحدت ترکمن ها		۱۳۲۱ ــ
۴ــ حزبِ خلق صحرا	(آمان جان آبایی)	۱۳۲۱ ــ ۱۳۲۲
۵ــ حزبِ توده‌ی ایران		۱۳۲۱ ــ ۱۳۲۲
۶ــ حزبِ دموکراتِ صحرا		۱۳۲۱ ــ ۱۳۲۲
۷ــ حزبِ مردمِ ترکمن		۱۳۲۲
۸ــ حزب پان ترکمن		۱۳۲۲
۹ــ حزبِ اتّحاد اسلامیِ مردم صحرا	(حضرت ولی جان آخوند)	۱۳۲۲
۱۰ــ گروه مسلمانانِ مبارزِ ترکمن	(مُلّا قلیچ بُلغای و...)	۱۳۲۲
۱۱ــ سازمان وحدتِ مردمِ صحرا	(دکتر آلنی و...)	۱۳۲۲

۷
پس عَروسِ ما کُجاست؟

شادمانه بود امّا نه آنقدر که توقّع می‌رفت و صحرا دلش می‌خواست.

عروسیِ آلّا و آیلر را می‌گویم.

آچیق می‌گفت: «خبری هست» و سرش را تکان می‌داد «که اگر نبود، صدای زنده‌تری از سازِ من درمی‌آمد. اگر امشب در نیاید و این شبها، پس کِی می‌خواهد درآید؟» و ساز را می‌بُرد بالای سرش، با شدّتی مستانه انگشت بر سیمها می‌کشید و اَسبْگونه شیهه‌ی پیری سر می‌داد. هنوز از حنجره‌ی پیرش صدای سازی بیرون می‌آمد که انگار در ذاتْ غمگنانه بود.

بیست سالْ روی چشمم نِگَهَت داشتم، آیلر، دخترِ محبوبم!
بیست سالْ در انتظارِ عروسی‌ات نشستم، آیلر، دخترِ محبوبم!
پس چرا امشب، اشکْ امانم نمی‌دهد، آیلر، دخترِ محبوبم!
پس چرا امشب، بُغضْ گلویم را بسته، آیلر، دخترِ محبوبم!

پدرها از غمِ شان نیست که می‌گریند، آچیق، پدرِ خوبم!
پدرها از خشمِ شان نیست که بُغض می‌کنند، آچیق، پدرِ خوبم!
پدرها تابِ دوری از دخترهایشان را ندارند، آچیق، پدرِ خوبم!
این شاخه گُلْ مگر برای تو خوب نبود که به خانه‌ی همسایه فرستادی‌اش؟
آچیق، پدرِ خوبم! آچیق، پدرِ خوبم!

آچیق می‌گفت: خبری هست امّا من نمی‌فهمم.

تایلی جواب می‌داد: پدر! هیچ خبری نیست اِلّا اینکه آیلر به خانه‌ی خوب‌ترین دامادِ صحرا می‌رود.

آچیق می‌گفت: «در اینکه آلّا بهترین داماد صحراست و دخترِمن از خوب‌ترین عروس‌های دنیا، شکّی ندارم؛ امّا، باز هم خبری هست، هست و من نمی‌فهمم. از اوّل هم بود و نمی‌فهمیدم» و سازش را به نالیدنی می‌کشید که هیچکس نمی‌توانست بگوید سرچشمه‌ی این ناله، غم است یا شادی، رضایت است یا نارضایی.

این دسته شقایق نو برای گُلدانِ همسایه خوب است نه تاقچه‌ی خانه‌ی من

این گُلابْ‌دانِ بلور، برای عطرآگین ساختنِ خانه‌ی همسایه خوب است نه خانه‌ی من
این قالیچه‌ی چِلّه ابریشم، برازنده‌ی آلاچیقِ همسایه است نه کُلبه‌ی من
این مادیانِ سرکَشِ مغرور، برازنده‌ی نوجوانِ همسایه است نه برازنده‌ی من

خیلی ها آمدند، خوب هم آمدند، با دستِ پُر و قلب باز. شیرین آمدند امّا آنقدر که دلشان می‌خواستْ شیرین نرفتند. عروسِ ماهْ صورتِ محبوبِ دشتِ ترکمن را زنانِ خاندانِ داماد، چندلحظه‌یی بیش ندیدند. عروسِ ماهْ صورتِ محبوبِ دشت ترکمن، آن شبْ تب داشت، سُرفه داشت، هیجان داشت، گریه داشت.

عشق، زورش به دردِ ریشه کردهْ نرسیده بود.

آلا گفته بود: محبوبِ من، آیلر! عشق، زورش، به عمیق‌ترین و پیچیده‌ترین ریشه‌ها هم می‌رسد. به خدا می‌رسد. عشق، کمرِ درد را می‌شکند، خونِ درد را می‌ریزد، کویرِ درد را به مزرعه‌ی سبزِ سلامتْ تبدیل می‌کند. صبر کُن آیلر، صبر کُن!

امّا آیلر، به دشواریْ نفس می‌کشید.

آیلر گفت: اگر مراسمْ تمام شده مرا ببرید بخوابانید!

مادر آلا ــ که از راهی دور آمده بود ــ گفت: عروسم خوشْ حال نیست. تنش می‌سوزد.

آچیق، در میان مردان، گفت: به خدا خبری هست، خبری هست و من نمی‌فهمم.

تایلی فریاد زد: مگر نمی‌بینی پدر؟ مریض است دخترت. تب

دارد. سُرفه دارد. درد دارد. این که عزا ندارد، آچیق، پدرخوبم! سازت را بزن! مجلس را گرم کُن! مهمان‌هایت را که از راه‌های دورِ دور آمده‌اند، به رقصیدنْ وادار، به خندیدن، به خاطره انباشتن!

آلا، در خلوتِ آیلر گفت: «آیلر! کمرِ درد را می‌شکنم. خدا شاهد است» و آرام گریست.

آلنی گفت: هوای صحرا... هوای صحرا برای این مَرَضْ سمّ است. باید به کوهپایه ببریمش. بهترین جا برای او، تا نرفته‌ییم به تهران، روستای زیارتِ گرگان است. فرادستِ زیارت، هم الان، من می‌دانم که دو بیمارْ بستری هستند.

آلا پرسید: امشب، آلنی؟

آلنی گفت: دَمِ صبح، بی‌صدا. هرچه زودتر بهتر.

آچیق آمد و به زمزمه‌ها گوش سپرد و چیزی نگذاشتند بشنود. فقط زیرلب گفت: «خبری هست، من می‌دانم» و رفت.

آقشام گلن گفت: آلا پسرم! شبِ مصیبت که نیست. قدری بخند و بخوان و برقص!

آلا، آهسته گفت: پدر! همسرم، به ناگهان، قدری بیمار شده است. دلْ‌شوره دارم. غم دارم.

آقشام پرسید: «قدری» یا بیش از قدری؟

آلا جواب داد: مقدارش چه مشکلی را حل می‌کند؟

آلنی، شش بار از کنار عمویش گذشت و سلام نکرد. کدورتِ نام داشت.

عاقبت، باری، آقشام راهش را بست و گفت: «طبیبی با این همه شهرت اینجاست و پسرمن از غمِ بیماری همسرش اینقدر دلشکسته است.

این، حقّ است واقعاً؟» آلنی خواست بگذرد امّا نشد.

— من **آقشام آق اویلرم** برادرزاده! پشیمان شدم از آنچه که گفتم و کردم. تو خواستی که من آق اویلر باشم، و شدم، گرچه هرگز نبودم* لحظه های خشم، لحظه های قضاوت نیست. در آن زمان، من سخت خشمگین بودم. من در برابر آق اویلرها نَایستاده ام، و می‌دانم که شما شرفِ صحرا هستید.

آلنی گفت: عمو آقشام! بیماریِ عروست اینجا خوب نمی‌شود. دَمِ صبح می‌بریمش گرگان.

آقشام، دیگر چیزی نپرسید.

آلنی، مارال را فرستاد تا شاید جوابِ موافق بگیرد، و حق داشت که این کار را کرد. به دیدارِ یاشا شیرمحمّدی را می‌گویم.

مارال رفت، یاشا را از کتابْ بیرون کشید، مهربانْ سلام کرد و گفت: یاشا! هنوز قَدْرَکی مَحَبّتْ در قلبت هست یا تمامی آن را به نفرتْ سپرده‌یی؟

— به قلبم کاری نداشته باش! مارال بانو اگر اَمری داشته باشد، اطاعت می‌کنم. آرزو داشته ام که روزی مارال بانو اَمری داشته باشد.

— آیلر، دختر آچیق، همسر آلّا آق اویلر، که امشب عروسی اوست، سِلِ کُهنه دارد. آلا این را می‌دانست امّا او را خواست و ایستاد و آیلر را

* در اینجا، «آق اویلر» به معنای «صاحب چادر سفید» و به معنای بزرگتر و کدخدای اُبه آمده است.

گرفت. حال، آیلر، به تنگی نَفَس افتاده است. می‌بریمش تهران؛ امّا تا آن وقت — از همین حالا — می‌خواهیم ببریمش به «زیارتِ» گرگان، و یک نفر را — به جُز شوهرش — بگذاریم که مراقبش باشد — لحظه به لحظه، شب و روز؛ یک نفر که طبّ بداند.

— می‌کنم این کار را. لباس سَفَرم را بپوشم، چند کتاب بردارم و بیایم.

— بدونِ کتاب. آیلر، کتابِ گشوده است. بخوانش!

— چشم مارال بانو! بدون کتاب.

آلّا هم راه افتاد. آچیق گفت: «می‌دانستم خبری هست» و های‌هایْ پیرانه گریست.

آیلر گفت: «بابا! اگر مرضْ مرا نکُشد، گریه‌ی تو حتماً مرا می‌کُشد. آخِر چرا مصیبتْ بارِ مصیبت می‌کنی بابا؟ من به دلْ داری احتیاج دارم نه دلْ سوزه» و به سُرفه افتاد.

آچیق گفت: دیگر یک قطره هم اشک نمی‌ریزم؛ نه در بیرون و نه در درون. فقط دُعا می‌کنم — لحظه به لحظه، شب و روز، برای تو آیلرِ خوبم.

آلنی، مُلّا قلیچ را کشید به کناری.

— صلاح است که تو با آیلر و آلا و یاشا بروی و چند روزی این طرف ها نباشی. برقِ آن تفنگ، خیلی ها را خیره کرده است، و صدای آن تکْ تیر، بَد پیچیده است. ازاین گذشته، این سه جوانْ به بزرگتر احتیاج

دارند. از این هم گذشته، شاید یاشا را بسته‌ی مَحَبّتِ خویش کنی. پنج شش روز بمانی کافی ست. سفارش می‌کنم در این چند روزْ هیچکس نمیرد تا به وجودِ تو نیازی پیدا نشود.

یاشا دید که قلیچْ پُشتِ فرمانِ جیپِ آلنی ــ مارال نشست؛ امّا چیزی نگفت. تعهّد کرده بود. آرزو داشت.

مارال، به جیپی که در آستانه‌ی حرکت بود نزدیک شد و با ملاطفتی غریب به یاشا گفت: متشکّرم یاشا! یک روز، به امید خدا، این محبّت را جبران می‌کنم.

یاشا، به زمزمه گفت: دیگر هیچ فرصتی برای جبرانْ نمانده است. تمام شد.

قلیچ، با صدای بلند گفت: «اگر کاری داشتید، به حضرت ولی جانْ بگویید» و راه افتاد.

آچیق زیر لب گفت: می‌دانستم که خبری هست.

در روزهای بعد، دسته‌هایی از گومیشان به دیدن عروس و داماد آمدند؛ امّا عروس و داماد را نیافتند.

زنها می‌گفتند: عروسِ ما کجاست؟ عروسِ ماهْ‌صورتِ دشتِ ترکمنْ کجاست؟

مردها می‌گفتند: آلّای ما کجاست؟ آلّا، که بهترین دامادِ صحراست کجاست؟

تایلی می‌گفت: مجبور شدند بروند سفر. برمی‌گردند؛ امّا بعدش برای درس خواندن می‌روند به پایتخت. من سلامِ همه‌ی شما را به آنها می‌رسانم و

می‌گویم که اگر توانستند، قبل از سفرِ بزرگ‌شان، حتماً به دیدن شما بیایند.

آچیقْ با خود می‌گفت: من که می‌دانستم خبری هست.

در صحرا، نسیم، پِیکِ پُرکاری‌ست. تمام خبرها را ــ صِدق و کِذب ــ از این سو به آن سو می‌بَرَد، و هرگز از پا درنمی‌آید.

عثمانْ حاج بِردی، در **گَلاله**، فرسنگ‌ها دور از اینچه‌برون، می‌گوید: شنیده‌ام دخترِ آچیقِ تارزنْ بَدحال است، و آچیقْ قَسَم خورده که اگر خدا، دختر را از او بگیرد، دیگر هرگز دست به ساز نزند.

زنِ عثمانْ حاج بِردی می‌گوید: این خبر را از چه کسی شنیده‌یی عثمان؟

عثمان می‌گوید: از باد. نسیم سحری، امروز، هفت خبر برایم آورد که این یکی از آنهاست.

ــ این نسیمِ تو، غیر از خبرِ مَرَض و مرگ و بدبختی و جنگ و بی‌آبی و خشکسالی، خبر دیگری برایت نیاورده عثمان؟ خبری که کمی خوشحال‌مان کند و باری از دوشِ دل‌مان بردارد؟ ها؟

ــ تا حکومتْ اینطور ظُلم می‌کند، هیچکس از نسیمِ سحر، خبرِ خوب نمی‌شنود. خاطرت جمع باشد!

از **گومیشان**، دو مردِ جوان به نام‌های **آرتا** و **یت‌میش**، برای دیدنِ آلای داماد آمدند ــ با پیشکشی‌هایی و یادهایی از دوران کودکی و نوجوانی.

آرتا و **یت‌میش** از جمله هفت‌فرزندِ مردی به نام **اوشار** بودند، و **اوشار**، یکی از دو پسرِ **یت‌میش اوچی** ــ همان کُشنده‌ی گالانْ لب‌چاهِ اینچه‌برون و خودْ کُشته‌شده به دستِ سولماز اوچی ــ بود. یت‌میش اوچی و سولماز اوچی هم، به یادمان هست که فرزندانِ بیوک اوچیْ بودند. این اسم‌ها و روابط را، امّا، مشکل می‌شود به خاطر سپرد.

آرتا و **یت‌میش**، فرزندان اوشار، که نام خانوادگی خود را هم **آقشار** گرفته بودند، به ظاهر، به شادباش گفتن آمده بودند؛ امّا، به واقع، به دیدن آلنی ــ که پدربزرگش را پدربزرگِ **آرتا** و **یت‌میشْ** کُشته بود، و پدربزرگِ **آرتا** و **یت‌میش** را هم مادربزرگِ آلنیْ کشته بود؛ و اینها را البته می‌گویم نه به خاطر آنکه به خاطر بسپاریم، بَل بدان جهت که یادمان باشد که ترکمن‌ها چگونه کینه‌های کهنه‌شان را مثل دستْبندها و سینه‌ریزهای عتیقه به صندوقچه‌های قدیمی سپرده بودند و چگونه در راهِ یکْ پارچگیِ خالصانه قدم برمی‌داشتند.

ــ حکیم!

ــ بله برادر؟

ــ سلام! من **آرتا** هستم. این مرد هم برادر من یت‌میش است. ما از نَوه‌های بیوک اوچی هستیم.

ــ می‌شناسم‌تان. پسرانِ **اوشار** هستید. شنیده‌ام که اوشار، یک قبیلهْ فرزند دارد: ده دوازده‌تا.

ــ هفت‌تا؛ امّا بچّه‌های نااهلْ ندارد.

ــ حتماً همینطور است. در صحرا، نااهل، زیاد پیدا نمی‌شود. اگر یکی هم پیدا بشود ــ مثلِ من ــ خیلی زودْ انگشتْ‌نُما و رسوا می‌شود. به اینچه‌برونْ خوش آمدید. متأسفم که داماد را ندیدید. بفرمایید به چادر مادرم

تا من هم بیایم خدمت‌تان. چادرِ مادرم، در واقع، خانه‌ی خانواده‌ی من است. تنها فرزندم **آیناز** را هم غالباً مادرم نگه می‌دارد.

ــ به چادر مَلّانْ بانو می‌رویم؛ امّا ما به کاری آمده‌ییم نزد تو، و خَلْوَتی می‌طلبیم.

ــ ندارم که؛ امّا فراهم می‌کنم. بعد از نیمه شب.

ــ ما شنیده‌ییم که تو در راهِ ایجاد یک سازمان سیاسیْ برای مردم صحرا هستی.

ــ از چه کسی شنیده‌یید؟

ــ از نسیم سَحَر. تو که می‌دانی. در صحرا، خبرها را نسیمْ توزیع می‌کند ــ هر روز صبح زود. امروزْ دیگر در سراسر صحرا هیچکس نیست که نداند تو در چه کاری.

ــ از اندیشه‌ها و خواسته‌هایم هم چیزی می‌دانند؟

ــ با شناختی که از تو دارند، حدسْ می‌زنند. مشکل نیست. تو ضدِّ نظامِ پَهلَوی می‌جنگی، ضدخُرافات، ضدِّ تقسیم غیرعادلانه‌ی ثروت ملّی، ضدِّ عقب‌مانده‌نگه‌داشتنِ مردم صحرا، و ضدِّ دور ماندن از سایر مردم این مملکت.

ــ هر دو تان به این خوبی حرف می‌زنید؟

ــ ما با هم درس خوانده‌ییم و با هم یاد گرفته‌ییم. چیزی نیست که من بدانم و او نداند. من فقط یک سال از او بزرگترم.

ــ کجا درس خوانده‌یید؟

ــ تا پایانِ متوسّطه را در گُنبد و گرگان. یت‌میش می‌خواهد طب

بخواند، منْ قضاوت. می‌خواهم وکیلِ دُعاوی بشوم.

ــ عالی ست. ما حتّیٰ یک وکیل هم از خودمان نداریم. خُب... بله... راست است. من به زودی مرامْنامه‌ی موقّتِ «سازمانِ وحدتِ مردمِ صحرا» را مُنتشر می‌کنم. بعد، در نخستین اجتماع و انتخابِ هیأتِ رهبری، مرامْنامه را، اگر اصلاحات و تغییراتی بخواهد، تغییر می‌دهیم، اصلاح می‌کنیم، و به تصویبِ هیأتِ رهبری می‌رسانیم.

ــ ما با چندین نفر از کسانی که تو را خیلی خوب می‌شناسند و از سالها پیش می‌شناخته‌اند گفت‌وگوهایی داشته‌ییم، برحسبِ تصادف. آنها به تو ایمانی فوق‌العاده دارند و بسیار امیدوارند که بتوانی قدم‌های بلندی در راهِ نجاتِ مردمِ صحرا برداری. آنها ما را با افکار تو آشنا کردند و در خطِّ باورهای تو جای دادند و از ما خواستند که به تو بپیوندیم، با تو همراه شویم، و با تمام قدرت‌مان پشتیبان تو باشیم. ما پذیرفتیم و گوش نشستیم تا چند روز پیش خبر شدیم که راه افتاده‌یی. آمده‌ییم تا بگوییم که ما هستیم؛ به شرط آنکه مرامْنامه‌ات را بخوانیم، با دقّت، و با مسائلی که می‌خواهی مطرح کنی آشنا شویم، به دقّت. در سلامتِ شخص تو شک نداریم امّا با چند ترکمنِ تحصیل کرده رابطه داری که خوشنام نیستند.

ــ فقط دکتر خدر آقلی بود، که حَذفش کردم. خوبْ بازی می‌کرد. به همین دلیل، همه‌ی ما را فریب داده بود.

ــ با آخوند جُرجانی هم دیدار کرده‌یی.

ــ او را لِه خواهم کرد. به وقتْ درباره‌اش خواهم گفت.

ــ تو با مذهبْ مسأله داری آلنی! اینطور نیست؟

ــ من، شخصاً، با مذهبْ هیچ مسأله‌یی ندارم. مذهبی نیستم، همین.

ــ و طبیعتاً مذهبی ها نمی‌توانند به حزبِ تو بیایند، و تو، همیشه، اکثریّتی را در مقابلِ خود خواهی داشت.

ــ در مقابلْ نه. یکی دو سازمانِ سیاسی-مذهبیْ می‌شناسم که از رهبریِ خوبیْ برخوردارند. مذهبی های جدّی و سرسختْ می‌توانند به آن سازمان ها بروند.

ــ مثلاً؟

ــ «حزبِ اتّحادِ اسلامیِ مردمِ صحرا» به رهبریِ حضرتِ **ولی جان آخوند**. سازمانِ دیگری هم در شُرُفِ تأسیس است.

ــ اگر مذهبی های واقعی و جدّیْ بخواهند به سازمان تو بیایند چه می‌کنی؟ مثلاً جمعی از یاشولی ها، مُلّاها و آق‌سِقّل ها؟

ــ وقتی سازمان دیگری وجود دارد که این آدمها می‌توانند در آنجاها کار کنند، باید بیمار باشند که به تشکیلاتِ ما بیایند، و من، البته، کارم معالجه‌ی بیماران است. آنها را، اگر بشود، شفا خواهم داد؛ امّا ضمناً فراموش نکنید که کسانی، در صحرا، زیر پرچم مذهب و با نُمایش های شبه‌مذهبی، جرائمی خوف‌انگیز مرتکبْ می‌شوند. من آنها را مذهبی نمی‌شناسم و با آنها درگیر خواهم شد ــ با شدّت و خشونت؛ و از کُشته شدن به دستِ آنها نمی‌ترسم.

ــ یکی شان را نام می‌بَری؟

ــ البته: **یار محمّدْ نقشینه‌بند**. روحانی ست. ترکمنِ ضدِّ ترکمن است. بنده‌ی پَهلَوی ست. بزرگترین گلّه‌دار و زمینْ‌دارِ منطقه‌ی ماست. بسیاری از مبارزان را تا امروز به قتلگاهْ فرستاده است.

ــ قبول؛ امّا از طرفِ دیگر، اگر مادّه‌گرایان ــ و فقط مادّه‌گرایانِ روشنفکر ــ در سازمان تو متمرکز شوند، سازمان تو، همیشه، اجباراً، در مقابل

توده‌ی مردم قرار خواهد گرفت.

ــ من در مرامنامه‌ی این سازمان، که امیدوارم سازمان **من** نباشد، موضع این تشکیلات را نسبت به مذهبْ دقیقاً روشن کرده‌ام، و به همین دلیلْ امیدوارم که **فقط** ماده‌گرایانْ به سوی ما هجوم نیاورند و هیچکس هم اینطور جلوه ندهد که من یک ضدِ مذهبیِ ماده‌گرای یک دنده‌ی کلّه‌شَقّم که تنها برای تبلیغِ بی‌خدایی آمده‌ام و معتقدم که منشاءِ جمیع مشقّاتِ انسان، از آغاز تاریخ تا امروز، دین بوده است و بس. من، با چنین اندیشه و رَوشی خواهم جنگید. «مذهب، رابطه‌ی ایمانیِ هر فردْ با خدای خودِ اوست؛ و هرکس، به تعبیری، خُدایی دارد». من این را می‌گویم. از این گذشته، ما گرفتاری‌های بسیاری داریم. ضرورتی ندارد که همه‌ی آنها را رها کنیم و به پای مذهبْ بپیچیم. هرکس که در شرایط کنونی، نیروی خود را صرفِ مبارزه با مذهب می‌کند، در واقع هیچ هدفی به جُز ایجاد تفرقه و پی‌ریزیِ برخوردهای خونینِ داخلی و بازداشتنِ مردم از وصولِ به آزادی ندارد.

ــ آلنی! آیا شما به سُنّت‌های ترکمنیْ احترام می‌گذاری و آنها را صمیمانه دوست می‌داری؟

ــ باید روشن کُنی که مقصودت از «سُنّت»، چیست. سُنّت، عادتْ نیست. این را به خاطر داشته باشید! هرچیز که بدون هیچ تغییری، در طول زمان، تکرار می‌شود و تکرار می‌شود، عادت است نه سُنّت. آنچه از گذشته می‌آید و متناسب با زمان، دگرگونی‌هایی مثبتْ می‌پذیرد و ریشه‌ها و اتّصالاتِ ابتدایی یا قدیمی یا کُهنِ خود را حفظ می‌کند، سُنّت است. تمامِ تعاریف دیگر از سُنّت را دور بریزید و خود را خلاص کنید! من، عاشقِ سُنّت‌ها هستم، به شرط آنکه به راستی سُنّت باشند نه عاداتِ شبهِ سُنّت.

ــ پوشیدن جامه‌های اصیلِ ترکمنی، سُنّت است یا عادت؟

ــ اگر در این لباس‌ها تغییراتی متناسبِ نیازها و امکاناتِ امروزی بدهید، و اگر کاری کنید که پوشندگانِ آن بتوانند، بدونِ زمین خوردن و مسخره شدن، در کارهای جاریِ زندگی شرکت کنند، و اگر از چرخ خیّاطی و امکاناتِ فنّیِ امروزی برای دوختنِ قسمت‌های مختلفِ آن استفاده کنید، و در عین حال، لطف و زیبایی و ظرافتِ قدیمیِ آن را حفظ کنید، این یک سُنّتِ باشکوهِ مقبول و منطقی‌ست، و من عاشقِ این سُنّتم و عاشقِ اینگونه **چَکْمَن*** پوشیدن و **قزل دون*** ــ **آل کوینِک*** به تن کردن ــ چنانکه مارالْ همسر من هنوز، با اینکه زنی‌ست تحصیل کرده، همین گونه لباس به تن می‌کند، و خودش هم اینطور لباس‌ها را برای خود می‌دوزد؛ امّا اگر باز هم قرار باشد یک زنِ جوان را یک سال بنشانند تا سوزن بزند و سوزن بزند و چشم‌هایش را از دست بدهد و کمردردِ مُزمن بگیرد و علیل و زمینْ‌گیر شود ــ به خاطر آنکه یک خانْ‌زاده‌ی ترکمن، پیراهنی زیبا و دستْ‌دوزی شده بپوشد، این سُنّت نیست؛ ابتدا عادت است، بعد جنایت.

ــ شما می‌دانید که چه می‌گویید و چه می‌خواهید، حکیم! ما بعدها فرصت خواهیم داشت که بسیار بسیارْ بپرسیم و پاسخ بگیریم. حال، یک نکته مانده است: شما می‌خواهید به تهران بروید و چند سالی، احتمالاً، در پایتخت بمانید. به جای شما چه کسی این سازمان را اداره خواهد کرد؟

ــ خواهیم دید. کسی چه می‌داند؟ شاید آنها که زمانی با هم پدرکُشتگیْ داشته‌اند، امروزْ دیگر بتوانند دستِ همدیگر را بگیرند و اینگونه مشکلات را حل کنند؛ امّا این را هم برای همیشه یادتان باشد: آن حزب یا

* انواع لباس‌های زنانه‌ی ترکمنی. چَکمن، خود به دو نوع اینچه‌چکمن (نازک) و یُگین یا یُقین چکمن (ضخیم)، تقسیم می‌شود: تابستانی و زمستانی.

سازمان سیاسی که فقط و فقط یک نفر در رأس آن باشد و اراده‌ی آن یک نفر، منحصراً حاکم بر تمام تشکیلات، برنامه ها و هدف های آن حزب، چنان حزبی، کثیف، فاشیستی، منحط، منحرف، ضدّ بشری، و از بیخ و بُن گندیده و ضدّ انسانی ست، و آن یک نفر که در رأسِ آن حزبْ جای دارد، مُخبّطِ مجنونِ بیمارِ منحرفِ فاسدِ فاجرِ فاسقِ جنایتکاری‌ست که جُز خجلت و نکبت و مصیبت، هیچ چیز به انسانْ پیشکش نمی‌کند.

سکوت، چنان فریادی کشید که تنِ صحرا تا سَحَر لرزید.

آلنی، مظهرِ سُنّت بود؛ یا نه، خودِ سُنّت بود.

●

در یکی از همان روزها، پیکی آمد به اینچه‌برون، وَ باز، نامه‌یی آورد برای آلنی، و پیک، پاسخ درجا خواست.

[دکتر آلنی آق اویلر!

بسیار خوشحالم که می‌بینم سرسختانه، جسورانه و دلاورانه، در چندین سنگر و جبهه، پیوسته و خستگی‌ناپذیر، مشغولِ مبارزه با درد و تباهی هستید. مایلم که چند دقیقه‌یی، در باب مسائلِ گوناگونِ صحرا، ایران، وَ جهانْ با شما گفت‌وگو کنم. اگر این کار را مُغایر با اصولِ خود نمی‌دانید، زمان و مکان آن را مقرر کنید.

محسن اسکندری]

[آقای اسکندری!

انکار نمی‌کنم که روزگاری دراز، رغبتِ گفت و گو با شما در من بود؛ و بیش از رغبت، شاید که شوق؛ امّا پس از آنکه دیدم حزب شما، نااهلی چون جُرجانی را به رهبریِ محلّیِ سازمان‌تان در دشتِ مُقدّسِ ترکمنْ انتخاب می‌کنند، آن شوق و رغبت، ناگهان، به خشم و نفرتْ تبدیل شد.

آقای اسکندری!

من می‌دانم که انسان‌های تردامنِ بَدکاره، به دلیل پیشینه‌ی نکبت‌شان، و به امیدِ کسب حیثیّت، برای حزب شما بسیار خوب کار می‌کنند؛ امّا این امر، اسبابِ پیروزی شما را هرگز فراهم نخواهد کرد.

اگر این نامه که جسارتاً به حضورتان می‌فرستم، به گمان شما، پاسخی داشته باشد، اطمینان داشته باشید که آن پاسخ، هرگز، از جانبِ من و یارانم گشوده و خوانده نخواهد شد؛ چرا که من، نامه‌نگاریِ مکرّر را کارِ عاشقانِ نوجوان می‌دانم نه سیاستمدارانِ کاردان.

آلنی]

●

به نام خدا

[آلنیِ عزیز!
آیلر، آرام است
آلا، آرام است
یاشا نیز آرام.

می‌خواهم به صحرا بازگردم تا تو و همسرت بتوانید هرچه زودتر بار سفر به پایتخت را ببندید. سال‌های بسیار غم انگیزِ دوری از شما، هرچه زودتر آغاز شود، زودتر به پایان می‌رسد. آیا با بازگشتِ من به صحرا مخالفتی نداری؟

بنده‌ی معصیتْ کارِ خداوند: قلیچ بُلغایْ]

•

[حضرتِ قلیچ بُلغایِ دلاور!

کسب اجازه از برادرِ کوچک، برای این برادرِ کوچکْ ایجاد شرمساری می‌کند نه سربلندی. چشم به راهتان هستم — با گزارشی دقیق از وضعیّتِ لحظه به لحظه‌ی آیلر.

شیفته‌ی شهامتِ شما: آلنی]

•

۸
... وَآن سَفَرِ بُزرگ

عاقبت، هجرتْ آغاز شد.
و هنوز در صحرا بودند که هجرتْ آغاز شد.
هنوز، شیهه‌ی اسبانِ اینچه برون
پارسِ سگهای اینچه برون
آواز خروس‌های اینچه برون شنیده می‌شد
که هجرتْ آغاز شد.

هنوز، دودِ اجاق‌های اینچه برون

درختانِ باغ اینچه برون
آلاچیق هـای تـک افتاده‌ی
گرداگرد اینچه برون دیده می‌شد
که هجرتْ آغاز شد.
هنوز، بوی فضای اُبه‌ی کُهنه‌ی اینچه برون
عِطرِ اسفندهای تازه‌ی اینچه برون
شمیمِ خوشِ بهارِ به شقـایقْ نشسته‌ی اینچه برون
به مشامْ می‌رسید
که هجرتْ آغاز شد...

درمیانِ خیلی از دشمنانِ بَدکینه، تنهایم مگذار، مارال!
درشبهای بلند و سردِ زمستان‌های صحرا تنهایم مگذار، مارال!
کنارِ گلّه، میانِ تنگه، درونِ سنگر، تنهایم مگذار، مارال!
تا زمانی که به خاطرِ دردمندان می‌جنگم، تنهایم مگذار، مارال!

آلنی، بایاتی های مـارال را زمزمه می‌کرد تا شاید اشکْ فراموش کند که فصل، فصلِ بسیارْ باریدن است.
گونه، سیلاب را از یاد بِبَرَد.
دل، آن انبوهِ ابر را.

کنارِ چاهِ من بیا و با دَلوِ کُهنه‌ات آب بردار، مارال!
کنارِ چادرِ من بیا و از مادرم روسریِ سبز بخواه، مارال!
کنارِ گلّه‌ی من بیا تا یک بادیه شیرِ تازه به تو بدهم، مارال!
همیشه کنارِ من باش تا بوی عِطرِ تو را ببویم، مارال!

ـــ مگر می‌توانی آلنی؟ مگر می‌توانی با صدای سوکْوارِ آوازت، فریادِ آن همه یاد را بپوشانی؟ این آوازها، متعلّق به این سرزمین است. آنها را کجا می‌خواهی ببری آلنی؟ کجا، می‌توانی ببری؟

راه رفتنت کنارِ گندم‌های سبز، چه خوب است مارال!
سلام کردنت وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مرا که می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندنِ صورتِ سرخ‌شده‌ات، چه خوب است مارال!

ـــ بَس کُـن آلـنـی، بَس کُن! ما بـا آوازهـای چوپـانـی نـمـی‌توانیم خصلت‌های چوپـانـیِ خود را به شهرها ببریم. هرکس که ترانه‌های روستایی می‌خوانَد، روستـایی نیست آلـنی! آنچه ما آنجـا از دست خواهیم داد، تـرانه نیسـت، سـادگی‌ست، خـلوص است. مـا دیگر هرگـز بـه اصلِ روستـایی و چوپانیِ خود بازنخواهیم گشت، آلنی!

همیشه دست به خنجر داشتن را زمانه یادم داد
همیشه تفنگِ پُر بر دوش داشتن را زمانه یادم داد
چشم از ماه برداشتن و به ظُلمتْ دوختن را زمانه یادم داد
خون خوردن و درد کشیدن را زمانه یادم داد
مارالِ من، دلیلِ خشونتْ از من نخواه، از روزگار بخواه!
مارالِ من! گِلِه از من مکن از روزگار بکن!

آنها از کنار تنگه می‌گذشتند. آلنی، عمداً، جاده‌ی کنار تنگه را انتخاب کرده بود؛ وگرنَه صدراه و هزار بیراهه از دِه به شهر می‌آمد. خدای من! در آن تنگه عجب هنگامه‌یی از خاطرات بود. یک اسب، در دلِ ظلمتْ شیهه کشید؛ آلنی از مرگ خلاصی یافت. صدای جیپ، مثل صدای گاری‌های ترکمنی نبود، مثل صدای سُمِ اسبها نبود؛ امّا صدای خاطره، جمیع اصواتِ عالَمِ هستی را پوشانده بود. آلنی و مارال، به کوه رفیعِ خاطره بازگشته بودند، به آن تنگه‌ی طولانیِ یادها. از آن روزگار، چندان زمانی نمی‌گذشت. دیروز بود، دیروزِ ابدی:

— من پابرهنه بودم. زمین، پوشیده از خار بود. دیگر هرگز به آن لحظه‌ها باز نخواهیم گشت — حتّیٰ در اوجِ قدرتِ تجسّم و تفاهم. من پابرهنه بودم. دو تفنگ داشتم. همین جا... همین جا... آن نقطه که حالا کوبیده شده. آرپاچی، یک تفنگ برداشت. گفتم: «آرپاچی! بزن! بزن!» امّا آرپاچی نتوانست. تازه پدرش را کشته بود. قَسَم خورده بود که دیگر تا پایانِ عمر، دست به تفنگ نَبَرد. امّا، آلنی می‌آمد، و آلنیْ همان کسی بود که آرپاچی، به خاطرش، پدر خود را کشته بود. فریاد زدم:

آرپاچی! خواهش می‌کنم! او آلنی را خواهد کشت.

آلنی، جیپ را نگه داشت.

علی، قلیچ بُلغای، و آرپاچیْ در سکوتْ گوش می‌کردند.

مارالْ دنبال کرد: خیلی نمی‌گذرد؛ امّا ما دیگر شبیه آن وقتهایمان نیستیم. ما دیگر آنوقت‌هایمان نیستیم. قلبم، با آن همه مصائب، هیچ خسته نبود. چیزی شبیهِ شادی از انتهای رودخانه‌ی روحم می‌گذشت. من هیچ کتابْ نخوانده بودم؛ امّا بسیار زنده بودم. پاهای برهنه‌ام را خارها مصدوم نمی‌کردند. من مجبور شدم سینه‌خیز بروم. روی خاک، مثل کِرم می‌لولیدم و پیش می‌رفتم. هر قدمی که می‌رفتم، می‌ماندم، ابتدا یک تفنگ را جلو می‌کشیدم، بعد تفنگِ دیگر را. آرپاچی! بگو! بگو بقیّه‌اش را! دیگر هیچ فرصتی پیش نخواهد آمد که بگویی.

— من دستهایم می‌لرزید. من نمی‌دانستم که چخماق را کشیده‌ام یا نه، و نمی‌خواستم بدانم. من حتّیٰ حضور مارال را در کنارم حس نکرده بودم. مارال گفت: «بزن!» و من، حالا یادم می‌آید که ماشه را کشیدم و آن مردْ لغزید.

آلنی گفت: بله. من هم دیدم که لغزید؛ امّا من صدای چند تیر شنیدم و فریاد زدم: «من زندگی‌ام را مدیونِ چند نفر هستم؟» امّا مارال که در همان نزدیکی‌ها بود جواب نداد.

— آه از این همه یاد... آه از این همه یاد... تنگه را دشمنْ نشان کرده بودند. دشت را هم. قدم به قدم. گردنه به گردنه. و صدای چرخ‌های گاریِ آلنی می‌آمد... هیچکس نمی‌داند که من چه راهی را پیموده‌ام تا به اینجا، تا به این لحظهٔ رسیده‌ام. هیچکس نمی‌داند. شاهدانْ همه رفتند: آت‌میش، آق اویلر...

— مارال! انصاف باید داشت. آر پاچیِ پُشتِ سر تو نشسته، که بدون شکْ دردکشیده‌ترین قهرمانِ این داستان است. یاماق هست، مَلّان هست، یِمرلی هنوز زنده است، و خیلی های دیگر هم هستند که در این راه، قدم به قدم، با تو بوده‌اند.

— هرکس امّا خاطراتِ خودش را دارد آلنی! با چِل تکّه‌ی خاطرات، تاریخْ می‌شود نوشت؛ امّا زندگی نمی‌شود کرد. خاصیتی ندارد که خاطراتمان را به هم بدوزیم — به امید آنکه چیزی یکپارچه داشته باشیم آلنی! نیست. یکپارچه نیست. از یک جنس نیست. همرنگ نیست. شاهدانْ فقط می‌توانند شهادت بدهند؛ امّا خاطراتِ هرکس فقط متعلّق به خود اوست. خاطرهْ مثلِ دردِ زایمان است. به دیگریْ منتقلش نمی‌شود کرد. تو کجا بودی؟ هزار بار این را پرسیده‌ام. تو کجا بودی تا بدانی که من در آن سالهای سیاهِ مرگ و مصیبت و انتظارْچه کشیدم، و چه فایده که بگویی در تهران هم به تو آسان نمی‌گذشت؟ و حالا نگاه کُن! تا آمدیم آرام بگیریم، آمدیم نَفَسی به آسودگی بکشیم، آمدیم آن مِلکِ وقف را — به قول تو — به بازدهی برسانیم، آمدیم طعمِ لبخند را بچشیم، عِطرِ مادرْ بودن، پدرْ بودن، همسایه‌ی خوبْ بودن، عموجان و دایی جان و خاله جان بودن، به طور ملموس و محسوسْ در خدمتِ مردم بودن را حس کنیم، این علی، که خدا لعنتش کند انشاءالله، ما را به برهوتْ فرستاد، به جهنّم، به غُربت، به بیگانگی، آوارگی، و عذابِ از نو؛ و ما هم می‌رویم... می‌رویم تا همه‌ی خاطراتمان را به ذرّاتِ غم تبدیل کنیم...

اشکْ از دیدگانِ مارالْ فرو ریخت.

اشک از دیدگانِ آلنی فرو ریخت.

اشک، راهِ نگاهِ آلنی را بست. یک بار دیگر هم نگه داشت تا

چشم‌هایش را پاک کند. می‌دانست که می‌گذرد. نباید جواب بدهد. نباید اعتراض کند.

آرپاچی، ناگهان، اِنگار که بی هیچ علّتی، به گریه‌یی باصدا گرفتار شد.

آرپاچی، میان گریه گفت: آلنی! در سفر، اجباری نیست. تعهّدی نیست. می‌توانی برگردی — از همین جا. می‌توانی یک بار، فقط یک بارْ تَن بدهی به آنچه مارالْ می‌خواهد. استدلالْ نکنی و با استدلالْ مارال را در هم نکوبی.

آلنی، در مرزِ یکی از آن لحظه‌های بزرگ بود؛ لحظه‌های «اراده ـ اندوه ـ حرکت» و باقی همه هیچ. نَفَسی بلند کشید همچون آهیْ دردمندانه، و آرام و بی دغدغه گفت: ما انتخاب کرده‌ییم. ما با هم انتخاب کرده‌ییم، و هر انتخابِ خطیری در عصرِ ما مُجازاتی دارد، و چه بسا که در همه‌ی اعصارْ داشته است و ما نمی‌دانیم.

مارال نیز فرود آمد، نرم شد، مثلِ همیشه گذشت امّا از این نگذشت که بگوید: انصافْ باید داشت. ما انتخاب نکردیم آلنی! ما رانده شدیم؛ به خدا قَسَم که رانده شدیم. چیزی بود قوی‌تر از ما، سخت‌تر از ما، بَدپیله‌تر از ما که ما را از خانه جُدا کرد؛ از زمین و آب و گَلّه و گُلِ شقایقْ جُدا کرد، از سادهْ ابتداییْ بیتاب و شریفْ زیستنْ جُدا کرد.

مارال، رُخ به جانب علی محمّدی گرداند — چنانکه گویی او خودِ سرنوشت است یا از ایادیِ سرنوشت، که آنجا، خاموش و خجل نشسته است — و گفت: «علی! این آلنی می‌توانست یک چوپانِ خوب باشد؛ و من، همسرِ یک چوپانِ خوب باشم. باور کُن!» و سر، بیشتر چرخاند: «مُلّا! من و آلنی می‌توانستیم شاد، سلامت، پُرشور و بی خیالْ زندگی

کنیم. می‌توانستیم کُلبه‌یی داشته باشیم، تکّه زمینی، چاهِ آبی، بالش نرمی، اُجاقِ روشنی، بچّه‌هایی و سُفره‌ی پُرمهمانی» و اینگاه، به آلنی بازگشت: آلنی! انصاف باید داشت، ما رانده شدیم، ما رانده شدیم، انتخاب نکردیم.

آلنی، آرام و اندوهگین گفت: مارال! این دُرُست است که ما اینطور زندگی کردن را انتخاب نکرده‌ییم؛ امّا این دُرُست نیست که بگوییم ما رانده‌شدن را هم انتخاب نکرده‌ییم. رانده‌شدن، انتخابِ بزرگِ ما بود؛ و چون رانده شدیم، دیگر آنچه پیش آمد، تماماً زاییده‌ی انتخابِ نخستین ما بود و نوعیْ انتخاب؛ انتخابی که از آن خبر نداشتیم و نخواهیم داشت ــ تا پایانِ راه.

سکوت شد. هیچکس تا چندلحظه هیچ چیز نگفت.

قلیچ بُلغای، بسیار خوب می‌دانست که کِی باید دهان باز کند، و کِی باید فقط بشنود. رَمزِ بزرگِ چیرگیِ او بر دیگران همین بود که انتظارِ دیگران را به اینکه او در هر بحثی ورود کند، بی‌پاسخ می‌گذاشت. قلیچ بُلغای می‌دانست که در هیچ منطقه‌یی از گفت و شنودِ غمالودِ آلنی و مارالْ جایی ندارد و نداشته است. می‌دید که آنها، درد از سرشان هم گذشته است. دیگر نیازمندِ همدردی نیستند. خود، مُعلّمِ دیگرانند. نصیحتِ دیگران به کارشان نمی‌آید.

علی امّا، در موقعیّتِ قلیچ نبود. او، نه چندان جدّی، مورد تهاجم و سرزنشِ مارال واقع شده بود. حق داشت که چند کلمه‌یی بگوید. پس، زمانی که حس کرد نوبت اوست، نافذ و مهربان گفت: من، به قیمتِ تمامِ زندگی‌ام هم راضی نیستم که دلِ مارال بانو را بشکنم. من، به خیالِ خود، خوب‌ترین راه را پیشنهاد کردم. من چه می‌دانستم که پیمودنِ این راه با چه دلْ سوزه‌یی همراه خواهد شد؟ من چه می‌دانستم که مارالْ بانو به چوپانی و

چاه آبی و بالش نرمیْ راضی ست و هیچ چیزْ بیش از این نمی‌خواهد؟ من می‌دانم که آلنی آق اویلر را مارالْ بانو ساخته و پرداخته است، و در تهران، شبها و روزهای بسیار دیدم که مارال، در روح آلنی چه جایی دارد؛ و دیدم که آلنی، پرنده‌ی بالْ گُسترده‌یی ست که رَفعتِ ابرها را تحقیر می‌کند. من، بلندپروازتر از آلنی، در زندگی خویش ندیده بودم؛ البته بلندپروازی که لیاقتِ بلند پریدن را هم داشت. خدای مارال، لعنتم کُند انشاء الله، اگر جُز آرزوی پریدنی شگفت‌آفرین، برای آلنی آق اویلر، هیچ آرزویی داشته باشم؛ و من، هرگز، مارال را از آلنیْ جُدا ندیده‌ام و ندانسته‌ام. حال، مثل همیشه، من اطمینان دارم که هرچه مارال از آلنی بخواهد، و به جِدْ بخواهد، آلنی همان را خواهد خواست... مارال بانو! اگر ذره‌یی در پیمایشِ این راهْ مُردّدی، هم الان از آلنی بخواه که بازگردد...

تنگه تمام شد؛ دشتْ دهان گشود.

چند روز پیش از حرکت به جانب پایتخت، آلنی، عصری، مردم اینچه‌برون را گرد آورد و برایشان چند کلمه‌یی حرف زد.

ــ خواهرها! برادرها! همه‌تان می‌دانید و هیچکدامتان خشنود نیستید، که من و مارال، برای درس‌خواندن وَ پزشکِ واقعی شدن وَ با دستهایْ پُر به صحرا بازگشتن به پایتخت می‌رویم. ما شاد نیستیم از اینکه می‌رویم؛ راضی نیستیم، مُعلّقیم، آشفته و درمانده‌ییم؛ امّا جمیع شرایط ــ از غمِ غُربت که بگذریم ــ برای چنین سفری آماده است، و فرصتی ست که نمی‌شود آسان از دست دادش: حال، بیماری، مثل آن سالها، درو نمی‌کند. در منطقه‌ی ما چند حکیم و پزشکِ خوب هست. در گنبد هم چند

طبیبِ درستکار وجود دارد؛ در گرگان هم. وسیله‌ی رفت و آمد هم بیشتر شده. پس امیدوارم که در سالهای غیبتِ ما، از این نظر، هیچکدامتان دچار مشکلی نشوید. از سوی دیگر، سوادِ من و مارال برای جواب کردنِ بیماری‌های دشوار، بسیار کم است. ما، آهسته آهسته، عقب‌مانده‌ییم. امروزه پیش می‌آید که برخی از تجویزهای ما اسباب خنده‌ی همکاران‌مان می‌شود؛ و این هیچ خوب نیست. اگر، خدای ناکرده، بیماری به دست من کشته شود ــ به علّتِ آنکه داروی نادُرُست داده‌ام ــ این در حُکمِ قتلِ عمد است. از سوی دیگر، من و همسرم، جرّاحی نمی‌دانیم ــ مطلقاً؛ و این بسیار خطرناک است. ما شکافتن و دوختنِ ساده‌ی شکم یک بیمار را نمی‌دانیم، همچنان که جرّاحیِ دست و پا را. این، در روزگار ما، مُختصری جُرم است. ازاینها گذشته، صحرا به زنان و مردان تحصیل کرده مُحتاج است؛ به زنان و مردانی که مقام علمی داشته باشند و صاحبْ‌نام و صاحبْ اعتبار باشند. ما، در زمان حاضر، مُلّاهای خوبی مانند قلیچ بُلغایْ داریم که دلاورانی هستند تمام عیار؛ امّا با چند مُلّای خوب، صحرای سیاه را سبز نمی‌توان کرد، دردها را معالجه، راه‌های خاکی و ناهموار را قیراندود، بیسوادی را بُنه کَن و خُرافات را نابود نمی‌شود کرد. برای تفاهُم با من ازعقل‌هاتان کمک بگیرید! بچّه‌هایتان را، کاری کنید که درس بخوانند، و از هر دَه نفر، دَست‌کم دو نفرشان، به همّتِ همه‌ی شما، به دانشگاه برسند ــ همانطور که ما دو نفر، به همّت و غیرتِ شما راهیِ دانشگاه شده‌ییم. ترکمنِ چوپانِ بیابانْ‌گَردِ بیسوادْ بس است. پنبه کار و گندمْ کارِ بیسوادِ درمانده هم بس است! ما ترکمنِ بافرهنگِ تحصیل کرده می‌خواهیم ــ چوپان هم باشد، باشد. من و مارال، با همین قصد می‌رویم؛ امّا یقیناً شما را ترک نمی‌کنیم و تنها نمی‌گذاریم. هرلحظه که یک موی ما را آتش بزنید، اینجا هستیم؛ و من

خِرمنی از موهای خود را برای شما به یادگار می‌گذارم تا نگران نباشید. به خدای آلنی آق اویلر قَسَم که هر دقیقه که به دلیلی، آمر به احضارمان کنید، اطاعت می‌کنیم. من و مارال، خودمان را، بالمُناصفه میان شهر و صحرا تقسیم می‌کنیم ــ آنطور که هیچ سهمی از ما نصیبِ پایتختْ نشود. ما، روح‌مان را، عشق‌مان را، شور و ایمان‌مان را، همه‌ی امیدها و آرزوهایمان را، اینجا، در جیب‌های کوچکِ بچّه‌های ترکمنْ، به امانت می‌گذاریم و می‌رویم. گهگاه به آنها یادآوری کنید که در زمستانِ طولانیِ صحرا، دستهایشان را در جیب‌هایشان کنند و ما را لمس کنند.

در غیاب ما، به مردانی مانند آمان‌جان آبایی ــ سردارِ نامدارِ ترکمن، مُلّا قلیچ بُلغای ــ روحانیِ نابْ اندیشِ از جان گذشته‌ی سُنّت‌گرای صادق ــ حضرت ولی جان آخوند، و خویشانِ گوکلانیِ من: آرتا و یت‌میشْ اعتماد کنید. با این همه، هرلحظه عقل و ایمان و عاطفه‌ی خود را صدا کنید، و بُز و میش و گاومیش و سگ گلّه‌ی این بزرگان نباشید؛ به خصوصْ اسبِ راهوارِ آنها نشوید، که وقتی سوار شدند، پیاده کردنِ‌شان بسیار دشوار می‌شود.

در غیاب ما، نیازی نیست بگویم که یاماق آی‌دوغدی، آرپاچی تاری‌زاده، یمرلی حاج آشور و برادرِ مُحتاطِ من پالاز آق اویلر را دوست بدارید و دستهایتان را در دستهای آنها زنجیر کنید؛ امّا این زنجیرِ گران را به دستِ لوطیانِ مست ندهید تا بر گُرده‌ی دردمندان بکوبند.

در غیاب ما، به آی‌دوغدیِ بزرگ، دُردی محمّد ــ پدر ساده‌دل همسرم ــ، آراز محمد، اولدوز و همه پیرانِ به راستی پیر شده، بسیار احترام بگذارید؛ امّا در پذیرفتنِ پیشنهادهای پیرانه‌ی ایشان، همیشه تردید کنید!

جوان، اشتباه می‌کند و جهان را به پیش می‌راند.

پیر، خطا نمی‌کند و دنیا را به جانبِ توقّفْ می‌کشاند.

اینچه برونی های خوب!

به من، دُرُست مثلِ چشم هایتانْ اعتماد کنید، و هرگز از یاد نبرید که در بسیاری از لحظه ها، چشم ها هم خطا می‌کنند و به انسانْ خلاف می‌گویند.

مادر من، مَلّان بانوی شیرزن، اگر خواست در کارها کمک تان کند، اجازه بدهید، و اگر در کارها، کمک خواست، به او کمک کنید. هرچه می‌خواهد بکنید تا بار دیگرْ دست به تفنگ نبرد و مغز اینچه برونی ها را نشانه نرود.

بیش از این اگر بخواهم حرف بزنم باید حرف هایم را با گریه مخلوط کنم، که این کار را ابداً دوست ندارم.

...

پالاز می‌خواست چند کلمه‌یی جواب بدهد، به مَحَبّت، و زحمت های برادر را قدر بشناسد و به خصوصْ از اینکه او سنگ بِنای «مسجد ـ مدرسه ـ کتابخانه»ی کوچک اینچه برون را نهاده سپاسگزاری کند، که بُغض کرد و کنار کشید و هیچ نگفت، و دیگر هرگز این فرصتْ پیش نیامد که برادر را سپاس بگذارد و به کلام گرمی بنوازد. هرگز پیش نیامد.

گروهی گریستند، گروهی دُعا کردند.

قلیچ بُلغای، زیر لب زمزمه هایی کردْ کوتاه، به آلنی و مارالْ دمید، و گفت که امیدوار است، درپناه خداوند متعال بخشنده، این زن و شوهر به واقعْ «مؤمن»، سلامت بروند، سلامتْ بازگردند و در راه سعادتِ دُنیوی و اُخرویِ مردم صحرا آنقدر بجنگند که به فیضِ شهادتْ برسند.

دُردی محمّد گفت: «من می‌دانستم که عاقبتْ این آلنیِ کافِر، دختر مرا هوایی می‌کند و به آن شهرِ سراپا عیش و طربْ می‌کشد؛ می‌دانستم که این یاغیِ بی دین و ایمان، دست بردار نیست... برای همین هم تصمیم گرفته ام دنبال شان بروم تهران تا نگذارم کار خلافی بکنند» و این سخن، قصّه ی قدیمیِ مُلّا حسن را به یاد قدیمی ها آوردْ، که گفته بود: «من چاره‌یی ندارم جُز اینکه همه جا در کنارِ این گالان اوجای یاغیِ بدکار باشم تا نگذارم کار خلافی بکند» و به راستی هم تا آخرین لحظه ی زندگیِ گالان، وفادارانه در کنار او مانده بود.

آی دوغدیِ بزرگ گفت: مَنِشِ این داماد تو، حرف ندارد دُردی محمّد! همیشه هرچه بخواهد، می‌کند، و همیشه هم می‌تواند آن کردار را با بهترین دلائل، موجّه کند. خداوند، آلنی را برای اِثباتْ آفریده است، فرقی نمی‌کند که اثباتِ حق باشد یا ناحق، دُرُست یا نادُرُست. اگر نمی‌خواست برود، برای نرفتن، هفتاد دلیلِ مقبولْ داشت، و حالا که می‌خواهد برود، برای رفتن، باز هم هفتاد دلیلِ مقبولْ دارد ـ نه بیش، نه کم.

آی دوغدیِ خوب، از گذشته های دور، زخم هایی بر دلْ داشت.



به تقریب، همزمان با سخنرانی آلنی و گفت‌وگوهای وداع گونه‌ی اینچه برونی ها ـ شاید یکی دو روز بعد از آن ـ آلنی و علی، آلّا و آیلر را مستقیماً از روستای زیارت به تهران فرستادند، نزد **محمود پیرایه**، تا به شتابْ وسائل سفرشان به فیروزکوه را فراهم کند و درعین حال، آیلر را به چند طبیبِ خوب بنُماید و در بابِ راه‌های درمان یا امکان درمان، پُرسجُوهایی

کند.

آچیق تارزن از ماجرا خبر شد. ابتدا بی هیچ اعتراضی، اشک ریزان گفت: دیدید؟ همه‌تان دیدید که من، از مدت‌ها قبل، حق داشتم که می‌گفتم خبری هست؟ پدری که نفهمد بچه‌اش دَردی دارد، پدرنیست، کُنده‌ی هیزم است و فقط برای زیر دیگ خوب است. آه تایلی، پسرم! خوشا به حال تو که از همان اوّلِ اوّلْ می‌دانستی، و همپای آیلرِ نازنینِ من درد کشیدی و غُصّه خوردی و بی‌صدا اشک ریختی. خاک بر سر من که خیلی کمتر از بچه‌هایم غم داشته‌ام. خاک بر سر من که در روزهای اوّلِ بیماری دختر نازنینم ساز می‌زدم و آواز می‌خواندم و می‌خندیدم...

آچیق، امّا، ناگهان، در لحظه‌یی، صبوریْ فرونهاد، آن تارِ کُهنه‌ی رنگ‌باخته‌ی چربی گرفته‌ی صدبار تعمیرشده‌ی صدوصله خورده‌ی عتیقه را که همصدای با بسیاری از حوادث خوب و بد صحرا، در طول شصت‌سال، به فریاد درآمده بود، بالای سَر بُرد، بر زمین کوبید و بانگ برداشت: خدایا! همین را می‌خواستی؟ همین را می‌خواستی؟ باشد. باشد. من که شصت سالْ نمازم را با این ساز خواندم، حالا می‌رَوَم توی چادرم و آنطور که تو می‌خواهی، عَزا می‌گیرم. فقط نماز می‌خوانم و دُعا می‌خوانم و قرآن می‌خوانم و زار می‌زنم. ببینم راضی می‌شوی یا باز هم بچّه‌ی نازنینم را از آزَم می‌گیری؟ هاه؟

قلیچ گفت: الهی! بندگانِ خوبت را به چه کارها وامی‌داری تا بیازمایی‌شان!

افسانه‌سازان و قصّه‌پردازانِ صحرا می‌گویند: سازِ آچیق، چنان به شدّت بر زمین خورد که خُرده‌های آن تا فرسنگ‌ها فرسنگ آن سوتر پرتاب شد و هفت تکّه از آن، در هفت نقطه‌ی صحرا، صورتِ هفت یاشولی را که

می‌گفتند «ساز زدن، گناهی ست نابخشودنی»، چنان خراش داد که این هفت خراش، تا روز قیامتْ بر چهره‌ی آن هفت‌یاشولیْ خواهد ماند.

صحرا، سرزمینِ قصّه و افسانه است. به خشم نباید آمد. تیغ نباید کشید. از خُرده‌های سازِ آچیق — که می‌گویند هنوز در فضا معلّق است — باید ترسید.



به دنبالِ آلّا و آیلر، آلنی و علی، پسر آنامراد را هم به تهران فرستادند؛ همان **یُلمازِ** از پا افتاده را.

آلنی، به وقت خداحافظی، به **یُلماز** گفت: تو ایمان خودت را مُحکم کُن، من هم ایمان خودم را نگه می‌دارم. هرکدام، با ایمان خودمان، دانگی بر سر معالجه‌ی این پاها خواهیم گذاشت. تا چه پیش آید.

آنامراد، بلامُقدّمه و یکباره، خودش را انداخت روی پاهای آلنی.

— آلنی جان! همه‌ی بَدی‌هایی را که در حقِّ آق اویلرها کرده‌ام ببخش؛ ببخش آلنی جان، تا آسوده بمیرم!

آلنی، آنامراد را برافراشت، بر پا نگه داشت و گفت: من هیچ بدی به یاد نمی‌آورم که تو در حقِّ ما کرده باشی، که اگر به یاد می‌آوردم، اصلا و ابدا اهل بخششْ نبودم، و هم الانْ سر از تنت جدا می‌کردم؛ امّا از این که بگذریم، رِندی نکن آنامراد! تو خیلی بیشتر از من عُمر خواهی کرد، خودت هم می‌دانی؛ چون بر کنارْ نشسته‌یی و بی‌خیال. گاوت را می‌چرانی، اسبت را می‌دوانی، دنیا راهم به چیزی نمی‌گیری. برو پِیِ کارت مَرد، و دل مرا به حالِ مُرده‌یی که صدسال بعد از من می‌میرد نسوزان!

همه خندیدند. شوخ‌طبعی های آلنی به دل شان می‌نشست ــ گرچه همه اش کهنه و تکراری بود.



برای مارال و آلنی، بزرگترین مشکلی که در راهِ اقامتشان در تهران وجود داشت، دختر تازه به دنیا آمده‌ی آنها ــ **آیناز** ــ بود.

آلنی و مارال، ساعت‌ها و ساعت‌ها، روزها و شبها، به تنهایی و با هم، بخش عمده‌یی از تفکّرشان را متمرکز کرده بودند بر سر این مسأله که با این **آیناز** کوچکِ محبوب، چه باید بکنند. او را در پایتختْ چگونه نگه‌دارند؟ کجا نگه دارند؟ و به وقتِ کار و تحصیل، به چه کسی بسپارند؟ و سرانجام، راه به جایی نبرده بودند و مَفَرّی نیافته بودند؛ و چنین شد که عاقبت، رأی‌شان بر این قرار گرفت که به هر تقدیر، آیناز را به دوش و دندان بکشند و ببرند، و آنجا، در پایتخت، در متنِ واقعیّات و بطنِ حوادثْ تصمیم بگیرند که چه باید بکنند؛ و چون این تصمیم را به **مَلّان** ــ که ماه‌ها بود آیناز را روی چشم‌هایش نگه داشته بود ــ اعلام کردند، ناگهان، آن زنِ صبورِ پُرحوصله مُنفجر شد ــ آنطور که هیچکس انتظار نداشت ــ به خصوصْ مارال که هرگز به یاد نداشت که ملان با او به درشتی سخن گفته باشد، یا به تلخی، یا حتّیٰ نه با نهایتِ احترام و ستایش.

(مَلّان، بسیار خوب می‌دانست که زندگیِ آلنی را، مارالِ ظریفْ اندامِ شکستنی، به تنهایی از تهِ گودال‌های تنگه‌ی مرگ، بیرون کشیده است.)

مَلّان، فریادکشان به وسط میدان آمد و گفت: من نمی‌گذارم، نمی‌گذارم، نمی‌گذارم که شما دو نفر و آن چند نفر، این طفلکِ معصومِ از همه جا بی خبر را فدای نقشه های بی سرانجامِ خود کنید. من نمی‌گذارم او را یک وجب هم از اینچه برونْ بیرون ببرید. تهران؟ خواب دیده‌یید. خیال می‌کنید نمی‌دانم؟ کَر و کور اینجا افتاده‌ام و از هیچ چیز خبر ندارم؟ شما دو نفر می‌خواهید بروید پایتختْ آشوب کنید نمی‌خواهید درست و حسابی درس بخوانید. می‌خواهید بروید بجنگید، آتش افروزی کنید، مردم را به جهاد برضدّ شاه و دارودسته اش بکشانید. خیال می‌کنید من نمی‌فهمم؟ **آنوقت**، با این بچّه‌ی مظلومْ چکار می‌خواهید بکنید؟ ها؟ کجا می‌خواهید نگهش دارید؟ دست چه کسی می‌خواهید بسپاریدش که از من مطمئن‌تر باشد؟ ها؟ اگر وسط خیابان، شما دو نفر را به گلوله ببندند، چه کسی مسئول زندگی این بدبختْ خواهد بود؟ اگر شما دو نفر را با یک یورش بگیرند و به زندان بیاندازند، چه به روز این بچّه خواهد آمد؟ ها؟ همه کارتان دیوانگی، این یکی هم دیوانگی؟ تازه، اگر درس هم بخواهید بخوانید، صبح می‌روید مدرسه شب برمی‌گردید. از صبح تا شب، چه کسی به این بیچاره شیر بدهد؟ چه کسی به او غذا بدهد؟ چه کسی تر و خشکش کند؟ شما آیناز مرا دوست دارید؟ خیلی دوست دارید؟ بیشتر از بچّه های مردمْ دوست دارید؟ به خاطر همین که او را خیلی دوست دارید مجبورید با خودتان ببریدش؟ دوری اش را نمی‌توانید تحمّل کنید؟ اگر آدمیزادِ سیاسیْ هستید، خیلی غلط می‌کنید که بچّه‌ی خودتان را بیشتر از بچه های دیگر دوست دارید؛ و اگر سیاسی نیستید، پس چرا همین جا از صبح تا شب از شب تا صبحْ می اندازیدش و می‌روید پِی نجاتِ جانِ بچّه های مردم؟ ها؟ پِی به دنیا آوردن بچه های مردم... تو، آلنی اوجای قُلدُر! چند روز به چند روز این بچّه را می‌بینی؟ اصلاً یادت می‌آید که چه شکلی ست؟ کدام طرفِ

صورتش خال دارد؟ یادت می‌آید؟ آیناز را می‌خواهید؟ شما دو نفر، می‌خواهید آیناز را از من بگیرید و ببرید بیندازید زیر پای سربازهای پَهلَوی؟ باشد. بیایید بردارید ببریدش؛ امّا یادتان باشد که باید از روی جسد من رد بشوید تا بتوانید آینازِ مرا با خودتان به جهنّم ببرید. همه بشنوند! آهای مردُمِ اینچه‌برون! مردمِ صحرا! همه بشنوید! این دو نفر باید آیناز را از روی نعش من رد کنند و به آن خراب شده ببرند.

...

مارال، که مبهوتِ این عاطفه‌ی سرشار از خشونت، و این خشونتِ مرزناپذیرِ عاطفه بود، آهسته، ملایم، مهربان، افتاده و با وقار گفت: مادر! آینازْ نزد شما می‌ماند، قطعاً می‌ماند، و برای همیشه می‌ماند. من، از طرف خودم و شوهرم حقّ نگهداریِ از آیناز را به شما واگذار می‌کنیم، و با تمام وجودمان از شما خواهش می‌کنیم که این خواهشِ ما را بپذیرید، و تشکّرِ ما را از اینکه آیناز را قبول می‌کنید؛ امّا تقاضا می‌کنم، دیگر هیچ وقت، سرِ من یکی داد نکشید. من تابِ تحمّلِ خشونتِ آدم‌هایی را که دوستشان دارم ندارم و هرگز نداشته‌ام. قلبم می‌ایستد مادر! لِه می‌شوم. هرچه می‌خواهید، امر کنید، اطاعت می‌کنم؛ امّا فریاد نکشید!

آنوقت، مارال، در مقابلِ آلنیِ تمامْ شگفتی، به چادر ملّان رفت، آینازِ عزیزش را نرم، مثلِ خیال، بر سر دست آورد، و به او خیره خیره نگاه کرد و نگاه کرد، و بعد، به همان نرمی ــ اِنگار که در خواب ــ او را به سوی ملّان دراز کرد.

ــ خال، طرفِ راستِ صورتِ اوست. خیلی ریز است. به زحمت دیده می‌شود. شما، با آن چشمان بیمارتان، باید خیلی عاشق این دخترک بوده باشید که این خالِ ناپیدا را دیده باشید. آیناز، مالِ شما مادر! اگر باز هم

خداوند به ما بچّه‌هایی داد و شما حوصله و اشتیاق نگهداریِ آنها را داشتید، آنها را هم به شما می‌سپاریم. شما، زنی همچون ساچلی و مردانی چون پالاز، آلنی و آت‌میش تربیت کرده‌یید. تردید ندارم که یک آینازِ مؤمنِ مبارز به مردم صحرا پیشکش خواهید کرد. تردید ندارم مادر!

من، دستتان را می‌بوسم، پایتان را می‌بوسم، و از اینکه من و شوهرم یک لحظه اسباب کدورتِ خاطر شما شدیم، عُذر می‌خواهم ــ مادر!

ملّانْ بچّه را گرفت، وَ نشست، وَ گریست ــ به شیوه‌ی زنانِ مویه کُنِ ترکمن به گاهِ عزا.

مارال گریست ــ به همین گونه.

زنانِ اُبه، ملّان و مارال را که آنگونه به سُنّتْ گریان دیدند، همه با صدا گریستن آغاز کردند ــ نه به علّتیْ موجود، به دلیلیْ مفقود.

و ناگهان صدای مویه‌یی بلند، یکپارچه ــ رسم، در مراسمِ عزا ــ به آسمان رفت. رفت تا به عرش رسید.

افسانه‌سازان و قصّه‌پردازانِ صحرا می‌گویند: این صدا، دیده‌اند که یک دسته پرنده‌ی سپید شد و پروازکنان رفت به سوی دریا، تا کِی از دریا برآید و جهان را پُر از عطوفتِ انسانی کند و کمرِ شقاوت را بشکند...



به تقریب در همین زمان ــ یکی دو روز زودتر یا دیرتر ــ آلنی، پیش‌نویسِ مرامنامه‌ی حزبِ احتمالیِ خود را برای حروفْ‌چینی و چاپ و توزیعِ محدود و نظرخواهی به «چاپخانه‌ی صحرا» سپرد. علی خواند و چید و چاپ کرد و به دست آلنی داد و حتّیٰ کلمه‌یی درباره‌ی آن با آلنی سخن

نگفت. تنها سوآل علی این بود: آیا تو هم از گروهِ کوچک ما خارج می‌شوی؟

ــ ابداً؛ مگر آنکه اخراجم کنید. آن گروه، مثل چادرِ من است، این سازمانْ زمینم، که می‌خواهم روی آن کشت و کار کنم. از چادُرم نمی‌بُرم تا زمینم را شخم بزنم. حال از تو خواهش می‌کنم این مرامنامه را منقّدانه بخوان، با حوصله، و نظراتت را درباره‌ی آن برایم بنویس!

•

مرامنامه‌ی سازمانِ وحدتِ مردم صحرا*

ما، بُنیانگذارانِ «سازمان وحدتِ مردم صحرا»، اینک مرامنامه‌ی سازمان خود را در اختیار همگان قرار می‌دهیم و از همه‌ی مردم صحرا درخواست می‌کنیم که پس از مطالعه‌ی دقیق و صبورانه‌ی آن، در صورتی که اعتقادات و اهدافِ ما را شایسته و مناسبْ تشخیص دادند به ما بپیوندند.

تشکیلات ما تا این لحظه، محصول توافق و اتّحاد چند جوانِ بافرهنگِ ترکمن است، و دارای سازمان رهبری و مدیریّتِ مُنتخب و اساسنامه و نظامْ‌نامه‌ی داخلی نیست. ما آرزومندیم که در نخستین سالگرد تأسیسِ این تشکیلاتْ بتوانیم افرادِ بخش رهبری و مدیریّت و برنامه ریزی را، به طور آزادانه و عادلانه، از میان اعضای سازمانْ انتخاب کنیم.

مدیریّتِ موقّتِ سازمان

* متأسفانه من نتوانستم نسخه‌ی کامل و اصلیِ این مرامنامه را به دست بیاورم. آنچه در اینجا نقل می‌کنم از روی یادداشتهای پراکنده‌یی ست که از اینجا و آنجا به دستم رسیده است و از نظم خاصّی برخوردار نیست. شاید هم هرگز چیزی بیش از این نبوده است.

۱ــ ما معتقدیم که ترکمن‌ها، همه، بدون استثنا، ایرانی هستند و در خاکِ ایرانْ زمینْ ریشه‌های تاریخی، ملّی و فرهنگی دارند؛ امّا ایرانی بودن، الزاماً، به معنای ترک آداب و رسوم و ویژگی‌های ترکمنیِ ترکمن‌ها نیست.

هر ترکمن، زمانی به راستیْ ایرانی‌ست که به راستی ترکمن باشد؛ همانطور که هر شیرازی، ایرانی بودنش در گرو شیرازی بودن اوست، و هر اصفهانی در گرو اصفهانی بودنش، و هر خراسانی در گرو خراسانی بودنش. مستحیل شدن، همان ملّی شدن نیست.

ترکمن باید ترکمنِ اصیلِ شریف بماند، و همین، شرط اصلی و ثابتِ ایرانی بودنِ اوست.

بنابراین، ما هیچ نوع تهاجمی را به فرهنگِ بومیِ خود، به زبان خود، به آداب و رسوم و صنایع دستی خود نمی‌پذیریم، و حتّیٰ درخواست حمایت هم از حکومت مرکزی داریم که ما را در حفظ آداب و رسوم بومی‌مانْ یاری کند ــ ضمن اینکه کاملاً مورد قبول و تأیید ماست‌که زبانِ رسمی و اصلی کشورما، زبان فارسی‌ست.

۲ــ ما، از نظر تاریخی، یک نوعْ ترکمن می‌شناسیم، آن هم ترکمنِ ایرانی‌ست. ما معتقد به وجودِ مرزهای مصنوع و مجعول و غیرتاریخی و غیرطبیعی، و مرزهای محصولِ شکست‌خوردنِ یک ارتش و فاتح شدن ارتش دیگر نیستیم.

این، مفهومِ فرهنگی و سیاسیِ حرفِ ماست؛ امّا ما به هیچ‌وجه در شرایط کنونی، خواهانِ برداشتن این مرز با توسّل به زور، یا خواهانِ عبور از مرز و اجتماع در یک سوی آن، و یا نادیده گرفتنِ عینیِ این مرز نیستیم. این مرز، به عنوانِ یک واقعیّتِ نظامیْ وجود دارد، و ما خواهانِ بر پاکردنِ جنگ

و ریختنِ خونِ هموطنانِ خود به خاطر حذفِ مرز نیستیم. زمان، این مسأله را به درستی حل خواهد کرد.

۳ــ ما خواستارِ آنیم که حکومتِ مرکزی ایران، ترکمن ها را قومی همانندِ اقوامِ دیگرِ ایرانی ببیند و با مردم ترکمنْ درستْ همانگونه باشد که با مردم سایر نقاط ایران مانندِ فارس، خراسان، آذربایجان و اصفهان هست. ما مایلیم دانگِ خود را بر سرِ پیشرفتِ ملّیِ ایران بگذاریم، و در مقابل، حقّ قانونی و منطقی خود را از درآمدِ ملّی می‌طلبیم. ما می‌خواهیم از همان امکانات و خدماتی برخوردار باشیم که مردم شهرها و روستاهای آباد ایران از آن برخوردارند. ما مسجد، حمّام، کتابخانه، ورزشگاه، بازیگاه، دبستان، دبیرستان، دانشکده، بیمارستان و سایر تأسیساتِ همگانی را خواهانیم و بر سر این مسألهْ سختْ پای می‌فشریم.

۴ــ ما آماده‌یم که در هر لحظه، با تمامِ هستیِ خود، از تمامیّتِ ارضیِ کنونیِ میهن‌مانْ ایران، دفاع کنیم.

۵ــ ما قصد مبارزه‌ی مسلّحانه با حکومت مرکزی و دولت ایران را نداریم ــ به هیچ صورت.

ما با خواسته ها و اهدافی اقتصادی-فرهنگی به میدان آمده‌یم و می‌کوشیم با استفاده از روش های فرهنگی-اقتصادیْ نیز به خواسته ها و هدف های خود دست یابیم.

ما به مجموعه‌ی قوانینی که به وسیله‌ی اکثریّتِ واقعی مردم ایران و یا نماینده‌گانِ واقعیِ آنها در مجلسْ به تصویب رسیده احترام می‌گذاریم.

ما، به هیچ وجه، مایلْ به برداشتنِ تفنگ نیستیم؛ و اگر بار دیگر، حکومت مرکزی به قصد قتل عام ما اسلحه بردارد، این سازمان، خود به خودْ مُنحلْ تلقّی می‌شود تا مردم صحرا و اعضای سابقِ این تشکیلات بتوانند به هر

ترتیب که میل دارند و مصلحت می‌بینند و رهبریِ آن زمانِ آنها پیشنهاد می‌کند، عمل کنند.

«سازمان وحدت مردم صحرا» سازمانی ست که می‌خواهد صرفاً و مطلقاً از روش های غیرخشونت‌آمیز استفاده کند؛ و کُشتار و جنگ تن به تن و خوف انگیزیِ مسلّحانه را ابزارهای مناسبی برای وصول به اهدافِ ملّی و انسانی خود نمی‌شناسد.

۶ــ ما خواهانِ آن هستیم که به نسبت جمعیّتِ‌مان، در مجلس شورای ملّی ایران، وکیل داشته باشیم، و این وکیلان را خود، آزادانه انتخاب کنیم، و از میان زمینْ‌دارانِ بزرگِ صحرا ــ حتّیٰ اگر امکاناتِ مالی و تبلیغاتی و تهدیدیِ کافی در اختیار ایشان باشد ــ هیچکس راه به مجلس ملّی نیابد. ما خواهانِ وکیلانی هستیم روشنفکر، دوستدار ایران، تحصیل کرده، مدافع ترکمن، اهل علم و بحث و منطق.

۷ــ ما زمینْ‌داران بزرگِ خطّه‌ی صحرا را، تا این لحظه، در مقابل خود و دشمن سرسختِ خود و از عوامل مُسلّمِ توسعه دهنده‌ی فقر و درماندگی و اعتیاد مردم صحرا تشخیص داده‌یم. به همین دلیل، خواستارِ آنیم که دیگر این اقلیّتِ ناچیز«ترکمن-غیرترکمن»، مورد حمایتِ همه جانبه‌ی حکومتِ مرکزی قرار نگیرد و این اقلیّت هم نتواند مردم ما را استثمار کند و به زنجیر بکشد و شکنجه بدهد.

۸ــ ما می‌خواهیم که عاداتِ منفی و خُرافاتِ نفرت‌انگیزِ موجود در جامعه‌ی بزرگِ ترکمن ها از میان برود و دیگر اسبابِ برخوردهای ننگین و خونینِ «درونْ قبیله‌یی» فراهم نیاید و حرفی از اختلافاتِ عاری از معنا و مفهومِ میان یموت و گوکلان و تکه و نخورلی و میان جعفر بای و آتابای و سایر قبائل و خُرده قبائل و خاندان های ترکمن در میان نباشد.

ما، به خصوص، به هیچ وجه خواهانِ تحقیر **بیلیش** ها و **غول** ها نیستیم و تقسیم بندی هایی نظیرِ «بیلیش و ترکمن»، «غول و ویگ» و مانند اینها را تقسیم بندی هایی خرافی، ضدّ انسانی، استعماری و ضدّ ایرانی می‌شناسیم.

۹ــ ما، شدیداً خواهانِ آنیم که ترکمن ها کشیدنِ تریاک و مصرف ناس و هر نوع مُخدّرِ قوی و ضعیف را رها کنند و ترکمن های سلامت و صاحبْ اندیشه، با استفاده از انواع روش های ارشادی، ترکمن ها را از مصرف موادِ مُخدّرْ بازدارند و به ایشان بفهمانند که ما، زمانی می‌توانیم حقوق واقعیِ خود را به دست آوریم که آلتِ فعلِ استعمار، وگروهی معتادِ ذلیل و ضعیف نباشیم.

۱۰ــ ما، شدیداً خواهان آنیم که ترکمن ها، اختلافاتِ سیاسی ــ اجتماعی ــ مذهبیِ خود را کنار بگذارند و در مقابلِ دشمنان ایران و دشمنانِ مردم ترکمن، به طور یک پارچه عمل کنند.

۱۱ــ از نظر ما، دین، رابطه‌ی ایمانیِ هر فرد با خدای اوست. بنابراین، سازمان ما، به هیچ عنوان و به هیچ صورت، مخالفِ هیچ یک از مذاهب بزرگ و اصلی و رسمی نیست و قصدِ تبلیغ کفر و الحاد را ندارد؛ لیکن افراد سازمان، از نظر داشتنِ دینِ معیّن، موظّف و متعهدْ نخواهند بود.*

۱۲ــ با توجّه به مرامنامه‌ی ما هر ترکمن ــ که خود را ایرانی می‌داند ــ و هر ایرانیِ غیرترکمن می‌تواند عضویّتِ تشکیلات ما را بپذیرد و در راستای اهدافِ ملّی و ایرانی ما قدم بردارد.

* این یادداشت، دریکی از پانوشت ها مشاهده شد، که البته به خطّ دکتر آق اویلر نبود: «سازمان ما، دین اسلام را درمیان ادیانِ موجود در جهان، هنوز و همچنان، محکم ترین، فرهنگی ترین، غنی ترین و قابل بحث ترین دین می‌شناسد، و درمقابلْ خُرده دین ها و شعبه دین های ساخته‌ی استعمار را مطلقاً مردود و محکوم می‌داند».

ما، مانندِ همه‌ی سازمان های سیاسیِ اصیل در جهان، خواهانِ آزادی بیان، آزادی اندیشه، و آزادیِ گفتاریم. به همین دلیل هم مطلقاً میل نداریم برای مُبلّغانِ مذاهبِ راستین، محدودیتّ ایجاد کنیم.

۱۳ــ در یک جمع بندیِ فشرده، اساسی ترین هدف ما، بازیافتِ هویّتِ قومی و ملّی ماست: رفع تفرقه، رفعِ تشتّتِ آراء، رفعِ احتیاجاتِ مردم ترکمن، رفع اختلافاتِ قبیله یی، قومی، گروهی، خانوادگی، ایلی و عشیره یی.

ما خواهان آنیم که تمام شُعب و قبائل ترکمن، رسماً و معناً یکی شوند، دستِ اتّحاد و صمیمیّت به هم دهند و در راهِ نوسازی فرهنگی و اقتصادیِ صحرا و آباد کردن ایرانِ بزرگ ــ که پرورشگاه، آرامشگاه و نگهبانِ چندین و چند قوم و قبیله‌ی کوچک و بزرگ است ــ قدم های جدّی و بلند بردارند.

۱۴ــ ما مقابله‌ی غیرشرافتمندانه، غیرعلمی، و غیرمنطقیِ پیروانِ این مرامنامه را با مخالفان این مرامنامهْ نمی‌پذیریم، و فقط بحث های اخلاقی و فرهنگی و تحلیل های منطقی را تجویز می‌کنیم.

●

یاشا از روستای خیال انگیز **زیارت** گرگان که بازگشت ــ بدون آنکه آن طبیعتِ جادووَشِ شگفت انگیزِ پردیسیْ کمترین تأثیری بر او و اعصابِ منهدمش گذاشته باشد، و یا او را، قَدْرَکی، با رویش، بالش، و زندگی آشتی داده باشد ــ مستقیماً به چادر خود رفت، آن کتابی را که در وسطش «چوبْ اَلف» گذاشته بود گشود و مطلب را پی گرفت، و دوختْ

دوسوی واقعه‌ی رفتن به وَ برگشتن از **زیارت** را به هم ـــ آنطور که گویی هیچ کجا نرفته بوده؛ حتّی برای آوردن یک کاسه چای هم از جایْ نجنبیده بوده است.

آلنی، دو شب قبل از سفر بزرگ، رفت به دیدار یاشا، که سختْ سرگرمِ خواندن و یادداشت‌برداشتن بود.

ـــ آمده‌ام خداحافظی، یاشا! کاری نداری؟

یاشا سر بلند کرد و با نوعی شرمساریْ به صورت آلنی نگریست؛ امّا بی‌درنگ بر آن خجلتْ غلبه کرد و خیره شد.

یاشا، آلنی را دوست داشت؛ خیلی دوست داشت. یاشا، می‌شود گفت که عاشقِ آلنی بود، و مرید او. لااقل در لحظه‌هایی حس می‌کرد که آلنی، بُتِ اوست، معبودِ اوست، روبرِ اوست، خدایْ واره‌ی او، همه چیز او. یاشا، امّا لجبازِ غریبی بود. خودش را بروز نمی‌داد؛ و ازپیِ ضربه‌یی که خورده بود، عاطفه و احساسش را، اصلاً.

یاشا سر بلند کرده بود و به صورتِ آلنی نگاه کرده بود؛ بَد نگاهْ کرده بود. دیگر رَنگی از ایمان و مَحَبّت و خاطره در آن نگاه نبود؛ رنگی از رأفتِ انسانی، رنگی از آن همه رؤیا.

(آلنی، شش ماهْ بعد از این دیدار، و بعد از آن واقعه‌ی تأسّف انگیز سوک انجام، به قلیچ بُلغای گفته بود: «قلیچ! یاشا چطور توانسته بود به چشمانشْ با نفرتْ نگاه کردن را یاد بدهد؟ تلخ و بی شفقت و آزارنده نگاه کردن را؟» و قلیچ جواب داده بود: طبیب! بَدِ روزگارْ بَد نگاه کردن را یادش داد. یاشا فقط آمادگیِ یادگرفتنْ داشت نه یاد دادن. ظُلم را دید، و ظُلم، منعکس شد توی نگاهش و همانجا جا خوش کرد.)

یاشا، در آن لحظه‌ی سرنوشت، تَهِ تَهِ دلشْ چقدر می‌خواست که بدود

به جانب آلنی، آلنی را در بغل بگیرد، سر بر زانوی آلنی بگذارد، و دستهای آلنی را ببوسد، و اشک ریزانْ با او وداع کند. چقدر دلش می‌خواست به جانب آن یاشای بلورینِ مِهرْآشنا بازگردد و فریاد بزند ـــ خندان ـــ که: آلنی! کابوسْ گذشت. سیلیْ گذشت. بی حُرمتی به ساحتِ مُقدّسِ انسانی گذشت. دوست دارم که دوست داشته باشم ـــ تو را، و جملگیِ خوبان روزگار را.

ـــ دیگر برنمی‌گردی به صحرا؟

ـــ چه حرف ها می‌زنی پسرجان! صحرا یعنی آلنی، آلنی یعنی صحرا. بسیار زود باز می‌گردم، و پیاپی. اگر بتوانم،لااقل دو ماهی‌یک بار. در فصل های تعطیل هم یکسره اینجا خواهم بود.

ـــ درغیابِ تو این چادر را از من نمی‌گیرند؟

ـــ هیچ چیز را از تو نمی‌گیرند. هرچه بخواهی هم به تو می‌دهند. به علی بگو، به قلیچ بُلغایْ و آرپاچی هم. به خصوص، اگر دردسر سیاسی برایت پیش آمد و مأموران نظمیه، باز، دنبالت افتادند و خواستند اذیت کنند، فقط به قلیچ بگو! علی، به دلیل مشکلاتی که دارد، نمی‌تواند وارد اینطور مسائل شود، آرپاچی به علّتِ عدم آشنایی.

ـــ...

ـــ خُب... آن سازمانی که سالها در اندیشه‌ی بُنیانْ گذاری‌اش بودیم، به راه افتاد. مرامنامه اش به زودی مُنتشر می‌شود. این تشکیلات را در غیاب من، و چه بسا در حضور من هم، اینها می‌گردانند: آرپاچی باری‌راده، **آرتا و یت‌میشِ گوکلانی**، یمرلی **حاج‌آشور** و چند نفرِ دیگر. اگر خواستی، به آنها بپیوند. مرام من همان است که در آن مرامْنامه مکتوب است. [illegible] بیش از این نمی‌خواهم. خلاف هم نگفته‌ام. ریا هم نکرده‌ام. [illegible]

عقایدم، چقدر از لحظه‌ی فعلیِ تو دور است؛ امّا این لحظه خواهد گذشت. اگر خواستی، گفته‌ام که در کنارِ گروهِ رهبریِ موقّتْ باشی؛ و اگر خواستی، می‌توانی در کلبه‌ی طبابتِ من بنشینی و به خُرده‌دردهای مردم بِرِسی تا شاید بتوانم بخوانمت به تهران و برایت مُجوّزِ رسمی بگیرم.

ـــ به اینجاها نمی‌رِسَم. کارم تمام است. راهم از همه‌ی شما جُداست.

ـــ جُدا باشد. گِلِه‌یی نیست. اصل، دوستیِ ماست، که برجاست. هیچ خَدشه برنداشته. دلیل هم نداشته که بردارد. همانطور که آنوقت‌ها، اغلب، درفکرِ تو بودم، حالا هم هستم. اصل، همین است؛ همین که در ذهن و روحِ هم جایِ خوشی داشته باشیم؛ باغچه‌یی.

ـــ من، در ذهن و روحم، جایی برای باغچه نمانده است؛ جایی، حتّی، برای یک برگ. چیزی در منْ ویران شد، آلنی! ویران و منهدم. چیزی در من به تَه رسید. تمام شد. دیگر حرف نزنیم. حرف، زهر است. متشکرم که آمدی، که در واقعْ نیستم. خدا نگهدار! برو! دیگر چنگ به عاطفه‌ام نینداز! بگذار تابعِ چیزی وَرای احساس و عاطفه باشم. توانِ تحمّلت را ندارم. از هر ملایمتی و مدارایی متنفرّم. تو را زمانی که همه کینه بودی و میل به خُرد کردن، می‌خواستم. تو را زمانی که خدا نداشتی و پنجه در پنجه‌ی مردانِ خدا داشتی ـــ مثلِ آیدین که ذرّه‌یی هم مَرد نبود ـــ می‌خواستم. حال گمان می‌کنم که از طرفِ آن کسی آمده‌یی که بی‌دلیلْ می‌زَنَد، یا از طرفِ آن نامردی که به تنِ زنانِ بیمارْ دست می‌کشد و برای دیدنِ توی چشم، سینه‌ی زنانِ روستایی را می‌شکافد. برو آلنی! برو از چادرم بیرون! من همه‌ی آن مأموران را قتلِ عام می‌کنم، و همه‌ی کسانی را که نمی‌گذارند خشونت و بی‌رحمیِ آن مأمورها را همه ببینند و حس کنند و به

منْ تبدیل شوند؛ به زهر، به سَم، به میلِ به کُشتن...

...

آلنی می‌دانست که این حمله‌ها، خود به خودْ فرو خواهد کشید، و باز خواهد آمد.

«انسان، سرنوشتِ انسان است.»



قَرَه‌چای، بازهم می‌غُرّد، بازهم طغیان می‌کند، مارال!
ما، بازهم در دو سوی رودخانه می‌مانیم و همدیگر را ندا می‌دهیم، مارال!
هنوز تا خیمه‌ی دلدارم، با اسبِ زخمْ خورده، فرسخ‌هاست، مارال!
عاشقِ تشنه، باز تشنه می‌مانَد، تشنه می‌رانَد، تشنه می‌خواند، مارال!

ـــ مُلّا! این یاشای من بر تارِ دُمِ اسبیْ مُعلّق زده است. رَحم از او دریغ مکن! او را به دلیل اعتقاداتشْ دشمن مگیر! من، تمامِ زندگی‌ام را مدیونِ مارالم، و مارال، امروزش را مدیونِ شهامتِ یک لحظه‌ی یاشا.

«ـــ آلنی مرا شفا داد، آلنی. درخت مقدسْ برای من کاری نکرد. آلنی آمد بالای سرم و مرا زنده کرد...»

ـــ رحم از او دریغ نخواهم کرد، تا آخرین دقیقه‌یی که زنده است.

ـــ امشبِ غم را هم سحر نخواهد کرد. طولی نمی‌کشد که خاموش می‌شود. دیگر مدّتهاست که فتیله می‌سوزاند.

ـــ می‌دانم. درعوض، در تهران، به خاطرِ من و این دوستیِ

ناب‌مان، به دنبال دو چیز باش، آلنی آق اویلر! اوّل، زندگی منصور حلّاج و دیگرانِ چون او؛ دوّم، احزاب و سازمان‌های سیاسی ـ اسلامی که کارِ جدّی می‌کنند و نگاه به آینده دارند و دست‌پرورده‌ی اجانبْ نیستند.



مارال، زنی خلوتْ‌گُزین و تنهایی‌طلب بود ــ گرچه حضورش در جمع، جمع را خشنود می‌کرد، و در جوارِ دیگران، هیچ تلخی و بدخویی نداشت؛ سهل است که می‌کوشید، وقتی محکوم به حضور است، دلشاد کند و امیدوار؛ امّا علیرغم این تنهایی‌طلبی، گفتیم که دوستیِ مارال و آی‌تکین، زبانْ‌زَدِ همگان شده بود؛ چرا که خصلت‌های متشابه داشتند و مردانی متشابه. هر دو دیگرانْ‌اندیش بودند و ناخودخواه. هر دو وقفِ راه و رسمِ شوهران‌شان شده بودند، و هر دو مهربان، زیبا و سرشار از ملاحتْ بودند، و هَم هر دو با سواد و اهل کتاب.

دوستیِ مارال و آی‌تکین باعث شد که در چند ماه گذشته، آی‌تکین، در بسیاری از اوقات، مارال را برای به دنیا آوردن بچّه‌ها همراهی کند، و این باعث شد که مُقدّماتِ کارِ مامایی را فرا بگیرد؛ امّا مشکلِ زندگیِ آی‌تکین، سه بچّه‌ی قد و نیم‌قد بود.

شبی، علی، از قلیچ بُلغای خواست که آی‌تکینْ بانو را وادارد که راهِ مارال را درپیش گیرد و قابلگی را حرفه‌ی خود کند.

قلیچ که اینک علی را درک کرده بود و باور کرده بود که در خِطّه‌ی بی‌خدایانِ پایدار نیز خدایی هست، وَ ایمانی، و معنویّتی، این پیام را به آی‌تکین رساند؛ و آی‌تکین، از بچّه‌ها سخن گفت و دشواریِ مراقبت از

آنها.

پس، به خاطر آنکه بتوانند گامی بلند در این راه بردارند، و حق را ــ بدون آنکه بپرسند چه کسی به چه دلیلی گفته ــ تصدیق کنند، قلیچ بُلغایْ یک مبدءِ تاریخیْ پدید آورد؛ یک کوچ کوچک: مادرِ خود، پدر و مادرِ آی‌تکین، یکی از عموهای خود و همسر او را به اینچه‌برون آورد. حال، دو مادرْبزرگ می‌توانستند سه فرزند آی‌تکین را زیر بال و پَر بگیرند و برای کُلِّ خانوادهْ خوراک بپزند. زن عمو هم ایشان را یاری کند. عمو، یک «ریش سفیدِ» پیر بود که تمام روز می‌نشست روی یک چارپایه، تسبیح می‌گرداند و حلِّ اختلاف می‌کرد ــ گرچه اختلافی در کار نبود.

چند روز پیش از آن سفرِ سرنوشت؛ مارال به دیدن مُلّا قلیچ رفت و گفت: مُلّا! من و همسر تو یکدیگر را دریافتیم ــ آنطور که هیچ دو زنی، اینجا، به آن تمامیْ همدیگر را در نیافتند. من و همسرت، هیچکدام از جُمله زنانِ شاد نیستیم؛ و البته شک نباید کرد که شوهرانِ ما مقصرند، و شوهرانِ ما به دلیل راه‌هایی که انتخاب کرده‌اند که در آنْ درد و مرگْ همیشه در کمین نشسته، مقصّرند؛ و اضطراب، فرصتِ نشاطْ نمی‌دهد. حال که من می‌روم، آی‌تکین تنهاتر می‌شود و ناشادتر؛ امّا از طرف دیگر، او تنها زنِ باسواد و کتابْ‌خوانِ اینچه‌برون هم می‌شود. خواهشم این است: مدرسه را زودتر تمام کُن! یاری بخواه، «یاوری» بخواه، و یکباره تمام کُن، و آن را بسپار به دست آی‌تکین. شوقش در خدمت به بچّه‌ها بی‌نظیر است، مهربانی اش هم. ساچلیِ ما که چند کلمه‌یی می‌نویسد و می‌خواند، می‌تواند وردستِ آی‌تکین بشود. این خواهشِ اوّلم. خواهش دیگرم این است که آی‌تکین را، پس از چندی که به قدر کافی مطالعه کرد ــ و همه‌ی کتاب‌ها و جُزوه‌هایی را که به او سپرده‌ام خواند و از بَر شد ــ با مَحَبَّتْ راهی اش کُن

که همان تصدیقِ مامایی مرا از ساری بگیرد. من می‌نویسم که با من کار کرده است. اینجا، در صحرا، قابله‌های سُنّتی، کشتار می‌کنند و خودشان خبر ندارند و همه‌اش را به حساب خدا و خواستِ او می‌گذارند. آلنی می‌گوید: هرکدام از ما که در طولِ زندگی‌مان، فقط یک بچّه را از مرگِ حتمی نجات بدهیم، تمامِ دینِ خود را به زمین و آسمانْ داده‌ییم، و هرکدامِ از ما که در برابر مرگِ یک بچّه ــ که به علّتِ بی‌مُبالاتی‌های انسان‌ها می‌میرد ــ سکوت کنیم، از جمله جنایتکارانِ حرفه‌یی هستیم...

ــ هرآنچه خواستیْ به چَشم؛ اگر شدنی باشد و زنده بمانیم.



و سرانجام، دو شب قبل از سفر بزرگ، آن دیدارِ بزرگْ میانِ آلنی و قلیچ بُلغایْ اتّفاق افتاد؛ دستِ کم، مُقدّماتِ آن دیدار، یا بهتر است بگوییم مُقدّماتِ آن حادثه. بگیریم که قدم اوّلْ برای طَیِّ طریقی بی‌نهایت، آغاز شد.

قلیچ بُلغای، بارها و بارها، در طول یک سال، از آلنی خواسته بود که شبی به گفت‌وگویی طولانی ــ تا طلوع ــ بنشینند و در بابِ اختلافاتِ بُنیادی‌شان با گشاده‌رویی و سخاوتِ جانْ سخن بگویند ــ بی آنکه قصدِ مغلوب کردن، به زانو درآوردن، به ذلّتْ انداختن و مضطربْ کردنِ همدیگر را داشته باشند. کُشتی، مسابقه، یا جنگِ تَن به تن، نَع؛ وصول به یک مرحله‌ی مُقدّماتی از شناختِ متقابل، آری. من درباره‌ی خودْ این را می‌گویم و درباره‌ی تو این را. تو درباره‌ی خودْ چه می‌گویی و درباره‌ی من؟

ــ چه خاصیّت از این طرحِ من و تو؟

ــ من و تو، دو گونه اعتقادیم. دو راه، نه دو تَن، دو مَن.

تمامِ مسأله، شاید این بود.

در طولِ یک سالِ سنگینْ کارپُر از مُشکلاتِ خُرد و کلان، این فرصتِ خالصْ همراه با آسودگیِ خاطرْ پیش نیامد که نیامد، تا دو شب قبل از سفر بزرگ.

آلنی از دیدار با یاشا می‌آمد ــ مغموم و مضطرب ــ که قلیچ، راه او را بست.

ــ دیگر فرارْ بی‌فایده است. می‌دانم که چقدر خسته‌یی، و به همین دلیل هم دکانت را بسته‌یی؛ امّا نمی‌شود که مرا بگذاری و بروی و هیچ فرصتی نداده باشی که قضاوتم را درباره‌ی تو بگویم و قضاوتت را درباره‌ی خودْ بشنوم. بیا این قُفل‌های قُفل‌مانده را باز کنیم تا بتوانیم، دیگر، از پشتِ درهای بسته، به فریاد، با هم سخن نگوییم. آلنی آق اویلر! سرنوشت، ما را به هم دوخته است ــ حتّیٰ اگر آنچه تو می‌گویی راست باشد که من، به قصد، تور انداخته بودم برای به تورانداختنِ تو، و راست بگویی که من به دنبالِ مردِ مردْ می‌گشتم، و در اینچه برونْ از اینگونه مردانِ مَردْ بود که آمدم. به هرحال، اگر تورانداختن، سرنوشتْ نباشد، به تورْافتادنْ سرنوشت است؛ البته سرنوشتْ به تعبیرِ من و به تعریفِ من.

تو می‌روی، و من می‌مانم آلنی آق اویلر! جنگِ بزرگ آغاز می‌شود. هریک از ما در سنگری جای می‌گیریم. اگر ندانیم که هریک نسبت به دیگریْ دوست است یا دشمن، چه بسا، روزی ببینیم که تفنگ‌هایمان را به روی هم نشانه رفته‌ییم و برای رسیدنْ به هم مجبور شده‌ییم از روی نعشِ هم بگذریم؛ و در این حال، دشمنانِ ما خواهند گفت که آنها، برضدِّ هم می‌جنگیدند بر سرِ لُقمه‌یی بیشتر، نه با حکومتِ ظُلم. چه خاصیّت که بعد از

ما بگویند «این جنگ، جنگِ کُفر و دین بود» و نگویند جنگِ داد با بیداد؟

بیا که دیگر، وقت است آلنی آق اویلر!
بیا که وقتْ تنگ است آلنی آق اویلر!
آلنی پذیرفت ــ گرچه شامِ غمباری بود.

•

و یاشا در خلوتِ خوفناکِ خویش می‌گریست.

•

...

ــ قلیچ! یک بار به تو گفتم، باز می‌گویم: سرمایه ات را جایی به کار بینداز که یک در هزاران هزار، بختِ برگشتِ آن باشد؛ بختِ سودْ بماند. سرمایه‌ی تو بیت‌المال است، و بر اساس منطقِ خودت هم حق نداری این سرمایه را بسوزانی و بر باد بدهی. من، هرگز، مذهبی نخواهم شد؛ هرگز زندگیِ پس از مرگ را باور نخواهم کرد، هرگز به چیزی وَرای این جهان، این انسان، این زمین، و این حرکتِ مادّیْ نخواهم اندیشید. مردان و زنانِ خوب بسیاری در سر راهِ تو هستند. من، اگر خواستند به سویْ تو بیایند، یا حتّی اگر نشانیِ تو را خواستند، راه‌شان را نمی‌بندم. قول می‌دهم. پایم را در گلیمِ ایمانِ تو دراز نمی‌کنم. قلیچ! تو خوبی، دُرُستی، تو یک صدای معتبری. تو ممکن است بتوانی برای صحرا برای دنیا قدم های سودبخشی

برداری. اگر جنگی میان من و تو ــ مؤمنانِ به عدالت و آزادی ــ اتّفاق بیفتد، این جنگ، بدون تردید، به سودِ دشمنانِ انسان است؛ دشمنانِ انسان امّا نه دوستانِ خدا. جنگِ من و تو با هم، جنگ آزادی‌ست با آزادی، و کشتنِ آزادی‌ست به دست آزادی، و این آرزوی مُسلّم اِستبداد است. بیا در کنارِ هم راه برویم و همدیگر را به سوی هسته‌ی مرکزیِ اعتقاداتمان، با فشار و اِصرار، نکشیم، که هر دو زیانکار خواهیم شد.

ازاین گذشته، گمان مبر که دستهای من، خالیِ خالی‌ست و منطقی غول‌آسا و درهم کوبنده برای دعوتِ تو به جانبِ باورهای خویش در اختیار ندارم. دارم امّا تو در جایگاهِ خویشْ نمونه‌یی و کاملی. چرا باید بخواهم که تغییر جایگاهْ بدهی و هزاران بَرّه‌ی مظلوم را در این دشتِ گرگ‌نشانْ به امانِ خدا رها کنی؟ پس من تو را می‌پذیرم، تو مرا بپذیر، در این زمان، در این مکان؛ و آینده‌ی دور را به آیندگانِ دور بسپار!

...

ــ آلنی! حرفه‌ی من، حرفه‌ی مُقدّسِ من، دعوتِ به دین است و واداشتنِ مردم به انجامِ فرائضِ دینی. من به وجودِ دوزخی ابدی، از اعماقِ دلْ معتقدم، و حرفه‌ی من دورکردنِ انسان است از حاشیه‌ی دوزخ. من به وجودِ بهشتی همیشه بهار، پُر طراوتْ چون رؤیا، پُرسخاوتْ چون دریا، بی‌نهایتْ مثل عدد، ایمان دارم، و حرفه‌ی من بر سرِ این سفره نشاندنِ انسان است. من برای سرمایه نهادن آمده‌ام آلنی، نه برای اندیشیدن به سود و بازگشتِ سرمایه. در مذهبِ من، سودپرستیْ جُرم است، سودْاندیشی هم جُرم. من به قِماری می‌آیم که در آن، اگر یک لحظه به بُرد بیندیشم، هستی‌ام را پاک باخته‌ام، و ایمانم را.

از من نخواه که مُبلّغ باورهای خویش نباشم آلنی؛ امّا بخواه که تا

دَمِ مرگم، تو را، با فشار، به جانبِ دین نکشم، و به جانبِ اعتقاداتی که دارم. نه با فشار، که بی‌فشار هم. من، عملْ خواهم کرد: راه خواهم رفت، جنگ خواهم کرد. من نمازم را خواهم خواند، قرآنمْ را خواهم خواند، و به رسمِ مُسلمانی ـــ آنطور که به ما آموخته اند ـــ درماندگان را دست خواهم گرفت، دردمندان را بر دوشْ خواهم کشید، زخمِ مجروحان را خواهم بست، اشک یتیمان را خواهم سِتُرد و خونِ ستمگران را خواهم ریخت. اعمالِ من، تو را قانع خواهد کرد که در این سو چیزی هست: انگیزه‌یی، سرچشمه‌یی، راهی، امیدی، نوری، مَبدئی، مقصدی، و یا نخواهد کرد. اگر کرد، تو به سوی من خواهی آمد، و اگر نکرد، در کنار هم راه خواهیم رفت. قبول؟

ـــ قبول.

ـــ امّا آلنی! تو تبلیغ کُفرْ می‌کنی. دل‌های ساده را هم به دست می‌آوری و تبلیغ کُفر می‌کنی. این، به اعتقادِ من، وظیفه‌ی تو نیست. تو را از راهی که می‌روی و می‌خواهی بروی، باز می‌دارد. تو را کوچک و ناچیز می‌کند، محدود و بی جهتْ درگیرْ می‌کند؛ زیرا تو با این توان و ایمان به رهایی انسانْ که داری، با این قدرتِ نفوذ و بیان، این میل به پرواز و رهبری، باید در خدمتِ تمامِ گروه‌های سالمِ سیاسیْ اندیشِ مبارز باشی نه در خدمتِ گروه قلیلی روشنفکرِ لامذهبِ مادّه گرای درگیر با آغاز و انجامِ جهان. این هم قبول؟

ـــ جای تأمّلْ دارد؛ امّا فعلاً، به طور موقّت، قبول. حالْ دیگر می‌خواهی درباره‌ی چه چیز گفت و گو کنیم؟ ما برای هم پسته‌ی دهان بسته نیستیم قلیچ! ما به حدِّ لزوم و نیاز، همدیگر را کشف کرده‌یم، شکافته‌یم، شناخته‌یم، دریافته‌یم. من و تو، بیش از این، به چیزی محتاج نیستیم. اصولاً چیزی نیستیم که به چیزی محتاج باشیم. ذرّه‌یم، و تو

می‌دانی که ذرّه‌یم...

ـــ این آنجایی ست که من می‌خواستم از آنجا شروع کنم؛ امّا تو نگذاشتی. من می‌خواستم از ذرّه بگویم تا شاید قدری از دردهای تو کم کرده باشم، تو نگذاشتی. حال، به من فرصت بده برای تو حرف بزنم، فقط چند دقیقه، و بعد درباره‌ی نقشه‌هایمان و برنامه‌هایمان و آینده‌مان، تا صبحْ خواهیم گفت.

ـــ بگو! می‌شنوم.

ـــ آلنی آق اویلر! من می‌دانم. چیزی که تو، به هنگامِ حرکت، تنت به دیواره‌هایش بساید، آن چیز، تو را قانع نمی‌کند، و هرگز هم نخواهد کرد. روستازاده‌یی که تحت شرایط خاص و استثنایی، پرواز کردن را آموخته امّا پرواز کردن و اوج گرفتن را کاملاً همْ‌معنا دانسته، اگر آسمان را محدود و مسدودْ بیانگارد، اگر گرفتارِ تَوَهُّمِ حد و رسمْ بشود، هنوز هیچ اوج نگرفته سقوط خواهد کرد. بَدْ سقوط خواهد کرد. آلنی! نوعی شیوه‌ی نگاه کردن به عالَمِ هستی وجود دارد که آن را عارفانه نگریستنْ می‌گویند. آیا تو هیچ با آن شیوهْ نگاه کردنْ آشنا شده‌یی؟

ـــ ابدا. دوست هم نداشته‌ام.

ـــ چیزی را که با آن حتّیٰ آشنا هم نبوده‌یی چطور می‌توانی دوست نداشته باشی؟ تلقّیِ غلطی از آن داشته‌یی، و همان تلقّی را هم دوست نداشته‌یی. صبور باش آلنی، و به غوطه خوردنی صبورانه در این مکتب یا فوقِ مکتبِ غریبْ برو! تنها و تنها آنجاست که تو می‌توانی بدون خُرد شدن و درهم شکستن، باشی و پیش بروی. حساسیّتِ بیش از حدِّ تو نسبت به همه چیز و همه کس، و این شور و آشفتگی و بیتابی که در توست ـــ که فقط ذرّه‌یی از آن را به یاشای بیچاره منتقل کرده‌یی که به این روز افتاده ـــ راهی را برای

باقی ماندن و مبارزه کردنِ تو نمی‌گذارد؛ و عرفان، به احتمالِ غریب به یقین، همان چیزی‌ست که باعث می‌شود تو دوام بیاوری، بر پا بمانی، رُشد کنی و همانی بشوی که آرزومندِ آنی.

ـــ دام گُستری می‌کُنی ملّا! از دَر نَشُد از پنجره می‌آیی.

ـــ ابدا. تصوّفِ ما چیزی‌ست ورای دین، ورای اخلاق، ورای هر اندیشه که محدود و محصور می‌کند، هر اندیشه که نامی دارد. فریبت نمی‌دهم آلنی! تو مرا شکافته‌یی و شناخته‌یی. مُحتاجِ فریب‌دادنِ هیچکس نیستم. من چیزی از تو نمی‌خواهم اِلّا اینکه در این سفر، تلاشی کنی شاید با عمقِ عرفانِ ما آشنا شوی.

آلنی! تو، در قدم اوّل، نه با هیچکس، که با خودتْ مسأله داری، و اختلاف. تو، در قدمِ اوّل، می‌خواهی بدانی که کیستی، چیستی، کجایی، چکاره‌یی، چه می‌خواهی، چه نمی‌خواهی، چه باید بکنی و چه نباید. این، همان سردرگُمی و کلافگی و آوارِگی روحی‌ست که نابودت می‌کند؛ و علّتِ این حال هم این است که بزرگتر از خودت شده‌یی، بلندتر از خودت. دیگر در درونِ خودتْ جای نمی‌گیری. ظرف برای مظروفْ کوچک است. فشارهایی که دمادم، تو به خودت وارد می‌آوری، تو را خواهد شکست. مردی که در شبانه‌روز بیست ساعت کار می‌کند و باز خجل از کم کاری و انگلْ وارگی ست، چنین کسی، با خودکشی، یک حرکتْ بیشتر فاصله ندارد. من، یک سال است به تو نگاه می‌کنم. تو با خودت مسابقه گذاشته‌یی، از خودت رَد شده‌یی، و حالْ به این عبورْ قانع نیستی. آلنی! به خدای محمّد سوگند که قصد مذهبی کردنت را ندارم، امیدْ به زنده ماندنت بسته‌ام. من می‌بینم که تو همیشه پِیِ چیزی می‌گردی که گُم کرده‌یی: مدادت، دفترچه‌ات، وسائل پزشکی‌ات، کیفت... تو بیش از اینْ گُم کرده

داری آلنی! بی جهت اینطور آشفته حال و دَر به دَر؛ نگَرد! حرفم را بشنو! زیان نخواهی کرد. صدمه نخواهی دید.

آلنی! من ذرّه‌یی از منصور حلّاجْ در تو می‌بینم، ذرّه‌یی از عین‌القُضات، ذرّه‌یی از شیخ شهاب‌الدّین. من این آدمها را قدری می‌شناسم؛ تو را هم. میانِ «مَنْ خُدا» یِیِ فرعون و «مَنْ خُدا» یی حلّاج فاصله‌یی ست عظیم و ناپیمودنی؛ و تو در میانه‌ی این دو «مَنْ خُدا» یی مُعلّقی آلنی! تو هرگز قانع نخواهی شد، هرگز نخواهی رسید، هرگز سیراب نخواهی شد مگر آنکه در پناهِ مکتبی باشی که از رسیدنْ و سیرابْ بودن آغاز می‌کند؛ از وصل، از پایان، از نهایتْ آغاز می‌کند. تو با همه‌ی خستگی ها و تشنگی هایت ـــ که اینک، در ابتدای جوانی، در تو مطبّق شده ـــ هرگز معنای منزل و چشمه را نخواهی دانست، و برای آدمی اینچنین، اگر تکیه گاهی وجود نداشته باشد، سقوطْ حتمی ست. تو باید از چشمه آغاز کنی؛ از منزل؛ و این آغاز را در تصوّفِ ما خواهی یافت. الباقی همه نشاط خواهد بود و رضایت.

آلنی! برادر خوب من آلنی! تو تا از شرِّ این آلنی که میراثْ خوارِ آق اویلرهاست خلاص نشوی، تا بی آلنی نشوی، چیزی نخواهی شد مَرد! چیزی نخواهی شد. من، در همین دورانِ کوتاهِ عُمرم، در حوزه‌ها و حُجره‌ها، مثل تو بسیار دیده‌ام. نامشان را به دوش می‌کشند، هِن هِن کنان، تا به قُلّه‌اش برسانند. مگر می‌شود آلنی؟ مردانی چون تو باید از نام و نشانْ خالی شوند تا بتوانند به آسودگیْ کار کنند و بجنگند و نترسند و هرلحظه، چُرتکه نیندازند. تو، اگر آلنی اوجای یموتی باشی و بمانی، تمامِ عُمر، وبالِ گردنِ خودتْ خواهی بود، و هربار که از خودت سبقت بگیری، از خودِ تازه‌اتْ بیشتر احساسِ نفرت خواهی کرد.

به اعتقادِ من، برای تو در تصوّفْ قراری هست، و آرامشی، و فرصتی برای اندیشیدن و حس کردن و ماندن و جهادکردن؛ فرصتی برای آنکه کارَت همه از بَدنامی به جنون نکشد و پاکِشانِ خیابان‌ها و آواره‌ی بیابان‌ها نشوی؛ فرصتی برای آنکه با این نیروی عظیم فورانی ات در خدمت جامعه، و حتّیٰ در خدمتِ طبقه‌ی کارگر باشی. بشناس، بیازمای، آنگاه رَد کُن آلنی!

— . . .

— . . .

— مُلا! فقط به این سوآلم جواب بده، و برای امشب، بَس! اگر در عرفانِ ما، چنین تکیه‌گاه و مَخلصی را یافته‌یی، و چنین عظمتِ آرامْ‌بخشی را، و چنین قدرتِ اوجْ‌بخشی را، خودت، چرا —

— جواب می‌دهم. عرفان هم دَواست؛ مثل دین، مثلِ اخلاق، مثل ایمان؛ امّا همه‌ی دردهای عالم را با یک دوا درمان نمی‌کنند. دینْ برای من، عرفان برای تو. من آشفته نیستم، مُردّد نیستم، در چراییْ وامانده نیستم، افسرده و در آستانه‌ی سقوطْ نیستم. دین، مرا بس است، امّا تو... تو دائماً در جریانِ لغزیدنی، سرگردانی، مُعطّلی. روحِ دربه‌درِ تو، در امتدادِ دربه‌دری‌ها، روزی، دری به رویش باز خواهد شد که همچون درِ دوزخ است، و بَدتر از درِ دوزخ، و تو با سرفروخواهی افتاد، و حیف از تو، حیف از تو...

آلنی! دین، تکیه‌گاهِ من نیست، چراغ من است، خورشید من، رو به روی من، آن دور، آن دورِ بالا... امّا عرفان می‌تواند تکیه‌گاه تو باشد، عصای ساحرِ تو، صوتِ داوودیِ تو، ذوالفقارِ تو.

آلنی! یادت باشد که من از خانقاه و خِرقه و دکّان‌های درویشانِ حرفه‌یی و کشکول و «یا حق و یا هو» و اینطور نمایش‌ها با تو حرف نزدم.

من از تو خواستم — و می‌خواهم — که سفری در اعماقْ داشته باشی، سفری در وحدت، در یگانگی، در مَحوْ شدن، بی‌خود شدن، همه‌دیگری و دیگران شدن، و به نیروی خالصْ تبدیل شدن: به حرارت، به آتش، به امید، به کار، به شادی، به رقص، به آواز...

●

گُل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفندْ می‌رسد، مارال!
می‌چرخد چرخِ چاه، دَلْوِ خالی پُر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمانْ ایستاده یا به عقب می‌رود، مارال!
گندمِ خوب کاشته‌یی، فصلِ درو می‌رسد، مارال!

— من در گنبدْ یکی دو جا کار دارم؛ چند دقیقه. همه‌تان اینجا جمع شوید تا من برگردم.

— آلنی! قصدِ درگیری که نداری. ها؟

— نه مُلا! من دیگر، با هیچکس، خُرده حساب ندارم. حساب‌های کلان باز کرده‌ام و تصفیه حساب‌های کلان هم خواهم کرد.

— مطمئن باشم که برمی‌گردی؟

— مطمئن باش! البته اگر خدای تو بخواهد و بگذارد.

●

۹
آخرین آخبار

آلنی، به گُنبد که رسید، بدرقه کنندگان را ــ که جماعتی بزرگ بودند و دسته دسته از راه می‌رسیدند ــ گذاشت، و تکْ به دیدنِ دکتر خدر آقلی رفت.

خدر، گرچه دیگر جامه‌ی نجابت را درآورده بود و وقاحتْ آشکارْ کرده بود، در مقابلِ قُلّه‌ی رفیعِ شرافتِ آلنی، حقیر بود و سرشار از احساسِ حقارت. به همین دلیل، در روبه‌رویی با آلنی، قدرتِ آن را نیافت که از زورِ ظُلمْ استفاده کند و حَشَر بکشد و فریاد، که: مرا دیگر با تو کاری نیست.

برو از مطبِ من بیرون! برو تا نداده‌ام مأمورانِ شهربانی دستگیرت کنند و کُتکت بزنند.

خدر، جُرئتِ این کار را نداشت.

لااقل، در آن زمانْ نداشت.

آلنی، شتابانْ ورود کرد، از بیماری پرسید: «مریضی که زیرِ دست خِدِر است، زن است یا مرد؟» و چون دانست مَرد است، در را بی محابا گشود ــ تمامِ تمام، با اندام تنومندش، چارچوبِ در را پُر کرد، و با صدای بلندی که همه بشنوند گفت: من برای مُدّتی به پایتخت می‌روم، مردک! در غیابِ من اگر یک مو از سَرِ یاشا شیرمحمّدی کم شود، به هر دلیل، حتّیٰ به دلائلی که کمترین ارتباطی با تو نداشته باشد، ثروتی را که از راه حَرامْ انباشته‌یی از دست می‌دهی، و سَرَت را روی همه‌ی آن ثروت؛ و تو می‌دانی که آلنی، تهدید نمی‌کند، اطّلاع می‌دهد. به همکارانِ شکنجه گَرَت در نظمیه بگو که دور و بَرِ یاشا شیرمحمّدی نگردند؛ دور و برِ اینچه برون هم ــ مگر آنکه طالبِ آن باشند که باز، مادرمن، تفنگ بردارد، که این بار اگر بردارد، تمامِ صحرا تفنگ برخواهد داشت؛ و گرچه در شرایط کنونی، سرانجام، ستمگرانْ غالب خواهند شد؛ امّا آن ستمگران، تو و دوستانت نخواهید بود. ستمگرانِ دیگر، بر جسد شما، جشن به پا خواهند کرد.

ــ آلنی! آلنی! خدای نکرده مگر خُل شده‌یی پسرجان! این چطور حرف زدن است؟ اصلاً قضیّه چیست؟ بیا بنشین ببینیم چه خبر شده؟

زمانی که خدر، به ظاهرْ خونسرد و خندان، این سخنان را می‌گفت، آلنی در خیابان بود و با شتابْ می‌رفت...

•

آلنی، سپس، برای خداحافظی و یادآوریِ اینکه بر سر پیمان خویش هست، و اگر سازمانی به راه انداخته، این مانع خدمت به آرمان‌های حضرت ولی‌جان آخوند نخواهد شد، به دیدار ولی‌جان شتافت؛ در خانه‌یی مُحقّر، دستش را ــ به سُنّت ــ بوسید و گفت: می‌دانید آقا! راهیِ پایتخت هستم، برای تکمیل عِلمِ پزشکی، به همراهِ همسرم که او نیز می‌خواهد پزشکِ زنان بشود.

اینگاه، مردی جوان، با چهره‌ی اصیل و نجیب ترکمنی، و همان ریشِ مخصوص، امّا جامه‌ی اروپاییِ کامل ــ و حتّیٰ کراوات ــ وارد اتاق شد.

ولی‌جان از آلنی پرسید: این جوان را می‌شناسید؟

ــ افتخارِ زیارت‌شان را تا این لحظه نداشته‌ام.

ــ امّا او این افتخار را داشته، با گروهِ ما همراهی می‌کند، و حالا با شما کاری دارد. مُلّا قلیچ به من گفته بود که به احتمالِ زیاد، شما امروز حرکت می‌کنید و سر راهتان تصمیم دارید که اگر خدا بخواهد به بنده هم سری بزنید و اظهار محبّتی کنید. برای همین من این جوان را خبر کردم که بیاید، و اگر شُد، با شما آشنا بشود ــ که شُد.

جوان گفت: من، مهندس **عثمانْ خادمْ عثمان** هستم؛ از **چَمری‌ها**، از **یموت‌های جعفربایِ ساقلی*** پدرم در کارِ تجارت است. سالهاست که از صحرا رفته. در ترکیه و گاهْ اوقاتْ اروپا به صادرات و وارداتْ مشغول است. از ترکمن‌بودن، برای او، صورتی مانده و صوتی؛ امّا من آمدم به اینجا، به دلائل متعدّد، منجمله به این دلیل که می‌خواستم ــ و می‌خواهم ــ زن از

* اشاراتی ست به قبیله و ایل و شاخه و شعبه.

ترکمن‌ها بگیرم، از یموت. دوست دارم که بچّه‌هایم اصیل باشند و... شما... شما برای رفتنْ عجله دارید. ظاهراً همسر شما و گروهی در انتظارتان هستند. وقتِ بَدی را انتخاب کردم. چطور می‌توانم مسأله‌ام را با شما در میان بگذارم؟

ــ همینطور که دارید می‌گذارید. آنها صبر می‌کنند. من و همسرم با ماشینِ خودمان می‌رویم. چند دقیقه دیر و زود؛ مُهم نیست.

ــ متشکّرم. من به جستجوی همسر مناسبْ آمدم اینجا. مهندسیِ راه و ساختمان خوانده‌ام. در تهران، کار هم دارم. مقاطعه‌های دست دوّم برمی‌دارم. زندگی ام رو به راه است.

ــ خُب؟

ــ من دختری را از اینچه برونِ شما می‌خواهم.

ــ مبارک است انشاءالله! امّا دختر من کمتر از یک سال دارد. به درد شما نمی‌خورد.

ــ من دختر را دیده‌ام و پسندیده‌ام.

ــ خُب؟

ــ می‌گویند در اینچه برونْ هیچکس بدون اجازه‌ی شما یک تکّه نان در دهان نمی‌گذارد.

ــ می‌گذارند. دیده‌ام که می‌گذارند. دیگر چه؟

ــ این دختر، به خصوص، به من گفت که اجازه‌ی ازدواجش را از شما باید بگیرم؛ و پدرش هم این اجازه را از شما خواهد گرفت... یعنی تا شما از پدرِ این دختر نخواهید که دختر را به من بدهد، نخواهد داد.

ــ پناه بر خُدا! این کدام دختر است که در خیابان‌های گنبد با شما قدم زده و درددل کرده و این اطلاعاتِ عجیب را به شما داده؟

— این کار را، تا این حد نکرده؛ امّا من و او چندین بار ــ چند کلمه‌یی ــ با هم حرف زده‌ییم؛ زمانی که با دخترخاله‌هایش برای خرید به گنبد آمده است.

— برای دیدارِ پنهانی با شما، نه برای خرید. خُب؟

— «خُب» یعنی چه؟ همینْ دیگر.

— اسمش؟ اسم پدرش؟ اسم مادرش؟ شما، مهندس عثمانْ خادمْ عثمان! هنوز هیچ چیز نگفته‌یید. فقط طرحِ مُعمّا کرده‌یید ــ آن هم در چنین وقتی.

— بله، ببخشید! این دختر، **مارال** نام دارد. او، همنامِ همسرِ شماست و دخترِ **اولدوزِ اینچه برونی** ست.

— **اولدوزِ اینچه برونی؟**

— بله... هم او که زمانی با شما درگیر بوده است.

— اولدوز، دخترِ جوانِ دَمِ بخت دارد؟

— بله، و اگر اجازه بدهید که عرض کنم، و خلافِ سُنّت نباشد، دختری‌ست بسیار زیبا. من به زیبایی و وقارِ او، در تمام صحرا ندیده‌ام.

— علّتش شاید این باشد که صحرا را ندیده‌یید. همیشه دختری زیباتر از زیباترینْ دخترْ وجود دارد.

— مثلِ آفتابْ می‌درخشد. وقتی به اینجا می‌آید، به دنبالش دسته راه می‌افتد.

— این مسائلْ دیگر در زمینه‌ی تخصّصِ من نیست. می‌گویند «مردانِ معدودی در سراسرِ جهان دیده‌شده‌اند که عاشق همسران‌شان باشند» و می‌گویند «این مردان، علی الاصول، به نوعی کری و کوریِ مُزمِنْ مُبتلا می‌شوند. جُز همسر خودشان هیچ زنی را نمی‌بینند و صدای هیچ زنی را

نمی‌شنوند». گویا من بختِ آن را داشته‌ام که از این جمله مردان باشم. من هنوز دختر اولدوز را ندیده‌ام و صدای او را نشنیده‌ام.

— خُب؟

— یک بارِ دیگر «مبارک است انشاءَالله!». نمی‌دانم چرا نظر مرا خواسته‌اند؛ امّا اگر اینطور باشد که می‌فرمایید، به اولدوز بگویید که آلنیْ هیچ نظرِ مخالفی ندارد، مجوّزی هم برای مخالفتْ ندارد. درباره‌ی گذشته‌های شما قدری تحقیق کند، و یا واگذارد به نظرِ حضرتِ ولی جان آخوند و نظر مُلّا قلیچ بُلغایْ. هرچه اینها بگویند، من قبول دارم... امّا... می‌بخشید! شما، مَردِ یکپارچه شهری شده، کاملاً تحصیل کرده، به زندگیِ شهری و با مردان و زنانِ شهری ــ و حتّیٰ اروپایی ــ اُخت شده، چرا می‌خواهید یک دخترِ روستاییِ چشم و گوش بسته‌ی کاملاً بیسوادِ عامی را ــ به صِرفِ اینکه دنبالش دسته راه می‌افتد و شبیه آفتاب است ــ بگیرید؟ و بعد که گرفتید، با او چه می‌خواهید بکنید؟ اجازه دارم بپرسم؟

— از اصلْ برای ازدواج با یک دختر ترکمنِ روستایی زیبای چشم و گوش بسته‌ی کاملاً پاک به اینجا آمده بودم؛ و بعد که مارال را دیدم، دیگر جای هیچ تحلیل و چرایی برایم باقی نماند. من، می‌بخشید حضرت ولی جان! عاشق این دختر شدم. عاشق شدن، می‌دانید یعنی چه. هم الان فرمودید، آقای آلنی!

— بله، درست است.

— من با این دخترْ ازدواج می‌کنم، او را با خودم به تهران می‌برم، برایش مُعلّم می‌گیرم، او را به مدرسه و دانشگاه می‌فرستم و از او یک زنِ ترکمنِ نمونه می‌سازم. من فکر می‌کنم که غیر از شما و همسرتان، مردان و زنان دیگر هم حق دارند این راه را بروند.

— البته من و همسرم، این راه را نرفتیم؛ امّا ظاهراً در رفتن از این راه، مانع بزرگی وجود ندارد، یا لااقل، به چشم نمی‌خورد... خُب... اگر توانستیم، در عروسی‌تان ملاقاتتان خواهیم کرد.

— هنوز مشکلْ باقی است.

— کدام مُشکل؟

— مشکلِ اجازه‌ی شما، و یا بهتر است بگویم دستور شما به اولدوز، که دختر را به من بدهد.

— نه به دیگری؟ همین را می‌خواهید بگویید؟

— بله... بله... پسرعمه‌ی مارال، مارال را خواسته است.

— عجب! این جمله را باید در ابتدای ابتدا می‌گفتید، که گذاشتید در انتهای انتها گفتید. حرف‌هایشان را زده‌اند و تمام کرده‌اند؟

— با اولدوز، تا حدودی، امّا با مارال، خیر. مارال، از ابتدا، رَد کرده است.

— به تحریکِ شما؟

— قبل از آنکه من به صحرا بیایم. از پسرعمه‌اش بیزار است.

— بیزاری از پسرعمّه، نکته‌ی بسیار تازه‌یی در صحراست. بهتر است بگوییم «خیلی مایل نیست که با پسرعمّه‌ی خود ازدواج کند».

— تهدید کرده است که می‌گریزد.

— باز هم قبل از آنکه شما به صحرا بیایید؟

— خیر. بعد از آمدنِ من، و بعد از اینکه به او اطمینان دادم که تا آن سرِ دنیا هم او را با خودم خواهم بُرد.

— خُب بله... شما مشکل دارید. من دیر مُنتقل کردم که مشکل دارید. موافقتِ ضمنیِ خودم را پس می‌گیرم؛ چون با نقص اطّلاع موافقت

کرده بودم. از حضرت ولی جان تقاضا می‌کنم در این زمینه محتاط باشند. خون به پا خواهد شد. این لقمه‌ی شیرین هم به آسانی از گلوی شما پایین نخواهد رفت. اولدوز، یک پسر هم دارد که به سن تیر انداختن رسیده است. عاشق شدن یکْ مسأله است، با مجوّز رسمی به وِصال معشوق رسیدن مسأله‌یی دیگر. توصیه من این است که البته عاشق بمانید؛ یعنی خیلی زود به دنبال عشق شورانگیز دیگر نروید و از مارالِ‌تان چشم نپوشید؛ چرا که این کار، عشق را لکّه‌دار خواهد کرد؛ امّا در رسیدن به محبوب، ملایمت به خرج بدهید و صبورانه عمل کنید! داستان‌های عاشقانه‌یی مانند «لیلی و مجنون» و «شیرین و فرهاد» را مطالعه بفرمایید تا بر شما مُسلم شود که عاشقانِ بزرگ، صبوری و بُردباریِ بی حساب داشته‌اند؛ و ازدواج، علیرغمِ اینکه در صحرا اساسش بر خریدوفروش است، قدری با تجارت فرق دارد.

— شما عجب زبانِ تلخی دارید آقای آلنی!

— «آقای آلنی» نه؛ «آلنی آق اویلر». آلنی، نامِ کوچکِ من است. امیدوارم تا یک ماه دیگر که برمی‌گردم شما را زنده و عاشق ببینم. ضمناً درباب برنامه‌های تربیتی‌تان هم قدری بیشتر تأمّل کنید! حضرت ولی جان! امری ندارید با من؟

— خیر. متشکرم که به حرف‌های این جوان با دقّت گوش کردید، و متشکّرم که وقتِ خداحافظی، مرا حذف نکردید. من، همچنان، روی همکاری‌ها و همراهی‌های شما حساب می‌کنم. زبانِ زهرآلودِ شما، همیشه تحسین و شگفتیِ مرا برمی‌انگیزد. خدا نگهدار!

— خداحافظ ... خداحافظ، مهندس...

●

آلنی و مارال، در تهران، مستقر شدند. مسیر رفت و برگشت‌شان یکی نبود. مارال به «مدرسه‌ی عالیِ مامایی» می‌رفت که در محلی به نام «دروازه شمیران» جای داشت، و آلنی به دانشگاهِ تهران در خیابانِ «شاهْ‌رضا». از این جداییِ نامطبوع که بگذریم، زندگی‌شان زیبا و پُرشور و سرشار از حرکت بود؛ امّا، مثل همیشه، آمیخته به دل‌شوره.

«همیشه، میانِ بیم و امید.»



سه ماه بعد، یک شب، آلّا، به دیدنِ آلنی آمد ـ خجل و سر به زیر و ناتوان از گشودنِ دهان.

(در بابِ لحظه‌های خونْ‌دارِ این سه ماه، بعدها بسیار سخن خواهیم گفت.)

آلنی، دست زیر چانه‌ی آلّا گذاشت، سر او را بلند کرد، خندید و گفت: چه شده آلّا؟ چرا مثل دخترهای نورسیده‌ی ترکمن شده‌یی؟

ــ آلنی! خجلم... نمی‌دانم چطور بگویم... مشکل است...

ــ گمان نمی‌کنم در زندگی تو و آیلر، هیچ مسأله‌یی وجود داشته باشد که بیانش نزدِ من و مارال، با این دشواریْ ممکن باشد. شاید، به خطا، در بابِ مسأله‌یی احساسِ گناه می‌کنی.

ــ بله... شاید... من... من و آیلر... چندی پیش...

ــ جانم را به لبم رساندی. عروسی کردید. همین؟

ــ بله... بله... عیبی ندارد؟

ــ تا به حال نشنیده بودم که عروسی با همسر قانونی، عیبی داشته

باشد.

ــ بله... در زیارت که بودیم... آنجا... و ظاهراً، آیلر، در همان زمان...

ــ بچّه دار شد. بله؟

ــ بله... بله آلنی... عیب ندارد؟ خطرناک نیست؟ بَد نکرده‌ام؟

ــ آلّا! تو می‌توانی با این رَوشِ انتقالِ اطّلاع، قتل عام کُنی. جان هزاران نفر به لب‌شان می‌رسد فقط به خاطر آنکه مُطلّع شوند که تو، مانندِ هر مردی، با زنت عروسی کرده‌یی و بچّه‌دار شده‌یی. خیر. عیب ندارد. خطر هم ندارد. منظورت برای بچّه است؟ یعنی می‌پُرسی ممکن نیست که بچّه، بیمار به دنیا بیاید؟ نع! ممکن نیست. فرزندانِ زنانِ مسلول، مسلولْ به دنیا نمی‌آیند...

ــ و برای خودِ آیلر، خطر ندارد؟

ــ تو، بچّه که نیستی آلّا! در این مدّت، خیلی چیزها فهمیده‌یی. شهامتی بیش از صد مرد هم داشته‌یی. آیلر، لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌اش را مدیون عشق و شجاعت و مردانگیِ توست؛ امّا... این را می‌توانم به تو اطمینان بدهم که آیلر، لااقل، تا زمانی که این فرزند را به دنیا بیاورد، زنده خواهد ماند. بقیّه‌اش با خُداست. ضمناً، بعد از این اگر کاری داشتی، مرا صدا کُن، آیلر را آنجا، در فیروزکوه، تنها نگذار ــ حتّیٰ برای یک لحظه. خوبیِ فوق العاده‌ات را به معجزه‌ی مَحَبَّتْ تبدیل کُن! الان، حدوداً، چند ماهه است؟

ــ بین پنج و شش.

ــ خدا نگهدار!



تلگرامی از صحرا رسید:

«خبر بدی نیست. نگران نباشید. امّا وجود آلنی در صحرا لازم است ـــ بسیار فوری. به مُجرّدِ دریافتِ تلگرام، حرکت کند. ممنون. قلیچ»

مارال گفت: باید تنها بروی. برای من ممکن نیست که چند روز را تلف کنم. من می‌مانم، تو برو! به مُجَّردِ رسیدن، مرا از ماجرا با خبر کُن!

ـــ باشد. اگر کاری داشتی...

ـــ نام و نشانیِ همه‌شان را می‌دانم.

●

پایان جلد چهارم